

به سبزی دست های تو | beste | کاربر انجمن نودهشتتاییا



به سبزی دستان تو

امکان نداره!!!! فکرشم نکنید، من حالیم نیست این چیزا اخه.

سعید با لبخند بجنسانه: راست میگه دیگه حاجی این تنها مجسمه ای که دیده تو میدون اونم سر کوچست... باز من ی چیزی!! جنس خوب و بدو تشخیص میدم..

امیر علی با عصبانیت: چرت و پرت نگو توام تو این وضعیت، رو به سمت حاجی که کلافه تو صندلیش تگون می خوره: من با ریخته اینا مشکل دارم، پسر همسایمون از ایناست از شلوار قرمزش هم که بگذریم یک دری وری هایی راجع به حس و فضا می گه ...

سعید: اون همیشه تو فضاست...

حاجی: ولتون کنم ته صبح صغره کبرا میچینید... پدرش از هم رزمای من و پدرت بود تو شیمی صاحب نظر، خیلیا دنبالشن حالا دارن با بچه اش تهدیدش می کنن: ادم با نفوذیه نمی شه باهاش کل کل کرد....

_اما حاجی؟؟؟

_این ی دستور.پوشه سبز رنگی رو به دستش داد:خواهش ی پدر هم هست.من دیگه برم حاج خانم منتظره ی سر بزنیید بی معرفتا..

_چشم حاجی..

.با رفتن حاجی،سعید با قهقهه:کارت در اومده داداش،فکر کنم باید موها تم بلند کنی!!

_دهنتو ببند مسخره!

_حالا پاشو بریم خونه ما،منزل یک چیزی برای شام داره حتما.

_اخره بیچاره تو که جلوش جرات نفس کشیدنم نداری غلط می کنی پشتش قدقد میکنی..

_تورم می بینیم

_من غلط بکنم زن بگیرم،دارم حالشو می برم

. _اینو یکی میگه که دورش کسی باشه نه تو که تو خونت مگس ماده هم نمیا د...انسان شو پسر

. امیر علی به شلوغی خفقان اور خیره شده بود:کل ملت اینجان؟؟!!

_غیر ادمیزادی دیگه 1 ماه تا عید مونده

. _فکرم مشغوله..اخره چرا من اه ه

سعید ترمز دستی رو می کشه:چته..انگار دارن اعدامش می کنن..بده ی مشت دختر... ا

میر علی با عصبانیت:بس کن...

_تا کی علی جان اخره..

_تا هر وقت...حالا چرا وایسادی؟؟

_بپر در پارکینگ رو باز کن،همه که مثل تو پولدار نیستن ریموت داشته باشن

_کم حرف بزن اخره چه ربطی داره....

امیر علی با سعید از پله ها بالا میره بوها تو هم پیچیده تو دلش میگه بوی زندگی می یاد،بوی خونه،هه هه خانواده

_خودمونیمای علی جان رسما خلی....به جک نمی خندی الکی تو دلت یه چی تعریف می کنی می خندیا...

_چرت نگو زنگ بزن...

سعید می خواد جواب بده که مریم در رو با خوش رویی باز می کنه

سعید:سلام گلم

_سلام خسته نباشی

امیر علی:تا نیم ساعت پیش که منزل بود

سعید به چشمای خشن مریم نگاه می کنه:دروغ می گه این عذب اوغلی حسود....

. مریم:درست صحبت کنا پسر عموم ها

_منم عشقتم

_اون زودتر بوده...

امیرعلی همین طور که با مریم به سمت میز غذا میره رو به سعید اخمو: حسود خان بیا حالا تو هم بازی.سعید در حالی که می خنده:حالا شام چی داریم؟

_قیمه

مریم تنگ اب رو از رو میز برمیداره به علی که با چنگال ته بشقابش خطای خیالی می کشه نگاه می کنه:مسئله چیه؟

سعید:یک خانم 19 ساله که مجسمه ساز هم هست!!!

_چی؟؟؟ چرا قسطی جواب میدی اخه؟؟

سعید پوشه سبز رنگ و رو میز میگذاره:بیا آقای خوش خلق یه نظر بندازی خدا رو خوش میاد

.سعید پوشه رو باز می کنه وچند ثانیه سکوت می کنه

امیر علی:چیه؟مسئله خیلی حاده؟؟؟

_از خادم اون طرف تر بیچاره شدی داداش...

_ای بابا مثل ادم حرف بزنی دیگه...

_دختر یکم چه طور بگم...زیادی خشکله

امیر علی با عصبانیت پوشه رو به دست می گیره،دو تا گوی سبز عسلی شیطون می بینه رو صورت گرد سبزه،گونه بر اومده،بینی سر بالا،لبهای قلوه ای...

سعید:نفست گرفت نه...حقم داری والا...

مریم محکم به بازویش می زنه: بده ببینم ندید بدید... نگاهی به عکس می ندازه: چه قدر اشناست.. سریع به سمت تلفن میره و در اتاق رو میبند.

سعید: این چرا این طوری کرد؟؟

امیر علی جواب نمیده از پنجره به بیرون خیره میشه به تلاش گربه ای برای پاره کردن کیسه زباله..

صدای مریم سکوت رو میشکند: اسمش نازیلا امیری تو دانشگاه ما درس می خونه ترم 4...

سعید: قربونه زن باهوشم برم اینا رو که خودمون می دونستیم

مریم: اه یک دقیقه صبر کن... شاگرد اول، خلاق و باهوشه. ولی بیشتر با بچه های نمایش می پره. خیلی تو بچه ها نفوذ داره، یعنی خیلی قبولش دارن، بازیگر ماهری هم هست تو جشنواره تئاتر دانشجویی جایزه برده... مریم سکوت می کنه تا تاثیر سخنرانیش رو ببین به چشم های سرد و متفکر امیر علی خیره میشه: حالا مشکل چی هست

_ باید مواظبش باشم، البته خودشم نفهمه... موضوع کمی پیچیدست

مریم: با مدیر گروهشون دکتر تابان حرف زدم، اگه می خواد بریم پیشش هر کاری بتونه انجام میده...

سعید گونه مریم رو می بوسه و با لودگی میگه: تو نبودی ما هیچ کدوم از این کار ها رو نمی تونستیم انجام بدیم...

مریم با دلخوری: میدونم خوب... خواستم کمک کنم...

_ فدای اخمت می دونم گلم...

امیر علی دوباره به تاریکی شب زل میزنه: گربه موفقی شد...

سعید: چی؟؟؟

_ هیچی بابا فردا اول یه سر بریم پیش حاجی بعدم دانشگاه.....

سعید با خوشحالی: افرین پسر خوب همین جوری محکم به چسب به کار...

صدای ازار دهنده مته....

ای بابا ساعت تازه 7 این احمد اقا چیه این خونه رو هر روز سوراخ می کنه اخه!!!

.... کش و قوسی میاد و پله ها رو پربپر پائین میره.... بوی چای با بوی شوینده قاطی شده: اخه مادر من بگذار بیدار شی بعد بیفت به جونه خونه...

_ تو هم اول سلام کن بعد حرف بزن

_ چشم گیتی جون

مادر بوسه ای طولانی روی گونه دخترش میگذاره: امروز کلاس داری؟

_بله تاریخ هنر با دکتر تابان ساعت 1 البته قبلش میرم پیش فهمیه قول دادم کمکش کنم...

_تو رو خدا رعایت کن نازلی جان جریان دیشب رو به بابات نگفتم میدونی که....

_همچین می گی انگار من مقصرم من کار خلاف نمی کنم این 10 دفعه ...

گیتی موهای بلند دخترکش را نوازش کرد: بابات خیلی رعایتت رو می کنه اوون روشو بالا نیار....

_این بحث دور باطله، پس طبق معمول من جیم میزنم...

_ای خانم کجا کجا؟! بفرمائید صبحانه

_ای بابا...

_غر غر نکن!!!!.....

از در خونه بیرون میاد به سمت مرکز شهر روان میشه... نفسهای عمیق میکشه بوی عید میاد

، بوی قیر... پدر این خیابونها رو در آوردن انقدر کندن پر کردن خوب کوچه هم دردش میاد، نمی گذارن هیچ رد پایی رو رو تنش بیشتر از چند ماه برای یادگاری نگه داره...

فهمیه در حالی که داره تند تند دکمه لباس عروسکش رو می دوزه: این فکرارو می کنیم که میگن خلیم دیگه...

_خل اونیه که نمی تونه حس کنه نه ما.. من با همه چیم حرف میزنم، با مدادام، گچام، ماشینم...

_راستی ماشینت کو؟

_نیاوردم جای پارک پیدا نمی شه تازه می خواستم یکم راه برم...

فهمیه نخ رو با دندون جدا می کنه: شنیدم دیشب باز بساط داشتی.

. نازیلا عروسک رو رو دستش میگیره: پاشای فضول امار داد نه؟؟

فهمیه با خنده: اره گویا باهاش قرار داشتی نرفتی، زنگ زده مادرت گفته....

_اره بابا طبق معمول... ولش کن نمی خوام یادم بیفته... حالا این دماغ دراز نقشش چیه؟؟

_نگو بچم ناراحت می شه، نمایش نامه کار استاد، این شازده هم نقشش شیطونه محلست

_پس چرا دماغش درازه؟؟!!

_چون یکم فضوله...

نازیلا با قهقهه: عین تو.....

_سایلنت.....من فقط یه کم کنجاوم.....

_نازیلا که از شدت خنده خم شده: جدیداً خارجی در می کنیحالا خوبه انگلیسیت در حد i am a window هستش.....

_غلط کردی من میتونم شکسپیر ترجمه کنم...!

نازیلا اشک رو صورتش رو پاک می کنه و به گونه دوستش بوسه می زنه: حالا پا شو بریم دانشگاه، شکسپیر زمان.

سعید: به مریم زنگ زدم گفت دکتر تابان منتظره...از شانس دانشگاه خلوته..

امیر علی نگاه اجمالی به اطراف انداخت نگاهش از روی دختر ریز نقشی گذشت که کشان کشان بوم بلندی رو دنبال خودش می کشید... به دنبال سعید وارد دفتر دکتر تابان شد...

تابان رو به سعید: سلام خوش آمدید

سعید: سلام من سعید نیک سرشت هستم. با دست به امیر علی اشاره کرد: ایشونم امیر علی بردبار...

دکتر با سر سلام کرد و دست داد : خوب من در خدمتم البته صبح اقایی از آگاهی نامه ای فکس کرد اما من ترجیح میدم شما بگید...

امیر علی: من تا جایی می گم که لازمه... من باید قاطیشون بشم...

تابان در صندلی تکانی خورد: نازیلا امیری خیلی محبوب، اما اگر می خواید به اکپیش نزدیک بشید بیشتر رو بچه های بازیگری دقت کنید....

سعید: خانمم می گفت بازیگر خوبیه....

_بله کلا خیلی با استعداد و بلبل زبونه

امیر علی: همون زبون دراز خودمون دیگه؟؟

تابان با لبخند: نه...هیچ استادی رو بی جواب نگذاشته ولی هیچ کسم ناراضی نیست، چون نکته سنج و مودبه...

تابان بلند شد و چند عکس جلوی امیر علی گذاشت: اینا دوستایی هستن که همیشه باهاشن... این پاشا ست دانشجوی سال آخر کارگردانی، پدرش از کارگردانای بزرگه تو جشنواره های مختلف کلی جایزه برده، اینم نیماست ترم 5 بازیگری اما تو گیتار و پیانو نابغست، اهان اینم فهیمه ترم 3 تئاتر عروسکی، اینم مهران ترم آخر طراحی صحنه

امیر علی در حالی که با دقت عکس ها رو بررسی می کرد با اخم عمیق: این همه دوستاش پسرن...

سعید که به زور خنده اش رو جمع می کرد: آقای تابان شما با این گروه کلاس مشترک دارید، آقای بردبار قرار نقش دستیار شما رو بازی کنن، می دونیم که بچه ها هفته ای یه شب می یان منزل شما...

_بله...شعر می خونیم، فیلم می بینیم نقد می کنیم.... ولی ایشون رو نمی شه به جای هنر مند جا زد، من فکر دیگه ایی دارم....می گم ایشون روان شناسن و دارن تحقیق می کن راجع به دلایل انزوای هنرمند.... این جوری می شه نگاههای نافذ و بد اخمی ایشون رو توجیح کرد.... سعید که دیگه به وضوح می خندید: نفرمائید استاد عالی قدر ایشون منبع اخلاقند.

امیر علی چپ چپ به سعید نگاه کرد: امروز باهاشون کلاس دارید؟؟

_بله نیم ساعت دیگه شما هم بیاید، قرار یک سفر به اصفهان بگذاریم فرصت خوبیه تا باهاشون بر بخورید

سعید زیر چشمی به امیر علی نگاه کرد: پس ما تو راهرو منتظر کلاس شما می ایستیم.....

امیر علی: درد!!! به خند خلاص شو....

سعید با خنده نسبتا بلند: اخه واقعا بند خدا...اونو چرا می خواستی بزنی؟؟؟؟

امیر علی با لبخند کم رنگ: اره بنده خدا....ولی اخ جون روانشناسم شدم.... _چه تحقیق با کلاسی هم برات جور کرد.....

در مشام امیر علی بوی شاتوت پیچید و صدای صحبت دو دختر جوان در راهرو.....

دختر: ولی راست می گه دیگه، سفید نیوش خوب....

_ای بابا تو هم مثل گیتی جون منو مقصر می دونی!!!!

.....در عین این کلمه دخترک سبک و راحت با نسیمی از بوی شاتوت بی توجه از کنار مرد جوان رد شد....

سعید: خودش بود نه؟؟؟ امیر علی از بهت در مییاد: اره فکر کنم.... تابان دستی رو شانه علی می گذاره: بریم تو؟ علی با سعید خداحافظی می کنه و وارد می شه..

ورود دکتر تابان به کلاس همراه مرد جوان همهمه کلاس رو به سکوت کنجکاوانه تبدیل می کنه، امیر علی به ته کلاس نگاه می کنه به فهیمه که مثل دستگاه اسکن نگاه می کنه، پاشا که همه حواسش پی نازیلاست، مهران که معلومه اندکی کنجکاوه و در اخر.... اون موجوده بی نهایت ظریف و زیبا که با مانتوی سفیده بلندومو های جعد داره خرمایی که از همه طرف از مقنعه بیرونه با بی خیالی سبک باری داره نگاهش می کنه...عرق رو پیشونیش رو پاک می کنه و تازه متوجه می شه که چندین نفر دارن ارزیابیش می کنن....تابان این سکوت ازار دهنده رو می شکنه....می بینم که بلاخره چیزی توجه شما رو جلب کرد.... چند نفری می خندند

مهران: استاد ایشون مدل کلاس طراحی که نیستن؟!!!!

تابان با خنده به اخمای در هم امیر علی نگاه می کنه: نه....

_اخه ما شالا به این قدو هیکل....

لودگی و لحنه پر حسرت مهران کلاس رو رو هوا می بره... اما نازیلا فقط لبخندی عمیق می زنه... تابان که به زور خودش رو نگه داشته با خودکار رو میز میزنه... بچه ها تقریبا ساکت می شن...

نازیلا رو صندلیش جا به جا می شه و به چهره بی نهایت جدی علی خیره می شه و با صدای رسا رو به امیر علی: شما از دست این اقا تپل ما ناراحت نشید یه چند وقتیه مردا توجه شو جلب می کنن...

کلاس این بار تقریبا منفجر می شه... امیر علی اما اخماش بیشتر می شه...

مهران: ایا... چشم سفید این حرفا چیه می زنی چرا بازار منو کساد می کنی...

تابان: بسه بسه بچه ها... حالا حتما نباید جلسه اول خودتون رو نشون می دادید، می دونم دارید از فضولی میمیرید... ایشون روانشناسند دارن جایگاه هنرمند در جامعه، مسائلشو دلایل انزواش رو بررسی می کنن... چند وقتی تو برنامه ها و کلاسا هستنند با هاشون همکاری کنید...

صدایی از صندلی اول: اسمشون استاد..

امیر علی رو به کل کلاس: علی اخوان... صدای بم و لحن محکم و نظامی علی راه هر عکس العملی رو بست...

تابان با تک سرفه علی رو به نشستن روی صندلی دعوت می کنه... خوب حالا که کنجکاویتون ارضا شد میریم سراغ کارمون....

کلاس با نجوای خسته نباشید پایان گرفت....

تابان: نازیلا تو با من بیا دفترم...

مهران: می دونستم دکتر که شما انتقام منو از این می گیرید... فلکش کنید تا عبرت عالمیان شود

نازیلا: تو وجودت عبرت عالمیانه....

نازیلا نگاهش به چشمان مشکی نافذ علی میفته و لبخندش محو می شه....

خوب نظرت چیه مرد جوان... امیر علی می خواد جواب بده که ذباره اون بوی ملس شاتوت تو بینیش می پیچه....

تابان: بیا تو گل دختر درم ببند...

نازیلا: چشم استاد ولی...

تابان: شنیدم دوباره گردو خاک کردی...

نازیلا: از دست این پاشای فضول، عالم و ادمو پر کرده..

تابان با لبخند: خوب تو هم...

نازیلا: نگید رعایت کن که شاکی می شم... این جماعت سبز پوش با من مشکل دارن من خلاف نمیکنم...

تابان: حالا گذشته از این حرفا... می خوام یه وظیفه بهت بدم...

می خوام تو این چند وقت ایشون رو همراهی کنی، کل گروهتون، اجازه بدید مسائل و مشکلاتتون رو از نزدیک ببینم...

نازیلا نگاهی اجمالی به امیر علی انداخت و سرش را بلند کرد، بی پروا به آن چشمهای سیاه نافذ دل زد: ما مشکلی نداریم اگر شما بتونید با فضای ما کنار بیاید...

امیر علی: شما هنرمندا همیشه فکر می کنید از بقیه جدائید..

نازیلا با حالتی نیمه عصبی: حرف کلیشه ای همیشگی... ببینید هر کسی هر شغلی که داره، فضاش مخصوص شغلشه و از اوون پنجره به دنیا نگاه می کنه... بعد با دست بخشی از موهاش رو داخل مقنعه کرد و ادامه داد: بچه های گروه رو دیدید فقط نیما نبود چون امشب اجرا داره حالا تشریف بیاریدیه جای ما باشید...

امیر علی که تحت تاثیر حاضر جوابی و منطق نازیلا قرار گرفته بود: خیلی ممنون از دعوتتون

_ ما به استاد خیلی مدیونیم، اگر ایشون شما رو تأیید می کنن پس رو سر ما جا دارید....

تابان: تو لطف داری... حالا برید... راستی علی جان ادرس بگیر فردا پنج شنبه است بیاید منزل ما

_ چشم استاد....

امیر علی به دنبال نازیلا روان شد، احساس می کرد از این دختر نسیمی از سبک باری و سر خوشی می وزه... انگار روی ابرها راه میره...

نازیلا: شما خیلی محکم و با صلابت راه میرید..

علی لبخند کم رنگی زد: بده؟؟؟

_ البته که نه... شبیه پدرم راه میرید، پر از حس ممنونیت از مرد بودنتون....

امیر علی می خواست جواب بده که صدای لوده مهران نازیلا رو صدا کرد...

مهران: کبودت کرد استاد یا نه.... به به خوشتیپ خان منت گذاشتید...

امیر علی دستش را جلو آورد و با مهران و پاشا دست داد و به فهیمه باسر سلام کرد، مهران بین خودش و پاشا برای امیر علی جا باز کرد، نازیلا و فهیمه رو نیمکت رو به رو نشستند... پاشا چای خودش را به علی داد

علی کمی معذب: خیلی ممنون...

نازیلا: از مهران نترسید یکم چشم چرون هست ولی خطر ناک نیست

مهران قند توی دستش را به سمت نازیلا پرت میکنه که با جا خالیه اوون به فهیمه می خوره...

فهیمه: من که حرفی نزدم چرا منو تنبیه می کنی اخه...

همه به لحن مظلومه فهیمه خندیدند...

پاشا: حالا آقای اخوان این تحقیق برای چی هست؟

امیر علی: علی لطفا... برای یه کتاب...

پاشا که از لحن خشن و جوابهای تلگرافی علی اصلا خوشش نیامد بود خواست ادامه بده که نازیلا گفت: حالا اینو بی

خیال تو چرا تو بوق کردی دیشب رو...

مهران با دهان باز: مگه باز گرفتنت... بابا رو تو برم...

نازیلا که اصلا متوجه نگاه عصبیه امیر علی نشده بود خواست جواب بده که مهران رو به علی گفت: این پرنسس و

میبینید تقریبا نصف بیشتر ونهای گشت ارشاد تهران رو سوار شده....

پاشا که از مطرح شدن موضوع پیش علی دلخور بود با لحن تندی: مهران اغراق نکن....

نازیلا: کلا 5 بار شده همش به خاطر لباسای رنگیمه...

پاشا نگاه نوازشگری به نازیلا انداخت: و خوشگلیت...

علی که سعی داشت صمیمیت بین آنها را هضم کند این حرف باعث عصبیت بیشترش شد... نازیلا نگاه شاکیه علی به

پاشا رو دید خواست چیزی بگه...

که موبایل امیر علی زنگ خورد...

امیر علی نگاهی به گوشی انداخت و از جا بلند شد: من دیگه باید برم، مرسی بابت چای.

مهران: بودید حالا...

علی با پسرها دست داد و از دخترها با سر خداحافظی کرد...

نازیلا: صبر کنید تا دم در باهاتون میام باید ادرس استاد رو بدم.....

توی راه نازیلا: از سوال های پاشا دلخور نشید، اون سخت اعتماد می کنه...

علی که متوجه شده بود عصبیتش از طرف نازیلا جور دیگه ای بر داشت شده: شما زود اعتماد می کنید؟

_من... خوب اره..

_کمی ساده دلانه نیست...

نازیلا که واقعا از این جمله بدش آمده بود: شما همیشه انقدر تلخ زبانید؟؟

_من منظوری...

نازیلا در حالی که داشت دور می شد: مهم نیست.... در مورد ادرس هم: شمارتون رو از استاد می گیرم، sms می کنم

و سریع دور شد...

علی کنار خیابان متعجب رفتن دخترک رو تماشا می کرد....

.... پس گند زدی که داداش گلم...

_کلا زیادی صمیمین.... یه جورین...

مریم در حالی که داره کاهو خورد می کنه: ناخنک نزن سعید جان بدم می یاد، والا تو یه جوری هستی نازیلا تو

دانشگاه هوا خواه زیاد داره....

سعید به سمت علی که رو میز با انگشتاش ضرب گرفته: حالا ادرس و خودت باید زنگ بزنی بگیری....

_روم نمی شه بعد از چرتی که گفتم... اوف...

_خوبه می دونی خودت.. بعد خیاری رو به رغم اعتراضات مریم به دهان می گذاره: عشق های بزرگ از نفرت شروع می

شه...

علی انگار که اتیشش زدن: خفه شو سعید.... عشق چیه بابا تو که می دونی...

_من هیچی نمی دونم... گندشو در آوردی... دیگه کم کم دارم به عقلت شک می کنم..

_من هیچیم نیست.... فقط از زن جماعت خوشم نمی یاد... مریم منظورم تو نیستی... دختر از نوع این... تا این حد بی

بندو بار...

_اِخه مومن نمی ترسی تهمت می زنی... یه کم شیطون هست اونم اقتضاء شغل و نسلشه... 11 سال از ما کوچیکتر...

_خوب باشه با این روابطش داره به خودشو خانوادش ضرر می زنه...

سعید دستشو تو هوا تکون می ده: یه روزی می یای همین جا به من می گی که مثل سگ دنبالش افتادی و محلت نمی کنه....

امیر علی یا فریاد: مننننننن، عمرا....

حالا می بینیم..

مریم: حالا ول کنید بیاید شام...

علی، در حالی که داره به سمت در می ره: من سیر شدم..

مریم: آخه.... با صدای بسته شدن در حرفش نصف می مونه... با غیظ به سمت سعید که بی خیال داره کاهو می خوره:
راحت شدی چرا اینجوری می کنی...

براش لازمہ... تمام روز میخ دختر بود، مطمئنم دختر یه جورایی توجهش رو جلب کرده ولی داره با قضاوتهای نا به جا شانس خندیدن و خوش بودن از خودش، میگیره..

اخيهه

حال ول کن اوون پسر عموی بد عنقتو بیا به من برس که دارم از گشنگی میمیرم...

صدای یگو مگو... شکستن گلدان... بسته شدن در... خورد شدن غرور یک مرد....

صدای sms علی، رو از خواب بیدار می کنه..

سلام اقای اخوان نازیلا هستم..ادرس استاد....

خوبه باز زیاد دور نیست...پلند می شه و لیوانی اب برای خودش می ریزه و از پنجره به کوچه تاریک زل می زنه...

اون بوی ملس شاتوت مثل چسب به بینیش چسبیده و په نگاه سبز عسلی بی خیال....

اے سعید عین دلکا شدم...

اصلاً برو تو غمت نباشه فقط بسین تو باید با ناز بلا دوست شی، پس یا چه اش رو نگیر...

تمام سعیمو می کنم.....

چه منتهی هم میزاری کلک...

با باز شدن در دکتر تابان به استقبال اومد: به به علی خان خوش امدی....

_ممنون از دعوتتون..

تابان با دست او را به داخل دعوت کرد، موجی از خنده و شادی از داخل خونه به سمت علی آمد...

علی اولین صندلی را انتخاب کرد و نشست... ونگاهی اجمالی به دیوارها انداخت که پر از تابلوهای نقاشی بود..

با صدای فهمیمه به خودش آمد...

_سلام خوش آمدید...

علی نگاهی جدی به او انداخت، چهره خواستنی داشت پیراهن ساده ای به رنگ قرمز پوشیده بود.

_ممنون بقیه کجان؟؟

مهران: وای وای ببینید کی اینجاست.. پاشا دکی اومده...

پاشا که داشت با موبایل حرف می زد با سر سلامی کرد..

مهران: تو اخر به ما نگفتی این هیکل توپو کجا ساختیا..

علی با لبخند: کیک باکس کار می کنم...

فهمیمه: جدیییی!!!!!! چه خشن....

مهران: من که بیشتر به شطرنج علاقه دارم....

علی داشت می خندید که پاشا وارد بحث شد...

_تو فقط عضله فکت مشغوله...

_حسودی دیگه، گیس بریده..

با قهقهه های بلند بچه ها نگاه علی سمت موهای دم اسبی پاشا رفت..

مهران: تعجب نکنید داستان داره ماجرا....

_خوب بگید بدونم...

_جونم براتون بگه که... 2ماه پیش این شازده با پرنسس ما، منظورم نازیلاست از تمرین بر می گشتن که این دو تا رو

می گیرن اونجا ازش می پرسن که گیس بریده نسبت با این خانوم چیه....

پاشا: خوداییش اگه من گیس بریده ام.. پس چیو می خواستن ببرن....

علی واقعا خنده اش گرفته بود...

تابان در کنار زن بلند بالا یی وارد شد: می بینم که دورت کردن علی جان... راستی خانومم..

_خوشبختم... نه دارم استفاده می کنم...

تابان: بچه ها نیما و نازیلا کجان؟

فهیمة: با همین نیما گفت می ره اتلیه نازیلا رو می یاره...

علی متوجه دلخوریه پاشا شد..

صدای زنگ... خانم تابان: من در رو باز می کنم..

صدای احوال پرسى از جلوى در امد....

نازیلا با طننازی و سبک بارى خاص خودش وارد سالن شد...

علی پرنسس سفید پوشی را دید که با موهای بلند جعد دارش مثل یک نسیم خنک از کنارش رد شد و لرزی در بدنش ایجاد کرد....

نازیلا سلام اجمالی به همه کرد ولی تقریبا علی را نادیده گرفت...

علی با لبخندی در دلش گفت: قهر کردی پرنسس.. از دلت در می یارم...

تابان متوجه حرکت بچه گانه نازیلا و نگاه با لبخند علی شد: نازیلا جان عضو جدیدمون هم تشریف آوردن ...

نازیلا که متوجه کنایه استاد شده بود با نگاه بی پرواش به چشمان سیاه و خندان علی خیره شد چیزی در دل علی کنده شد: خیلی خوش امدید شرمنده ندیدمتون....

مهران: ادم به این گندگی رو...

علی: اشکال نداره... ایشون ترجیحشون این بود که بنده رو نبینند...

نازیلا نگاهی شرمسار به علی انداخت: این طور نیست....

نیما: بابا کسی نمی خواد من رو تحویل بگیره....

علی متوجه پسر ی لاغر اندام با لباس های درویشی شد که وسط سالن ایستاده بود..

نیما: شما باید علی باشید نازیلا از شما گفته بود...

_حالا بد یا خوب...

_کم کم نازلی رو می شناسید اون از کسی بد نمیگه... وبعد با لبخند اطمینان بخشی اضافه کرد: در زمینه تحقیقتون من آماده همکاری هستم.. تا بگم که ما مطربیم نه هنرمند اصلا هم منزوی نیستیم...

علی همراه خنده بلند ساین خندید: ممنون...

فهیمة به سمت نازیلا: واقعا خوش تیپه...

نازیلا به مرد قد بلند و چهار شانه نگاهی انداخت به شلوار کتان سیاه، تی شرت خاکستری چسبان و پیراهن مردانه چاهار خانه که روی تی شرت پوشیده بود و دکمه هایش را نبسته بود: نگاهش خیلی نافذه...

علی متوجه نگاه ارزیابی نازیلا شد و زیر لب گفت رسما یه دختر بچه شیطونه...

پاشا: پرنسس چرا نگفتی من پیام دنبالت...

نازیلا با صداقت اشکارش: اخه دلم برای نیما تنگ شده بود..

نیما: منم گفتم با یه پرنسس پیام پسرا حسودی کنن..

علی متوجه کنایه نیما به پاشا شد...

خوب حالا برنا مت چیه؟

- فردا شب می برمش سر تمرین هر چند اصلا خوشم نمی یاد این جوری سنجاقمه.....

- چاره ای نیست چشمو چراغ استادی دیگه وگرنه بدم نمی یومد این جیگرو استاد به من میسپرد...

نازیلا در حالی که گوشی را جا به جا می کرد و با دست ازادش رژ می زد گفت: ارزونیه خودت، تحفه گوش تلخ.....

- بی خیال بابا مرد باید جذبه داشته باشه..... وقتی میاد خونه باید از در داد بزنه ضعیفه شام من چی شد.....

نازیلا در حالی که می خندید: اره دیگه یه هو بگو شیر علی قصاب باشه دیگه....

- اره دقیقا.... حالا داری کدوم گوری میری؟

- خونه عمه جانم ناهار دعوتیم تا ایشون پز دختر خانوم مهندسشون رو بدن و پدر گرام هم فیلشون یاد هندستون کنه که بنده درس رو ول کنم و پزشکی بخونم....

- اخ پس کارت در اومده....

نازیلا خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت....

جان تو داره بهت حسودیم میشه... دلم تنگ شده برای رفتن دنبالت خلاف کارا...

سعید در حالی که چای می خورد: نا شکری دیگه...

_چه نا شکری... قاطی چندتا بچه لوس افتادم کی می شه تموم شه پیام سراغ کارام...

_غر بی خود زن از دیشب چشمت می خنده....

_کی من ؟؟؟!!!! اصلا این طور نیست... من با لباس پوشیدنشونم مشکل دارم؛ می دونی نازیلا رو چند بار گرفتن...

_خوب گرفته باشن... به من و تو چه... تو باهاش گرم بگیر تا بفهمیم نفوذی کیه...

_اِخه سخته....

سعید یک ابرویش را بالا انداخت: واقعا؟؟؟؟

_نه خوب حالا.... به این شدم که نه.... بعد لبخندی زد و در حالی که خودکار رو دور دستش می چرخاند گفت: خیلی

شیطون و بچه است دیشب چند بار مچشو گرفتم وقتی داشت منو نگاه می کرد...

سعید در حالی که صدایش رو نازک کرده بود: غلط کرده مگه خودش نا موس نداره.... پاشو خودتو جمع کن انگار عسلی

انگشتت بزنه.... و بعد به چهره دلخور علی نگاه کرد: هان چیه نگاه می کنی... باید باهاش صمیمی

شی... مجبوری... ماموریتته.. این جوری زل زن پاشو زنگ بزنی بهش...

_زنگ بزنی چی بگم....

_یعنی خاک بر سرت پسر به سن تو با مال و منال و قیافیه تو این همه بی عرضه به بهانه برنامه فردا... د پا شو دیگه

منم برم خونه، جمعه است مریم از صبح تنهاست....

امیر علی تا دم در بدرقه اش کرد: به مریم سلام برسون...

با رفتن سعید باز هم صدای سکوت در همه جا پیچید... دستش به سمت تلفن می رفت و بر می گشت... دستش را به

پشت گردنش کشید و به یاد پرنسس سفید پوش افتاد و دکمه رو فشار داد..

بعد از 4 تا بوق صدای لطیف نازیلا در گوشی پیچید... الو سلام..

_...سلام...

_چند لحظه لطفا... و بعد صدای بسته شدن در: شرمنده.. خوب هستید؟

علی به وضوح ناراحتی را تو صدای نازلی حس کرد

_اتفاقی افتاده؟ من کار خاصی نداشتم اگه وقت خوبی نیست قطع کنم...

_نه نه اتفاقا از یه جمع بیهوده نجاتم دادید... واقعا حوصله ام سر رفته بود...

امیر علی که از لحن دلخور نازیلا فهمیده بود که ماجرا باید مهمتر از یه بهانه گیری ساده باشه: می خواید نجاتتون بدم...

نازیلا که انگار وسط یه بازی پلیسیه با هیجانه فراوون: چی؟؟!! اخیه چه طوری؟؟

امیر علی که از هیجان کودکانه نازیلا لبخندی به لبش نشسته بود: ادرس جایی که هستید رو برام sms کنید تا یه ساعت دیگه میام دنبالتون....

_اما اخیه...

امیر علی با لحن جدی: گفتم میام...و بعد بدون خدا حافظی قطع کرد..

نازیلا روی پیراهن یقه اسکی چسبان سبز و شلوار کتان هشکی اش پانچوی جلو باز مشکی پوشید و شال پشمی سبک و مشکی رنگی سر کرد و از اتاق بیرون امد....

-وا عمه جان کجا میری تازه ساعت ۴ که.....

- راست می گه کجا داری میری....

نازیلا نگاهی به سمت پدرش که شدیدادلخور به نظر می یومد گفت: کار واجبی پیش اومد دارم میرم پیشه استاد....

- عمه جان هر کی ندونه فکر می کنه دارید مسایل مهم مملکتی رو حل می کنید...

گیتی: نگاهی ملتسمانه به نازیلا انداخت تا جواب نده...

نازیلا خدا حافظی کرد

به سر کوچه که رسید، ماشین شاستی بلند لوکسی رو دید علی از توی ماشین براش دست تگون داد.

با سوار شدن نازیلا نسیم خنکی وزید علی به او نگاه کرد که موهای زیبایش را که باز گذاشته بود از اطراف شالش بیرون ریخته بود.. گونه هایش از هیجان گل انداخته بود و چشمانش برق خاصی داشت

- سلام... بزن بریم...

علی بلند خندید و حرکت کرد: سلام، چرا عجله داری...

- می میرم واسه کارای یواشکی و پلیسی شما الان دارید نقش سوپر منو بازی می کنی...

- نقش؟؟؟؟

-اره دیگه همه ادم ها در طول روز چندین پرده نقش بازی می کنن،نقش دختر، کارمند، مادر، خیر..

- جالب بود حالا که سوپرمن شدم کجا برم...

-فرقی نداره...

علی به سمت دربند حرکت کرد....

-راستی من شما رو درگیره کارم کردم...شما با من کاری داشتید..

- می خواستم برنامه فردا رو هماهنگ کنم

- میام دنبالتون بریم سر تمرین تا ببینید ما تو جامعه چه دردسرایی داریم هرچند محدود به جامعه همیشه

امیر علی به چشمان غمگین نازیلا نگاه کرد...

- چیزی شده من شنونده خوبی هستم

نازیلا خندید و گفت:درسشو خوندید خوب

علی متوجه اشاره نازیلا به دروغی که گفته بود شد و احساس عذاب وجدان کرد....

-غیر از اونم می شنوم فکر کنید دوستتونم...

-شما از همه دوستای من بزرگترید و در ضمن خیلی خیلی جدی تر.

علی خندید و گفت:رو دروایی نکن صاف بگو بد اخلاق...

- نه منظورم این نبود....

علی ماشین رو پارک کرد:حالا پیاده شید که امشب کلی وقت برای صحبت کردن داریم....

علی جای آرام و نسبتا خلوتی را برای نشستن انتخاب کرد...:خوب چی می خورید..

_من عاشق چایی ام...

_همین خوب شما اهل قلیون هستید؟

_علی با لحن خشنی :خیر...

_خوب چرا انقدر عصبانی می شید فقط پرسیدم... منم نمی کشم...

علی لبخندی به لحن کودکانه نازیلا زد و سفارش چای با میوه داد...

-خوب؟؟؟؟

نازیلا با دستمال کاغذی تو دستش بازی می کرد: پدرم از کارام خوشش نمی یاد رعایتم می کنه از بازیگری بدش می یومد به همین خاطر رشته ام رو مجسمه انتخاب کردم ام عاشق تئاترم....

_بهش حق نمیدید...

نگاه نازیلا غمگین تر شد: نه... من کار خلافی نمی کنم مشکلات مردم رو روی صحنه بهشون دوباره نشون می دم... تو این کار موفقم...

نازیلا به لیوان چایی تو دستش نگاه کرد: همیشه سعی می کنم حدس بزnm چه شکلی می شه...

_چی؟؟؟

_بخار چایی الان شبیه چشم شده... لابد الان می گید خلم...

امیر علی که سعی داشت لحنش مهربون باشه: البته که نه... حالا چرا ظهر انقدر شاکی بودید؟؟؟

_بابام و عمم دوره ام کرده بودن که از دانشگاه انصراف بدم برم المان پیش پسر عمم چیز دیگه ای بخونم... نمی پذیرن که من روحم همیشه در حاله پروازه... من تو قالب جا نمی شم که... با لباس پوشیدنم و دوستانم هم مشکل داره...

علی با لحن خاصی که توجه نازیلا رو جلب کرد: خوب اخه همشون پسرن...

_عین پدرم حرف می زنید... خوب باشن برای من دختر پسرشون فرقی نمی کنه..

_برای اونها هم فرقی نمی کنه؟؟

_برام مهم نیست من مسئول حرفا و کارای خودمم نه بر داشتی که اونا می کنن...

امیر علی احساس کرد ادامه این بحث همه تلاشش برای نزدیکی به نازیلا رو به باد می ده: خوب حالانقش شما تو تئاتر جدید چیه...

نازیلا از جبهه ای که گرفته بود خارج شد: نقش لارا تو نمایش نامه خانه عروسک...وبعد با خنده ای بسیار جذاب اضافه کرد: شوهرم هم پاشاست...من ترجیح می دادم نیما باشه...

_چرا؟؟؟

_اخره پاشا رو جو گرفته فکر می کنه واقعا خبریه...دوباره خندید نازیلا با دیدن چهره متفکر علی خنده اش رو خورد و گفت: ببخشید سرتون رو درد اوردم؟؟

امیر علی نگاه نافذش رو به نازیلا دوخت: چی کار می کنه مثلا

نازیلا روی میز رو نگاه می کرد: انگار دارید بازجویی می کنید...هیچ کار ...فراموشش کنید

امیر علی، فہمید بود کہ گند زده خواست جفت و جور کنہ کہ مویابل ناز بلا زنگ خور د...

جانم مهران جان.....نه بیرونم.....تو چرا صدات اینجوریه چیزی شده.....احمق نشو چه مزاحمتی....دگندت بزمن به جای تعارف بگو چی شده استرس گرفتم.....چییییییییییی!!!!؟.......الان می یام پیشت.....نزدیکم بابا 5 دقیقه دیگه اونجام،بشت کوه قافم بودم می بومدم رفیق...

نازیلا بلند شد و با لحن رسمی که علی می دانست علتش گند چند لحظه پیش خودش را گفت: ممنون که برام وقت گذاشتید و نقش سوپر منو بازی کردید ولی شرمندمه مهران سر حال نیست می خوام برم پیشش...

علی هم بلند شد و کیف پولش رو در آورد.. این بهترین فرصت بود: حالا که سوپر من نسبتا خوبی بودم اجازه بدید منم بام..

نازیلا مطمئن نبود کم کم داشت از این چشمهای نافذ می ترسید...

علی کہ تردید نگاہ نازیلا رو دید :من فقط ہمراہیتوں می کنم....

حالا هم چشم به نقش قیصر دوختید...؟؟

علی خندید :نه نقش خودمو می خوام اجرا کنم ...و در دل گفت فهمیدن اینکه این ادما تو زندگی تو کی هستن و چی می خوان..

ناز بلا: باشه... تشریف بار بد... اتلله ما تو تحریش با اینجا 5 دقیقه فاصله داره...

سوار ما شین شدند نازیلا تو فکر بود و با دست علی رو راهنمایی می کرد...

جلوی به خانه قدیمی شمرونی با سقف سفالی شبرونی نگه داشتند ناز بلا پیاده شد...

خانه از اجر های قرمز ساخته شده بود که گذر زمان به وضوح روش دیده می شد در کوتاه فیزی داشت و از بالای در گلدان و فانوس اویزان بود..

ناز یلا زنگ زد و در بلا فاصله باز شد... علی خم شد تا بتونه از در تو بیاد...

داخل خانه شدیداً بوی رنگ روغن وتینر و گچ میومد و همه جا پر از کاغذو بوم بود ...صدای موسیقی بدون کلام پیانو میومد....علمی به طرز غریبی احساس کرد این خانه نا مرتب و پر رنگ رو دوست داره...

با صدای نازیلا به خودش اومد: بفرمایید بالا از چند پله بالا رفتند سالن کوچکی بود در کنارش اشپزخانه روی زمین فرش نبود و وسط سالن به میزۀ ناهار خوری زوار در رفته...

بوی سیگار تمام اتاق رو گرفته بود...نازیلا مهران رو صدا کرد..مهران از در دستشویی با صورت خیس خارج شد اما چشمهای قرمزش نشان به گریه مفصل بود..

نازیلا به سمت مهران رفت و دستش را روی بازوش گذاشت: خاک بر سرم چی شده مهران!!؟؟؟؟؟؟؟؟

مهران نگاه پر مهری به نازیلا انداخت و پوزخند زد خواست جواب بده که تازه متوجه علی شد و جا خورد...علی: سلام

مهران با تردید دستش رو جلو آورد: سلام خیلی خوش اومدید انتظار دیدنتون رو نداشتم...

-من با نازیلا خانوم بودم که شما زنگ زدید اصرار کردم که همراهیشون کنم ...

مهران که انگار توجیح شده بود به سمت نازیلا برگشت:مرسی که اومدی حالم افتضاحه...

نازیلا:خوب بگو چی شده خوب مردم...مهران نگاهی به علی انداخت..

علی:می خواید من برم شما راحت تر صحبت کنید؟

مهران: نه شما روانشناسید حضورتون آرامش می ده

امیر علی یه بار دیگه از دروغی که گفته بودند خجالت کشید...

مهران پشت میز نشست...علی و نازیلا هم رو به روش نشستند...

نازیلا:خوب؟؟

مهران با بغضی اشکار در حالی که به میز ذل زده بود: بهم خیانت کرده...

نازیلا از رو صندلی پرید طوری که صندلی با صدای ازار دهندهای رو زمین افتاد:چیییییییییییییی؟؟؟ مهران تو

چی داری می گی....

_ثمین همه زندگیم بود،الهام تمام کارام،کافی نبودم براش...خودش اینو گفت...

_غلط کرد...مهران دوباره سر به زیر انداخت:اومد اینجا پرسیدم ازش که بچه ها راست می گنارتباطش با کیان

رو...

_چی!!؟ کیان خودمون....

مهران با سر تایید کرد.

نازیلا در حالی که داشت توی اتاق راه می رفت:چند وقته...

_نمی دونم نازینمی دونم....دارم خورد می شمله شدم....به من می گه تو برام کافی نیستی نوازشات تکراری

شده....2 سال همه وقتم،زندگیم،نقاشی هام مال اون بود...می گفت دوستم داره....

مهران سیگاری روشن کرد و به دودش خیره شد...

علی نازیلا رو که از شدت عصبانیت قرمز شده بود و شالش دور گردنش بود رو به نشستن دعوت کرد....

درد بدی در قلب علی پیچید، سعی کرد صدا های پیچیده شده در مغزش رو بیرون کنه: من ایشون رو نمی شناسم اما ایشون برای شما کافی نبودن.... کسی که به اصول اخلاقی پایبند نیست و حتی برای خودش هم احترام قائل نیست کلا برای زندگی کردن کافی نیست..

مهران نگاهی به علی انداخت: چه طوری تو چشم بچه ها نگاه کنم و با فریادی که نازیلا رو ترسوند: الان همه فکر می کنن یه ادم بی عرضه و بی غیرتم که نتونسته دوست دخترشو جمع کنه...

_همه می فهمند که این خانوم یه دختر بی اخلاقه که پایبند هیچی نیست و لیاقت تو رو نداشته..

صدای بم و نگاه مطمئن و نافذ علی انگار کمی مهران رو اروم کرده بود سیگاراش رو خاموش کرد..

نازیلا: می خوام جمع شیم یه جا بزنیمش..

_عرضه اون کارم نداشتم... خواستم بزنم تو دهنش اما نتونستم...

علی به چهره مغموم مهران نگاه کرد و رو به نازیلا گفت: حالا شما دو تا چایی برای ما بیار تو این فاصله ما یه گپ مردونه بزنیم....

نازیلا کتری برقی را روشن کرد صدای پیچ پیچ رو می شنید... فکر کرد به مرد بد اخلاق و جذابی که فقط 3 روز بود که می شناخت اما چه راحت پذیرفته شده بود و چه قدر حمایت گر بود.... صدای مهران: نازی جانم... چرا رفتی خودتو قایم کردی... نازیلا تو لیوانهای سفالی ابی رنگ جای ریخت...

نازیلا نگاهی به مهران انداخت که کمی سر حالتش به نظر میومد.... علی: نمی شنید؟؟

نازیلا نشست به اشکهایی حلقه زده تو چشمهای مهران نگاه کرد... بلند شد: مهران پاشو وایسا...

مهران بلند شد... نازیلا دستش رو دور کمر مهران حلقه کرد و مهران رو محکم در اغوش گرفت...

علی احساس خفه گی کرد دستهایش رو محکم دور لیوان حلقه کرده بود بند های انگشتش سفید شده بود...

نازیلا از اغوش مهران خارج شد مهران: پرنسس... تو منبع انرژی مثبتی....

نازیلا: خیانت بخشی از عشقه... تو تمام کارای کلاسیک دنیا این هست مهم این که تو بتونی سر تو دو باره بالا بگیری و راحت ادامه بدی... تو بد نیستی انتخابت بد بود....

نازیلا نگاهی به چشمان منتظر مهران انداخت: همیشه یه طرف عاشق تره و این بار تو وابسته تر بودی... هر چند که این مسئله به هیچ کس حق نمی ده خیانت کنه و اولیش نیستی و آخری هم نخواهی بود... امشب که این جا تنها نمی مونی؟ برو خونه باشه...!!؟؟..

مهران لبخند کم جونی زد: چشم پرنسس، خوش به حال مردی که تو رو داشته باشه...

_فعلا که هیچ کس نیست...راستی من به بچه ها نمی گم تشخیص خودته خواستی بگو....

....سعید با صدای بلند خندید...امیر علی: هیسسسس!!! چه خبرته...

_بغلش کرد؟؟؟

امیر علی با دلخوری:اره...بعدم دلداریش داد باور کن اصلا نمی شنیدم چی می گه....می گم که کلا زیادی راحتن...بعدم رسوندمش کلی ازم تشکر کرد که براشون وقت گذاشتم...

_این طور که می گی اینا همشون دوستاشن...

_اره هیچ کدوم به قول خودشون عشقش نیستن...

_عجیبه اخه دختر خوشگلیه...

_این پاشا اما مشکوک می زنه یه حساسیت هایی روش داره...راستی پدرش امروز می یاد؟؟

_اره....حالا قرار برن اصفهان اونجا بهتر می شه روشن زوم کرد...

علی از پنجره به حیاط خیره شد: دیروز دوباره زنگ زد..

_خوب؟؟؟

صدای ملتمسانه زن تو سرش پیچید...:هیچی مثل همیشه...

سعید دستش رو؛رو شونه امیر علی گذاشت:مثل اسمت بزرگ باش ، مرد باش بذار حرف بزنه...

علی به زنی که ویلچیر مردی را هول می داد وبا هیجان چیزی رو برای مرد تعریف می کرد خیره شد..

_می دونم به چی فکر میکنی مرد اما بذار حرف بزنه...

علی خواست جواب بده که صدای در اومد..

_قربان آقای امیری تشریف آوردن...

سعید:راهنماییشون کنید داخل...

فهمیم به نازیلا نگاه کرد : زود باش کوفت کن دیگه کلاس شروع شد ...

_تربیت نداریا کلا...

_برای تو خرجش نمی کنم...وقتی تک خوری می کنی با دکی می ری بیرون اصلا نباید باهات حرف بزنی...

_گفتم که اویزون جان یهویی شد...حالا امشب میاد پلاتو می بینیش...

_راستی این پسر سیاوش دوباره سراغتو گرفت...

_وای نگو دم به دقیقه هم زنگ می زنه10 بارم بهش گفتم دوره منو خط بکشه ها حالیش نمی شه...

_گوشیتو بده دست پاشا جوابشو بده..

_نه بابا مگه دیوانه ام خودمون از سرمون بازش می کنیم...

_امیدوارم اخه یه کم روانش پاک به نظر می یاد...

_نترسونمنو دیگه اخه خیلی وقتا شبا که دارم می رم خونه احساسا می کنم دو سه نفر دارن منو می پان ...

فهمیم با وحشت:شوخی می کنی نکنه خودشه..

_نمی دونم...به مامان اینا هم نگفتم..

_اره بابا نگو الکی حبست می کنن کلا قرار نیست مامان اینا تو جریانه همه چی باشن که...

امیر علی نگاهی به مرد میان سالی انداخت که با صلابت خاصی وارد شد... با امیر علی و سعید دست داد...کمی در چشم های امیر علی نگاه کرد : بسیار شبیه پدرتی...خدا بیامرزتش...

امیر علی : خدا رفتگانتون رو بیامرزه ببخشید که گفتیم شما تشریف بیارید اینجا امنیتش بیشتر بود..

_مسئله ای نیست شما مسئول مراقبت از دختر من هستید...

علی با همان کلام پر نفوذ همیشگی: من دارم سعی می کنم تا به دایره دوستاش نفوذ کنم همیشه ماموری برای حفاظت ازش هست حتی اگه من نباشم...

امیری اهی کشید: خدا نازیلا رو بعد از سالها نذرو نیاز به ما داد...خیلی بهش وابسته ایم ...زنی در جریان این تهدید ها نیست بفهمه دیگه تو روم هم نگاه نمی کنه...

سعید : اگه می دونست بهتر نبود؟؟؟؟

_چرا،هم زنم و هم نازی فکر میکنن من یه دکتر شیمی معمولیم که برای یه شرکت دارویی کار می کنم...

امیر علی: خوب چرا؟؟

_نازیلا از هر چیزی مربوط به جنگ متنفره البته به من افتخار می کنه که برای دفاع از وطن جنگیدم ولی کلا این چند وقته دیدید که تفکرات خاصه خودش رو داره...

سعید: ولی شما 3 سال پیش به دلیل این که شرکتتون دارویی تولید کرده بود که باعث مرگ 2 نفر شده بود محاکمه شدید...

امیری در صندلی اش جا به جا شد : من گناهکار نبودم اصلا تو اوون پروژه نبودم...یه جورایی پاپوش بود هر چند اثبات هم نشد که علت مرگ داروها بوده...بعد هم که من از اوون شرکت بیرون اومدم...

امیر علی: نازیلا می دونه..

امیری با استرس خاصی: نه..نه..یه ماه با مادرش فرستادم المان پیشه خواهر زاده ام تا ابا از اسیاب بیفته..این تهدید های چند وقته باعث شده که بیشتر بهش سخت بگیرم و بیشتر ازم دور شه...هر چند باز به دلیله این که مادرش حمایتش می کنه تقریبا ازاده...

امیر علی در دل گفت: اره یه کم زیادی ازاده...

امیر علی داشت به خودش ادکلن می زد..

سعید: خوبه دختر لجنتو در میاره و الان سعی داری ازش این جور دلبری کنی...

_ببند فکو....

_حالا چرا با ماشینه اوون؟

_دستور ایشونه زیر منت کسی نمی ره چون اوون دفعه من رفتم دنبالش این بار اوون میاره...

سعید بین خنده هاش : دختر جالبیه..

علی لبخند کم رنگی زد سعید ادامه داد: دارم تصور می کنم تو ماشینه یه دختر 20 ساله خندم می گیره...

_وای ی ی...اره به اونجاش فکر نکرده بودم...

صدای تک زنگ گوشی....

علی با احساس خنکی خاصی که در بدنش پیچیده بود سوار ماشین شد...نگاهی به نازیلا انداخت به نظرش مضطرب رسید...

با نگاهی که سعی در کنکاش داشت به نازیلا که از آینه بیرون رو نگاه می کرد : سلام! اتفاقی افتاده؟؟

لحنه جدی و صدای پر صلابت علی باعث شد تا نازیلا به اون که با اخم نگاهش می کرد؛ نگاه کنه: سلام نه نه...چیز خاصی نیست...و حرکت کرد..

علی که دلواپسی را در صدا و لحن پر از ناز همیشگی نازیلا تشخیص داده بود..برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..

سکوت در ماشین پیچیده بود..امیر علی به تسلط نصفه نیمه نازیلا به ماشین در دل خندید..

نازیلا نگاهی به امیر علی انداخت که لبخند نصفه نیمه ای به لب داشت و نگاهش می کرد : من کار خنده داری کردم؟؟؟

_ تازه گواهینامه گرفتید؟؟؟؟...

نازیلا خنده بلندی کرد که چیزی رو تو قلب علی تکون داد و با لحن کودکانه ای گفت : خیلی معلومه؟؟؟؟

_ این جا من باید بگم نه اصلا معلوم نیست....ولی از اونجایی که تعارف بلد نیستم..اره خیلی..

نازیلا با لحن شوخی : واقعا که ادم با یه خانم این طوری حرف می زنه اصلا بر گشتنی می فرستم با مهران بیاید تا قدر منو بدونید....

علی خندید : راستی حالش چه طوره..

_ خیلی خوب نیست من امروز صبح دیدمش،مهران خیلی گله...هر چند تو رابطه هیچ کس مقصر مطلق نیست...

_ جالبه شما اولین خانومی هستید که اینو می گید..از نظر خانوما همیشه مردا مقصرند...

نازیلا با شیطننت یه ابرو شو بالا انداخت: هستید دیگه...

علی نگاه دلخوری انداخت : حالا خوبه یه نمونش جلوی چشمتونه...

نازیلا : بفرمایید رسیدیم....اونم استثناء بود...

نازیلا ماشین رو پارک کرد و با علی به سمت ساختمان به راه افتاد...علی توجهش به نازیلا جمع شد که گاه گذاری پشت سرش را نگاه می کرد...

علی ایستاد و با اخم به نازیلا نگاه کرد...

_ چرا ایستادید؟؟؟

_ شما چرا انقدر نگرانید اتفاقی افتاده...

_ نه...نه فکر کردم پشت سرمون گربه است من از گربه می ترسم...

_مطمئنید؟؟!!

_البته حالا بیاید بریم تو الان پاشا شاکی می شه....

علی مطمئن بود که مسئله گربه نیست ولی با نازیلا وارد ساختمان شد..

توی سالن بچه ها در حال صحبت بودند، سرها به سمتشون چرخید... نازیلا: سلام برو بچ.. می بینم که همه منتظر ما بودید..

مهران جلو آمد و دست علی رو صمیمانه فشرد: چه خوب که شما هم اومدید..

امیر علی روی صندلی نشست.... مبهوت بازی نازیلا شد انگار روی صحنه قد می کشید بزرگ می شد... گریه می کرد می خندید... و علی نمی تونست ازش چشم بر داره...

_کارش بی نظیره نه....

علی به سمت استاد برگشت و برای تایید سرش رو تکون داد...

با صدای پاشا که گفت: بچه ها عالی بود خسته نباشید... از اوون پرنسس که حالا دوباره خود طناز و پر شیطنتنش بود چشم برداشت....

مهران: چه طور بود؟؟؟

_خیلی خوب...

-خیلی اهل تئاتر نیستید نه؟؟

_چه طور؟؟!!....

_از نگاهتون پیداست.... هر چند کار نازی انقدر خوبه که همه متعجب می شن... بی چاره پاشا...

علی که متوجه کنایه ظریف مهران به زل زدنش به نازیلا شده بود با اخم: چرا بیچاره پاشا...

_نگید که نفهمیدید... همه می دونن پاشا عاشق نازیلاست...

علی نمی دونست چرا ولی احساس کرد اصلا از این پسر جوان گیس بلند خوشش نمی یاد..

فهیمة: عالی بودی نازی.....

نازیلا نگاهی به گوشیش انداخت: فهیمة این پسر سیاوش جلوی در خونه بود... الانم هی زنگ می زنه و sms میفرسته که اگه نیای جلوی در میام تو..

فهیمة با استرس : بیا بریم ببینیم چی می گه بیاد تو با بچه ها در گیر می شه در د سر می شه...

علی که با مهران، نیما و پاشا ایستاده بود و به صحبت های پاشا راجع به سختی گرفتن پروانه نمایش گوش می داد..دید که نازیلا و فهیمة با عجله از در ساختمان خارج شدند...

تو مشکلک با من چیه؟؟؟

نازیلا نگاه عاقل اندر سفیهی به سیاوش انداخت:اولا که داد زن ثانیما 10 بار راجع بهش حرف زدیم ما به درد هم نمی خوریم....

سیاوش با حرص تقریبا فریاد زد:به خاطر اون پاشای احمقه....

نازیلا با نگرانی: داد زن...چه ربطی داره پاشا دوسته منه تا ابد هم همین می مونه....

فهیمة:سیاوش داد زن اینجا محل کاره...

_تو که می دونی اخرش به من بله می گی اینا رو پای ناز کردند می دارم...

نازیلا با بی پروایی همیشگی اش به چشمای سیاوش خیره شد: چرت نگو من دارم می گم تو برام هیچی نیستی..دست از سرم بردار....

سیاوش بازوی نازیلا رو محکم تو دستش گرفت...

_...اخ چی کار می کنی احمق....

_..اینجا چه خبره....

سیاوش به سمت مرد قد بلندی که با اخم و صدای محکمی این سؤال رو پرسیده بود برگشت...

علی با دوگام بلند به سمت آنها اومد و بازوی نازیلا رو از تو دست سیاوش بیرون کشید...

_با تو ام جه غلطی داری می کنی...

نازیلا و فهیمة هم ترسیدند...

سیاوش با لکنت نگاهی به مردی انداخت که یه سرو گردن ازش بلند تر بود و به قدری عصبانی بود که بحث بی فایده به نظر می رسید:هیچی داشتیم صحبت می کردیم..

علی بازوی نازیلا رو که هنوز تو دستش بود تو صورت سیاوش بالا آورد : فقط داشتی حرف می زدی دیگه...

_اصلا تو....

علی بازوی نازیلا رو رها کرد و یقه سیاوش رو چسبید: اون جمله تموم بشه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

نازیلا به سمتشون رفت دستش رو، رو بازوی علی گذاشت جریانی از آرامش به علی تزریق شد...

نازیلا با چشمان نگران به صورت علی نگاه کرد: تو رو خدا دعوا نکنید... سیاوش تو هم برو... علی یقه اش رو ول کن...

علی دستش رو شل کرد ولی هنوز یقه سیاوش تو دستش بود..

_ تو رو خدا ول کن دیگه... و قطره اشکی رو گوش چکید... علی احساس کرد دلش می خواد این پسر جوان رو که حتی اسمش رو نمی دونست رو خفه کنه... دستش کم کم شل شد و بعد یقه اش رو رها کرد: گوش کن چی بهت می گم اطراف نازیلا نبینمت... فهمیدی؟؟؟؟ سیاوش جوابی نداد... می گم فهمیدی...

سیاوش با صدایی که از ته چاه میومد: اره

_ حالا برو... د می گم برو دیگه...

نازیلا و فهیمه با تعجب رفتن سیاوش رو نگاه کردند...

فهیمه به علی نگاه کرد که با اخم ترسناکی به نازیلا خیره شده بود جلو رفت و شال نازیلا رو که از سرش در اومده بود سرش کرد: نازی جونم ترسیدس بریم تو...

_ نه می خوام برم خونه؛ حالم خوش نیست...

علی رو به فهیمه: کیفش رو براش بیارید من همراهشون می رم...

_ آخه...

_ خواهش می کنم می بینی که فهیمه حالم خوش نیست..

فهیمه سرش رو تکانی داد و به سمت ساختمون رفت...

نازیلا نگاهی به علی انداخت و لبه جدول نشست.... فهیمه کیف نازی رو به دستش داد: به بچه ها گفتم حال پدرت خوب نیست داری می ری پاشا و مهران می خواستن بیان استاد نداشت بهشون زنگ بزن نگرانتن... اصلا می خوای منم پیام؟؟

_ نه می رم... شب بهت زنگ می زنم...

فهیمه صورت نازیلا رو بوسید و آرام در گوشش گفت: مرسی جذبه دکی خودمون.....

نازیلا لبخند کم رنگی زد...

علی پشت فرمون نشسته بود و نازیلا در سکوت بیرون رو تماشا می کرد..... علی پیاده شد و چند دقیقه بعد با لیوان بزرگی نسکافه داغ بر گشت..

نازیلا نسکافه رو بو کرد و لبخند زد به درختان بی برگ بیرون نگاه کرد

_امروز من یک بار دیگه به شما مدیون شدم...

امیر علی که هنوز عصبانی بود : مسئله مدیون بودن نیست...

_چرا هست این چند وقته خیلی برامون وقت گذاشتید...اگه این سیاوش احمق نبود...

_سیاوش؟؟؟

_همینی که الان دیدیدش خیلی وقته با هاش در گیرم یه بارم با پاشا در گیر شدن اما از رو نمیره....

_چرا به پدرتون نمی گید؟

_من دیگه 20 سالم شده هفته پیش تولدم بود باید مسائل رو خودم حل کنم...

_همچین می گی 20 انگار چند سالته هنوز یه دختر کوچولویی که دوستات بهت می گن پرنسس...

_من کوچولو نیستم...لوسم نیستم.. واقعا از حرف علی دلخور بود..

..خوب بعدش؟؟

علی رو به مریم که داشت با ارامش نگاهش می کرد : هیچی دیگه انقدر دل خور شد که نتونستم حرفمو ادامه بدم... گذاشتمش خونه بعدم که الان 2 روزه نمی بینمش...

_در حقیقت اوون فکر می کنه که همو نمی بینید!!!

_اره دیگه با محافظش گاهی میرم...

_حالا باید از دلش در بیاری....

امیر علی نگاه شاکی به مریم انداخت..

سعید :..هو به زن من اینجوری نگاه نکن...

_این 100 دفعه دختر عمومه...

علی خواست جواب بده که مریم گفت: حالا این یارو کی بوده...

سعید : اسمش سیاوش 22 ساله دانشجوی زبان پدرش پزشک و مادرش خانه دار... امارشو در آوردیم، امکان خطر ناک بودنش کمه چون داره خیلی عیان کار می کنه...

علی پاش رو مثل پاندول ساعت تکون می داد..

_چته استرس داری؟؟

علی شقیقه هاش رو فشار داد و گفت : حالا باید برم منت خانومو بکشم، اه ه ه

سعید با خنده : اخ که حال می کنم تویی که یه داد می زدی همه در می رفتن حالا باید منت یه بچه اونم از جنس مونش رو بکشی همچین جیگرم حال می یاد...

علی چپ چپ اساسی به سعید رفت..

_هان چیه؟؟!! what؟؟؟ برو عمو دیگه من از تو حساب نمی برم که....

_مریم این شوهر تو جم کنا....

_ا، بسه دیگه... من با استاد صحبت کردم تو سفر پس فردا به اصفهان من و سعید و تو هم میریم....

سعید: من که دوست تو ام، مریم هم استاد زبانشونه با ها شونم صمیمیه...

_جناب سرگرد اونا هاش

علی نگاهی به ان سمت خیابون انداخت... نازیلا سر خوش و بی خیال با مهران و نیما صحبت می کرد.. ته دلش چیزی تکون خورد وقتی نازیلا رو دید : الان اطرافش هاله ای از آرامش و بویی قوی از شاتوته..

_چیزی فرمودید؟؟؟

_نه، همینکه مراقبش با شید، چشمتو باز کنا مثل اون دفعه نشه که پسره اومده بود سراغشو ندیده بودیشا....

_چشم...

سعید و علی با استاد دست دادن و سوار اتوبوس شدن... استاد رو به بچه ها : علی گل رو که می شناسید ایشون هم که دوستشون سعید خان گل که همسر استاد برد بار هستند

پاشا : چه جالب...

_بله خانوم برد بار ایشون رو به من معرفی کردن...

سعید ارام به علی گفت : باید خیلی حواسمون بهش باشه...

_اره خیلی کنجکاوه...

با صدای نیما حرفشون نصفه موند...

_سلام بر دوستان دستای بندری حاضر باشه که می خواهیم تا اونجا هنر نمایی کنیم...

بچه ها دستو سوت بلندی زدن...و نیما تعظیم بلند بالایی کرد و رفت نشست...

سعید: پسر اینا خیلی با حالن که ...

علی که اصلا حواسش به سعید نبود گفت : نیومد که این...

_چیه نگرانشی؟؟؟

مریم : تو رو خدا صدای اینو در نیار سعید... اهان اومدش..

علی سرش رو چرخوند...

نازیلا همراه مهران و فهیمه وارد اتوبوس شد بارونی قهوه ای سوخته زیبایی به تن داشت که دکمه هاش رو نبسته بود

بلوز یقه اسکی کرم، شلوار لوله تفنگی قهوه ای و بوت های اسکیمویی عسلی رنگ پوشیده بود... موهای موافش مثل

همیشه باز بود و اطرافش ریخته بود ، برای علی سری تکان داد و سلامی صمیمی به مریم کرد و با لحن پر ناز

همیشگی : هتل رو من رزرو کردم استاد فرموده بودن شما هم میاید و بعد رو به سعید گفت: شما هم همسرشون

هستید درسته؟؟؟

سعید که در دل به قیافه اخم الود علی می خندید : بله...

_خوشبختم...من با استاد برد بار کلاس ندارم اما چون مهران باهاشون کلاس داشت من مهمان میرفتم کلاسشون...

_منم چند تا از اجرا هات رو اومدم که محشر بود...

نازیلا لبخندی زد...

علی با نگاهش نازیلا رو تعقیب کرد که وسط اتوبوس ایستاد و به همه سلام کرد، بچه ها چه انهایی که علی می شناخت چه اوونهایی که نمی شناخت صمیمانه جوابش رو دادن.

پاشا : بیا پیش خودم پرنسس..

_ نه اینجا فعلا راحت ترم...و زیر چشمی به مهران نگاه کرد که مشغول صحبت با علی بود...به فهیمه که بغل دستش نشسته بود : مهران خائن خوبه بهش گفتم محلش نکنه ها....

فهیمه لبخندی زد: ولش کن بابا...

اتوبوس حرکت کرد. سعید و علی جلوی نازیلا نشستند و مریم کنار یکی از دانشجویانش نشسته بود و صحبت می کردند...

وارد اتوبان قم شده بودند که دختری عینکی از ته اتوبوس گفت : چرا انقدر ساکتیم ما...

پاشا : نیما دست بندری های ما حاضره ها

_نازی یه دهن برو..

سرها به سمت نازیلا چرخید : براتون یه اهنگ می خونم با کلاس بگذارید دوستان متوجه بشن ما چه قدر روشن فکریم...

سعید و علی به نازی نگاه کردند که حالا وسط اتوبوس ایستاده بود...

_من یه پرندم ارزو دارم....

اتوبوس از خنده منفجر شد...نازیلا هم خندید...

_سعید : خیلی سرتقه انچنان قیافه جدی گرفته بود فکر کردم می خواد اپرا بخونه...

نیما کلاش رو به سمت نازی پرت کرد...نازی تو هوا کلاه رو گرفت و با لودگی تعظیم کرد..

_نیما: یعنی خاک تو سرت ابرومونو بردی...

_هنر کوچه بازار رفیقخیلی هم اهنگ عمیقیه...

و بعد نگاه گزایی به سمت امیر علی انداختبچه ها شروع کردند به دست زدن : دوباره دوباره....

_من متعلق به همتونم...و بعد شالش رو کمی جلو کشید... : بذارید پلیس راهو رد کنیم می دونید که دوستان به من ارادت دارن شب باید بازداشگاه باشم...

سعید : خدا بخیر کنه دیدی با چه حرصی از ما حرف زد..

_هیسسسس میشنوه ...

نازیلا پشت سره هم اهنگ های کوچه بازاری می خوند که جاهاییش رو بچه ها همراهی می کردند و وسطش نازیلا از شدت خنده نمی تونست ادامه بده..

استاد: نازیلا ابروی بچه های مجسمه سازی رو بردی... و به پسر عصا قورت داده ای اشاره کرد که کنار مهران نشسته بود : یاد بگیر...

_استاد من بازیگرم من شغلم سرگرم کردن مردمه.. تازه ایشون هم منو همین جوری قبول دارن، مگه نه؟؟

پسر با سر نازیلا رو تایید کرد.

سعید :تایید نکنه چی کار کنه..

استاد به ارامی طوری که فقط علی و سعید بشنون:کلا این طوریه..همشون دوستش دارن چون استشنا نداره بهش مدیونن ، به یکی تقلب رسونده،برای یکی دختر مورد علاقتو جور کرده،جای یکی سر کلاس رفته...

یک ساعتی بود که اتوبوس ارام بود بچه ها مشغول صحبت بودن و یا خواب بودن..

نازیلا از پنجره به بیرون نگاه می کرد مریم برای علی و سعید میوه پوست کنده بود..

نازیلا بلند گفت : بوی پرتقال می یاد، تک خورا مدیونید به من ندید..

علی ارام بلند شد و نیمه پرتقالش رو به سمتش گرفت : بفرمایید نمی دونستم بیدارید..

نازیلا احساس کرد تا مغز استخوان قرمز شده با خودش گفت : ای خاک بر سر نخوردت،خوب خودتو به پسر ه نشون دادی...در حالی که سعی می کرد به علی نگاه نکنه : نه مرسی من فکر کردم مهران داره می خوره خواستم سر به سرش بذارم..

علی دستش رو تکانی داد : فکر کنید من مهرانم، دوست بودیم که....

نازیلا تشکری کرد و پرتقال رو از دست علی گرفت و سعی کرد به لبخند معنی داره گوشه لب سعید اهمیتی نده...

فهیمة با ارنج به پهلوی نازیلا زد که چند دقیقه ای بود به پرتقالش خیره شده بود : چرا نمی خوریش می خوای یادگاری نگه داری؟؟؟؟

_هیسسسس !!! ببند اون فکو...

علی بین خواب و بیداری بود که اتوبوس نگه داشت.

سعید و علی بلند شدند

پاشا : اخ دمت گرم اقای راننده بریم یه ذره غذای این ریه رو تامین کنیم... نازی ، فهمیم پاشیددیگه..

علی و سعید همراه با مریم ایستاده بودن....

مریم دستش رو دوره بازوی سعید حلقه کرده بود... : چه قدر سرده

سعید: اره کاش با ماشین بچه ها اومده بودیم دقیقا اونجان... یواشکی به 405 مشکی اشاره کرد که کمی جلوتر پارک کرده بود... : هر چند با این گروه خیلی خوش می گذره مگه نه علی...؟؟

مریم به سمت علی چرخید که به گروه آنها خیره شده بود که داشتند سیگار می کشیدند....

نازیلا در حالی که سینی در دست داشت به سمتشون امد...

_ بفرمایید... نمی دونم دوست دارید یا نه؟؟ چای دارچینه...

مریم : مرسی دوست داریم...

سعید : عوض پرتقال علی یه ؟؟؟

نازیلا با گونه های گل انداخته : نه این چه حرفیه...

علی لبخندی زد

مهران به سمتشون اومد : کجایی ضعیفه ؟؟؟

همگی به لحنه جاهلی مهران که داشت سبیل نداشتش رو تاب می داد خندیدند...

نازیلا با لحنه زنان قدیمی : اقا به خدا زیر سایتونم ... کجا رو دارم برم....

صدای قهقهه شان توجه بقیه رو جلب کرد...

پاشا : معرکه گرفتید...؟؟

فهمیم نصفه سیگارش رو به سمت نازیلا گرفت و در حالی که دودش رو بیرون می داد : به ما هم بگید...

نازیلا سنگینی نگاهی رو احساس کرد سرش رو بلند کرد و فک منقبض علی رو دید نمی دونست تو اون نگاه دقیقا چی دید که سیگار رو رو زمین انداخت و خاموش کرد...

نیما : سرتون روو که درد نمی یاریم ؟؟؟

سعید : نه بابا...

استاد همه رو صدا کرد تا حرکت کنند...

نازیلا کمی از بچه ها فاصله گرفته بود... علی به سمتش رفت و آرام گفت : سیگار به دست نمی یاد...

نازی به چشمان جدی علی نگاه کرد چند ثانیه همون طور موند که با صدای فهمیه که می گفت عجله کن با گام های بلند به سمت اتوبوس رفت...

روی تخت دراز کشید 45 دقیقه ای بود رسیده بودند..فهمیه داشت دوش می گرفت...به این چند وقت فکر کرد، به این حضور پر رنگ و جدی فکر کرد ، هر وقت می دیدش توی ذهنش عطر و طعم نعنا می پیچید ، طعمی کمی تلخ و تیز اما اشفا دهنده... از جاش پا شد و به سمت پنجره رفت.... به حیاط خلوت پشتی هتل نگاه کرد که جز چند تا سطل بزرگ و کیسه های سیب زمینی پیاز چیزی نبود....

_فهمیه : به چی فکر می کنی ؟

نازیلا نگاهی به فهمیه که داشت موهاشو خشک می کرد و بوی تند صابون می داد کرد : هیچی...به خودم به مهران...

_اره طفلک خیلی ناراحته...اما نازی حواست به پاشا هم باشه شاکی بود که چند وقته حواست بهش نیست...

_به خودمم گفت اما مهران به من الان احتیاج داره ، نشون نمی ده ولی داغونه....

فهمیه که داشت لباس خواب می پوشید : تو که می دونی درد پاشا چیه...

_اره اما درمانش پیش من نیست...دوستمه مثله مهران مثله نیما...

_ببین برو مستقیم بهش بگو این کش پیدا کنه برای هر دو تون سخت می شه...

نازیلا سرش رو تکونی داد : می خوام ببخوابی ؟؟

_اره خسته ام ...دیشب هم نخوابیدم..

_من می رم تو الاچیق حیاط قراره با مهران کمی گپ بزنیم...

مهران نشست به گوشه ای خیره... نازی با یه بسته بیسکویت مادر بهش نزدیک شد...

_بزن روشن شی..

_ترسوندیم دختر..... واییییییییی بیسکوئیت مادر..

_اره اوردم طعم بچگی هامون رو حس کنیم...

مهران نگاه پر از تشکرش رو به نازیلا دوخت... : تو بی نظیری...

_چاکریم....

_بچه ها همش سراغشو ازم می گیرن...

_اره متوجه شدم...

_فکر می کردم بگذره بهتر می شم اما دارم بد تر می شم....

_ادم ها مثل ققنوسن مهران ، باید خاکستر بشن تا بتونن از اول متولد شن و رشد عاطفی کنن....

صدای مریم از اون حالو هوا درشون آورد... نازی نگاهی به چهره خندان سعید و مریم وعلی انداخت....علی کاپشن شلوار گرون قیمت طوسی رنگی به تن داشت که بهش جذابیت زیادی داده بود...

علی : مزاحم خلوتتون شدیم اگه بریم...

سعید سرش رو تو گوش علی کرد : چیه ادم شدی همین دو دقیقه پیش داشت گردنت فلج می شد تا بتونی بفهمی چی می گن...

نازی که داشت جا باز می کرد : نه !!!بی یاید بشینید

سعید : بحث ققنوس بود؟؟

مهران جمله نازی رو تکرار کرد...

علی نگاهی به این دختر بچه انداخت که چقدر خوب بلد بود دلداری بده...

مریم : منم موافقم باهاش...

مهران اهی کشید : من با همه حرفای پرنسس موافقم...اما سخته خیلی سخته...

سعید با لودگی : جریان عشقیه دیگه ؟؟؟؟

علی آرام گفت : مسخره انگار که نمی دونی...

مهران : بله یه عشق پر از خیانت بدون زد و خورد...

نازیلا : من که گفتم جمع شیم بزنیمش ، هرچند نقشه دیگه ای براش دارم

مهران به چشمان بد جنس نازی نگاه کرد و خندید : چی کار می خوای بکنی ؟؟؟

_می خوام کیان رو از راه به در کنم..

مهران اخم کرد : بی خود...پرنسس اطرافش نبینمتا...

_خودم که نه دیوونه...یکی از دوستانم...

علی : چرا می خواید این کارو بکنید؟؟

_دنیا داره مکافاتمه....خیانت کنی می بینی....

_ولی شما مسئولش نیستی ...

_می دونم اما می تونم وسیله اش باشم..

سعید که احساس کرد الان دوباره دلخوری پیش می یاد گفت : خوب حالا بر نامه فردا چیه ؟؟؟

نازیلا داشت توضیح می داد که پاشا هم به جمع اضافه شد....

از پنجره دیدمتون گفتم پیام ببینم چه خبره...خوب بی مهران؟؟؟؟...

_اره داداش خوبم...

_نازی تو که اصلا دبگه با من حرف نزن که بد شکیم ازت..

نازیلا لب برچید : چی کار کردم مگه...

علی رو صندلیش جا به جا شد...

پاشا : تو این چند وقته انگار منو نمی بینی..یادته گفتم بیایم اصفهان می برمت اوون خونه قجریه رو ببینی...

نازیلا با هیجان دست زد وگفت :اره یادمه...

_خوب تنبیه می شی نمی برمت...

نازیلا که انگار بادش خالی شده بود :پاشا !!!!!

پاشا رویش رو به سمت بقیه کرد که به حالت بغ کرده نازیلا می خندیدند...

پاشا بلند شد که بره...نازیلا هم بلند شد و با عشو و ناز همیشگی به سمت پاشا رفت و در یک قدمیش ایستاد تو چشمش زل زد و شروع کرد با لبهء شال گردن پاشا بازی کردن: میریم دیگه...تو قول داده بودی...

پاشا چند ثانیه به نازیلا خیره شد اب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزان : باشه ببینم فردا چی می شه و سریع به سمت ساختمان رفت...

نازیلا با لبخند پیروز مندانه به سمت جماعتی که داشتن نگاهش می کردن نگاهی انداخت..

مهران : خیلی بد جنسی می دونستی...

_اره می دونستم....تا دیگه اوون باشه نخواد منو تنبیه کنه...

علی یک هو از جاش بلند شد قرمز شده بود : بریم من خوابم می یاد و خداحافظی اجمالی کرد و راه افتاد...

سعید: نا کس عجب دلبری کرد دیدی...

مریم که داشت موهایش رو شونه می زد با لبخند : اره عجب تخسه...

_اره گاهی حرفاش مثل ادم های جا افتاده است :گاهی هم نشون می ده که بچه است...

مریم تو تخت خزید و سرش رو رو سینه سعید گذاشت : دختری که تو زندگی هر کی باشه حوصله اش سر نمیره ...

_خیلی دوست دارم بباد تو زندگی امیر علی.... هر چند نمی خواد قبول کنه ولی واقعا روش حسوده...

_اره دیدی...رنگ لبو شده بود...ولی علی شدیدا غیرتی و حسوده این دختره اما بی خیال و سر خوشه...و می دونه که خوشگله ازش هم کمال استفاده رو می کنه...

_علی هم مرد جذابی و با نفوذ مطمئن باش به محض این که از احساس خودش مطمئن شه کاری می کنه که این دختر جز علی کسی رو نبینه... ولی مسئله اساسی فعلا اینه که بفهمیم کی می خواد به این به قول خودشون پرنسس آسیب بزنه..

وای اینا واقعا شلوغن...

سعید نگاهی به جماعت همراهشون انداخت که زیر افتاب کم جون زمستون با سر و صدا داشتن میدان نقش جهان رو زیر و رو می کردن... : اره واقعا راستی با حاجی حرف زدی ؟

_اره ... می گفت مامور ها رو اضافه کردن الانم اینجا..

_اره صبح سبزواری رو دیدم دم هتل...سابقه همه دوستاش رو هم برامون فرستادن..

_اره دیشب تا صبح داشتم می خوندمشون اوون پسر سیاوشم گفتم تلفن ها شو کنترل کنن... زود تر قال قضیه کنده شه بر گردیم سر زندگی مون...

سعید یه ابروشو انداخت بالا و به نازیلا نگاه کرد که دور از همه داشت با آرامش عکاسی می کرد... علی رد نگاه سعید رو گرفت و به نازیلا نگاه کرد که با اوون پالتوی بسیار کوتاه سبز رنگ و شلوار تنگ و شالی که بود و نبودش خیلی فرق نمی کرد بیشتر نگاه ها رو به سمت خودش می کشید.

سعید : واقعا؟؟؟؟

_خوب اره نگاهش کن این ادم و قاتل می کنه به خدا !!!! ساعت چنده ؟؟؟

_نزدیکای 6، چیه گرسنت شده ؟، نه بابا خسته شدم...

نیما با کیسه همراهش به انها نزدیک شد : بفرمایید پسته..

سعید : مرسی تو همش داری از ما پذیرایی می کنی!!!!

_اخه این ترم با خانومتون کلاس دارم نمره می خوام...

سعید و علی خندیدند

استاد : بچه ها دوربین ها و وسایل رو جمع کنید بریم دیگه برای امروز کافیه هوا هم تاریکه...نور رفته چی دارید عکاسی می کنید اخه؟؟؟؟

توی اتوبوس علی هر چی نگاه انداخت نازیلا رو ندید...

پاشا : بچه ها نازی کوش؟؟؟

مهران : با تو بود که...

پاشا تلفنش رو در آورد که تماس بگیره...لعنتی خاموشه..

نیما : چرا هولید فهیمه رو بگیر...

پاشا دستش سمت تلفن رفت که فهیمه همراه با مریم و سعید سوار شدند..

مهران : فهیم نازی کو؟؟

_نمی دونم با ما نبود ما رفتیم خرید

سعید و علی نگاه نگرانی به هم انداختن که از چشم استاد دور نمودن..

پاشا : من می رم دنبالش

علی : خیر شما برگردید هتل من می رم..سعید با سر اشاره به رفتن کرد..

پاشا : شما زحمت نکشید من خودم میرم...

علی خواست جواب بده که استاد گفت : به جای بحث علی جان شما برو...پاشا تو با ما میای لازمست دارم...

_سبزواری کجاست این دختره...

علی پای تلفن فریاد می زد..

_داشت تو کوچه پس کوچه ها راه می رفت یه هو گمش کردم..

علی با فریاد : چییییییی!!!! خودتو برای توییخ آماده کن و گوشی رو قطع کرد...

به ساعت نگاه کرد 15 دقیقه بود که داشت دور خودش تو کوچه های خلوت می پیچید...که صدای پایی رو شنید در حال دویدن و بر خورد محکم چیزی به سینه اش....

...اخ....

علی به موجود کوچولو و بی نهایت ظریفی که انگار از آسمون تو بغلش افتاده بود نگاه کرد که حالا دستش رو رو بینیش گذاشته بود و با تعجب به چشماش خیره شده بود و سعی داشت تو تاریکی تشخیص بده...

نازیلا :ای وای ببخشید من اصلا ندیدم کسی اینجاست ...

علی با صدایی که به فریاد نزدیکتر بود : هیچ معلوم هست کجایییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نازیلا فقط به چشمای امیر علی زل زدتعجب کرده بود..

_چرا جواب نمیدی؟؟؟

_گم شده بودم....اصلا خود شما اینجا چی کار می کنی؟؟

_دنبال توی بی فکر بودم که جماعتی دنبالتن...

نازیلا انگار که تازه چیزی رو به یاد آورده باشه با استرس به پشت سرش نگاه کرد...

علی هم به ته کوچه نگاه کرد اما کسی رو ندید...

_گوشیت چرا خاموشه؟؟؟

_شارژ نداره خوب....اصلا من چرا دارم جواب پس می دم؟؟؟

علی یه قدم به عقب برداشت دوباره به سمت نازیلا برگشت : چون من می خوام...

_یعنی چی؟؟؟

علی بدون توجه به لحن فوق العاده شاکیه نازیلا گفت : تو چرا پشت سرتو انقدر نگاه می کنی باز من می ترسی گربه باشه؟؟؟؟

_طعنه می زنی؟؟؟

لحن دلخور نازیلا اینبار کمی علی رو اروم کرد به نازیلا نزدیک شد انقدر نزدیک که نازیلا به راحتی می تونست هرم گرم نفسش همراه با بوی گرم ادکلنش رو حس کنه...

علی با لحنی که کمی آرام تر بود : بچه نشو....طعنه نمی زنم نمی خوام مثل اوون دفعه گربه تبدیل به یه پسر گنده بشه....حالا بگو چرا می دوییدی؟؟؟

نازیلا تو اوون تاریکی و سرما حس غریبی داشت که نمی دونست چیه فقط باعث می شد که لبریز از ارامش بشه

-هیچی احساس کردم یکی دنبالمه...الان چند وقته این احساس رو دارم...الان فکر می کنید توهم زدم ؟؟؟؟...ولی به خدا خیلی واضح بود...

علی داشت با حس سرکشش که اونو دعوت می کرد تا این کوچولوی ترسیده رو محکم بغل کنه مبارزه می کرد نفسش رو بیرون داد

_ نه من همچین فکری نمی کنم چه شکلی بود؟؟؟

_دقیق نمی دونم ولی کت شلوار خاکستری تنش بود و جلوی مو هاشم ریخته بود...

علی زیر لب گفت: سبزه واری مگه دستم بهت نرسه...

_چیزی گفتید؟؟؟

_نه چیزی نگفتم...ببین الان تو ترسیدی هوا هم سرده بیا بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم رنگ و روت هم پریده باهام صحبت می کنیم باشه؟؟؟

علی وقتی سکوت نازیلا رو دید یه بار دیگه تو صورتش خم شد...: باشه؟؟

نازی پیش خودش گفت : مگه کسی تا حالا تونسته به این همه صلابت نه بگه...: باشه..

_افرین دختر خوب منم به استاد زنگ می زنم که دیگه نگران نباشه...

_ا...چیزه می شه لطف کنید اجازه بدید یه زنگ به فهیمه بزنم...

_البته...بفرمایید

وارد رستوران زیبا و نسبتا خلوتی شدند که راننده تاکسی پیشنهاد داده بود...تمام طول راه علی به راههای تنبیه سبزه واری فکر کرده بود.....

سکوت و خستگی نگاه دختر داشت اعصابش رو بهم می ریخت....: خوب ، با یه غذای تپل چه طوری؟؟

_یکم زود نیست؟؟؟

_گرسنه ات نیست؟؟؟؟ رنگت که پریدست!!!!...منو رو به طرف نازی گرفت...

_می شه شما انتخاب کنید من برم دستم رو بشورم.....

علی با سر تایید کرد و نازی بلند شد...از پشت سر نگاهی بهش انداخت و زیر لب گفت : شاکی هم می شه تذکر بهش می دن همه جونش بیرونه.....

نازیلا تو اینه دستشویی نگاهی به خودش انداخت : دستی به صورتش کشید احساس می کرد رد نفس های علی هنوز روی صورتشه....

از دور نگاهش کرد که سرش داخل گوشیش بودو اصلا توجهی به نگاههای دختر میز بغل دستیش نداشت...

_دارید موبایلتون رو از نو کشف می کنید؟؟

علی لبخندی زد.. گارسون غذا رو روی میز گذاشت.....

نازیلا با چشم های گرد شده : این همه رو کی می خواد بخوره؟؟؟؟!! در ضمن من اصلا گوشت نمی خورم که..

علی بدون توجه به غر غر های نازیلا تکه های کباب رو تو بشقابش گذاشت....نازیلا خواست اعتراض کنه که علی با لحن دستوری گفت :اینا خورده می شن...

نازیلا بعد از چند لحظه سکوت : شما تو خونتون مستخدم زیاد داری؟؟؟

علی که با این سوال جا خورده بود :خیر....چه طور؟؟؟؟

_اخره لحن دستوری محکمی دارید انگار که در طول روز به یه عالمه ادم دستور میدید....

_الان به شما دستو دادم؟؟؟؟؟؟

_ای بگی نگی و خندید....

_من منظورم دستور نبود....به خودش گفت : علی جمع کن ماجرا رو.... : یکم جدی ام...

_ناراحت نشیدا...خشنید....

علی تو صدای نازیلا دلخوری رو حس کرد :من خشن نیستم اطرافیان شما خیلی ارومند و در ضمن هوای شما رو دارن...

_بازهم می رسیم به این که از نظر شما من لوسم.....

علی قاشقش رو اروم تو بشقاب گذاشت و سعی کرد لحنش رو اروم کنه تا عصبانیتش پنهون بشه : من هرگز نمی گم لوسی چون می بینم که چه طور برای اطرافیانت از جون و دل انرژی میداری....می گم ...ا...ا...یکم بیشتر مراقب خودت باش فکر نکن همه نیتشون خوبه پرنسس..

_من تا از کسی بدی نبینم بهش شک نمی کنم...

_این اخه چه منطقیه دختر ؟؟؟؟؟ حتما باید داغون شی تا بفهمی بعضی اشتبا ها جبران نمی شه...

_اگه این طوریه پس من نباید با شما هم اینجا میومدم...

_من فرق دارم...اوون وقت چه فرقی؟؟؟

_نمی دونم فرق دارم دیگه...حالا غذا تو تموم کن.....

_خیلی کار بی مزه ای می خواستی انجام بدی...شانس آوردی گارسونه نبود...

_خوب اخه نمی شه که دفعه پیشم شما حساب کردی...

علی که کارد میزدی خونس در نمیومد : یعنی چی ؟؟؟؟ خانوم کوچولو این تزیین های فمینیستی رو برای خودت نگه دار...تو یه خانومی با من بیرون اومدی من حساب می کنم

_ما با اکیپ که بیرون میایم هم دنگی حساب می کنیم...

علی نمی دونست خوشحال باشه که نازیلا اونو جزء دوستاش حساب کرده یا عصبانی باشه از حرکت بچگانه دو دقیقه پیشش....

_من با اوونا فرق دارم....من از تو 12 سال بزرگترم از اونها هم همینطور یه بار گفتم بازم می گم با اونها هم فرق می کنم...

_ من قصد بدی نداشتم....نازیلا به امیر علی نگاه کرد که به زمین خیره شده بود...خودت می گی بزرگترم... فرق دارم ...بعد قهر می کنی

علی خنده اش رو خورد : قهر نیستم...

نازیلا با چشمای زلالش نگاهیکیره به علی کرد ، علی چند ثانیه میخ نگاهش شده بود اطراف انگار خاکستری بود هیچ چیز به جز اوون دو تا گوی درشت سبز عسلی رنگی بود...

علی با صدای بوق ممتد موتور تو خیابون به خودش اومد.... لب هاشو تر کرد : دوست داری کمی قدم بزنییم یا برگردیم هتل؟؟؟؟

نازیلا که تا چند لحظه پیش تو اوون سیاهی مطلق که رنگ و بوی غم داشت غرق بود به خودش اومد و با طنازی همیشگی گفت : به شرطی که بستنی بخوریم

_لابد شاهتوتی؟؟؟؟

_از کجا می دونستید.....

علی که داشت موبایلش رو تو جیبش جا به جا می کرد : هیچی حدس زدم.... سرما نخوری با بستنی؟؟؟

_نه قول می دم!! و دستش رو ، روی قلبش گذاشت....

هوا اندکی سرد بود....

هر دو سکوت کرده بودند...نازیلا زیر لب اهنگی رو زمزمه می کرد...

علی : چی می خونی زیر لب؟؟؟

_به تو نگاه می کنم که خفته ای کنار من....اهنگ ابی.... داشتم فکر می کردم یعنی می شه یه ادمی باشه تو دنیا باشه که کلی نگرانی و سختی بکشه تا منو به دست بیاره که وقتی به دستم آورد بشینه نگام کنه.....!!!!

_دنباله یه عشقه افلا طونی هستی؟؟؟؟

_نه دنباله یه مردم.....

_خوب اوون وقت این مرد عاشق لابد باید کوه جا به جا کنه یا چه می دونم الماس کوه نور و بیاره...

نازیلا احساس کرد که علی داره مسخره اش می کنه.... با دلخوری گفت : نه..... مسئولیت پذیر باشه و منو دوست داشته باشه کافیه....

_همین؟؟؟؟...لابد هنرمند باشه تا روحیه لطیف شما هنر مند ها رو درک کنه....

_اصراری نیست هنرمند باشه اگه عاشق باشه دنیا رو کلا زیبا می بینه....مسئله اینجاست که شما نسبت به ما گارد دارید...

_نه گارد ندارم....سعی دارم تفاوت هایی که شما ازش دم میزنید که باعث میشه عجیب غریب لباس بپوشید رو درک کنم....

-ببین ما دم نمی زنیم واقعا متفاوتیم اگه ادم نرمالی بودیم که نونمون رو از توجه مردم به دست نمی آوردیم...

_جالبه تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم....

نازیلا لبخندی زد : البته شبا که می یاد خونه از تو چار چوب در داد بزنه ضعیفه کجایی و من از تو مطبخ با چادر گلیم بپرم بیرون...

علی که داشت بلند بلند می خندید : جدییییی!!!

_اره دیگه کلا ناصر ملک مطیعی باشه....با اوون کلاشه....

علی هم چنان داشت می خندید نازیلا : چیه خوست اومد داری می خندی....هنوز بستنیم رو ندادیا....

_یادم نرفته الان می خرم...

نازیلا لبخندی زد : افرین بخند ...اینا رو گفتم بخندی چون ته نگاهت یه هاله ای پر از غمه....

علی جا خورده بود : اشتباه می کنی...

_نه اشتباه نمی کنم خشنی بد اخلاقی ولی احساس می کنم از یه چیزی دلخوری....یه روزی بهم می گی چی....الان زوده...فقط داداش گلم انقدر متعجب منو نگاه نکن پیر بستنی مو بخر...

علی هیچ وقت فکر نمی کرد شبی برسه که با یه دختر ساعت 10 شب بشینه رو نیمکت کناره خیابون بستنی خورنش رو نگاه کنه....تو دلش گفت : این دختر کلا کارش شکستن تابو هاست.....

نازیلا : شما چرا بستنی نمی خورید؟

_من بستنی دوست ندارم!!!

_من عاشق بستنیم ، عاشق طعم توت فرنگی و شاهوتوتالبته عاشق تابلوهای رنوار ؛ رنگ سبز ، صحنه تئاتر و خیلی چیزای دیگه...

علی با خودش مرو کرد : من عاشق چیم ؟؟؟ تنهایی ؛ اسلحه ام؛ کارم....نگاهی به نازیلا انداخت که با آرامش داشت بستنیش رو می خورد : گوشه لب بستنی مالیدی...

نازیلا دست برد تا پاکش کنه : جدا؟؟؟

_ای بابا دختر خوب لب و پدرشو در آوردی یه لحظه صبر کن...

علی از توی جیبش دستمال کاغذی رو در آورد و آرام رو لب نازیلا کشید چند لحظه ای دستش متوقف شد دستمال کاغذی رو کنار زد و انگشتش رو اروم روی لب نازیلا کشید، توی قلبش پر از استرس شد...نازیلا به چشمان علی خیره شده بود دلش می خواست سرش رو عقب بکشه ولی نمی دونست چرا این کار رو نمی کنه....

صدای زنگ موبایل علی بلند شد....علی انگار از یه دنیای دیگه دوباره به این دنیا پرتاب شد....

_الو...از نازیلا فاصله گرفت....

سعید : خوش می گذره رفتی عشق و صفا...به بچه ها هم گفتم موقعیت رو ترک کنن...پسر ؛ دختر رو بر نداری بری...

_چرت و پرت نگو بابا !!! با این مامورای جالبی که فرستادن...دیدتشون...

_اره می دونم حاجی گفته...کی مییاد....

علی نگاهی به نازیلا انداخت که بستنی رو تموم کرده بود و با گوشه پالتوش بازی می کرد...

_علی با تو ام بیاید هتل تنهایی اتفاقی بیفته بی چاره میشیما...

_الان برش می گردونم....

توی ماشین نشسته بودند نازیلا سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و خواب بود..

علی با خودش گفت : پسر این دختر دستت امانته حواست هست....نفسش رو محکم بیرون داد و اسلحه اش رو زیر کتش لمس کرد...اگه بدونه این اینجاست یا بدونه تو هم از اون لباس سبزیایی داری که دوستشون نداره بازم مییاد با هات گوشه خیابون بستنی بخوره....استرس وحشتناکی به دلش افتاد...

سعید: با استاد رفتن بیرون

_مریم هم رفت؟؟؟

_اره ...

_می سپردی به اون باهوشا حواسشون بهش باشه...

_ببین اگه اونایی که تهدیدش می کنن هم بلا یی سرش نیارن پاشا یه کاریش می کنه...

علی دوباره با به یاد آوردن اوون پسر گیس بلند اخمی کرد : چه طور؟؟؟

_دیشب تا شما بر گردید تو حیاط هتل راه رفت و سیگار کشید...

_اصلا ازش خوشمم نمی یاد...

_معلومه از اخمت....

_حالا بی خیال این حرفها اطلاعات جدید رو مرور کنیم...با پدرش حرف زدی دوباره...

_اره....اولش مقاومت کرد ولی بعدش راجع بهش صحبت کرد....

_پدر جون این چه حرفیهمن به محض اینکه برسم تهران بهتون سر می زنم....بله هر روز زنگ می زنه....شما دیگه

چرا.....چشم..... علی متوجه نازیلا شد که شغل بلندی رو به دور خودش پیچیده بود و داشت از حیاط هتل خارج می

شد....نگاهی به ساعتش انداخت 9:30....این کجا داره میره؟؟؟

_با من بودی امیر علی؟؟؟؟

_نه پدر جان می شه من بعدا به شما زنگ بزنم؟؟؟

نازیلا با شنیدن صدای بم و محکمی که می پرسید کجا داری می ری از جا پرید....

_خدای من علی شما منو ترسوندی....

علی با اخم : کجا داری می ری ساعت و دیدی؟؟

_حوصله نداشتم دارم میرم کمی راه برم....

علی با حساسیت اشکاری : دختر هر وقت قاطی کنی میزنی به کوچه خیابون؟؟؟؟ اوون روز برات درس عبرت نشد؟؟؟

_حق با شماست...اما....واقعا حالم بده...

_چیزی شده؟؟؟؟ من گوش می کنم...

نازیلا در حالی که داشت راه میرفت.... : شدم مثل یه کوچه بن بست..تنها...که کسی ازش عبور نمیکنه اگر هم عبور کنه به خستگیش توجه ای نمی کنه....

علی هنگ کرده بود واقعا نمی فهمید موضوع از چه قراره!!!

علی : موضوع چیه؟؟؟ کسی اذیتت کرده؟؟؟

نازیلا که از لحنه مضطرب علی متوجه شده بود دقیق متوجه منظورش نشده... : نه...نه...امروز با پاشا رفتیم اوون خونه قجریه رو نشونم بده...پیشنهادی رو بهم داد که مدتها بود از زیر شنیدنش در می رفتم...

_خوبببببب؟

_هیچی ...جوابم رو که شنید ازم دلخور شد...

علی خیلی تلاش کرد تا لبهایی که به اصرار داشتن برای لبخند باز می شدن رو مهار کنه.... : خوب تو حق انتخاب داشتی...

_دقیقا...پاشا تازه 23 سالشه...هنوز انقدر مرد نشده که بشه بهش تکیه کرد...به اندازه خود من دیوونه و حساسه... ولی دوست خوبیه ولی من عاشقش نیستم....

_کی می فهمی که عاشقی؟؟؟

_زمانی که وقتی طرف رو دیدم طعم ادامس توت فرنگی تو دهنم بیاد و تو گوشم هم صدای پیانو پیچیه...پاشا مثل مهرانه میبینمش صدای ته قابلمه میده ...

علی که با صدای بلند می خندید : ته قابلمه؟؟

نازیلا هم با خنده : تازه پاشا نواش،صدای ته قابلمه است ..مهران که ته سطله...

_ته سطل اوون پسر عمه غرب زدته...

نازیلا : خاک بر سرم ، مهران نیما شما این جا چی کار می کنید؟؟؟

_ما اومدیم یکم راه بریم ...علی تقصیر تو به این رو میدی دیگه...

علی : خوب اخه کوچوله می زارم حرفای دلش رو بزنه وگرنه تو دلش قلمبه می شه...

_من بچه نیستم ...اصلا با شما قهرم...و شروع کرد به سریع راه رفتن و چند متری فاصله گرفت...

علی با مهران و نیما هم قدم شد ولی تمام حواسش به نازی بود...

نازی از کنار شمشاد ها رد می شد که یه هو جیغی کشید و به حالت دو به سمت علی دوید و پشت علی پناه گرفت...

علی که نسیم خنکی تو دلش پیچیده بود برگشت به پشت و نازیلا رو نگاه کرد که به کتش چنگ زده بود... و پشتش پنهان شده بود...

علی : نازیلا چی شده ؟؟؟ چی دیدی ؟؟؟ و بازوی نازیلا رو گرفت و به جلو آورد...

نازیلا : اون پشت یکی داشت نگاهم می کرد...

علی از روی کتش دستش رو روی اسلحه اش گذاشت.. و به سمت شمشادها با گام های بلند رفت... ولی چیزی جز یه سگ ترسیده ندید... چیزی نیست سگه...

نازیلا دستش رو روی قلبش گذاشت : وای فکر کردم ادمه هرچند از سگ هم مثل سگ می ترسم....

مهران و نیما قهقهه میزدن و نازیلا با مشت به بازوی مهران میزد... علی اما صحنه ای رو که نازیلا بهش پناه آورده بود رو تو ذهن مرور می کرد و متوجه شد اضطرابی که از دیشب بهش دست داده بود انگار چندین برابر شده....
به سمت هتل حرکت کردن... علی پشت سر راه می رفت و سعی می کرد اهمیتی به ویبره موبایلش نده که اوون شماره نحس روش بود...

اوون شماره براش پر از احساسات ضد و نقیض بود... پر از صدا ؛ نفرت و در عین حال یه دلتنگی عمیق چند ساله.....

نیما : خیلی تو فکرید.....

علی : نه داشتم چند تا کارم رو تو ذهنم جفت و جور می کردم...

مهران : کار که همیشه هست امشب می خوایم بزم راه بندازیم نیما قراره گیتار بزنه تو حیاط به خانوم بردبار و همسرشون هم خبر بدید....

علی : باشه می گم اما مناسبت این بزم چیه؟

مهران با خنده ای بلند : باز گشت قهرمانانه پرنسس به هتل پس از مبارزه تن به تن با درندگان...

نیما قهقهه بلندی زد ؛ علی اما تمام سعیش رو کرد که نخنده .

نازیلا : جوابتو نمی دم تا بفهمی مگسی بیش نیستی... و بعد با دلخوری ادامه داد : شما هم بخند علی ...داری خفه می شی....

علی اما نگاهی دلجووانه انداخت به صورت پر اخم نازیلا و خنده اش رو خورد..

دیروز به تهران برگشته بودن... نازیلا از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و سعی می کرد ذهنش رو متمرکز نمایشنامه تو دستش بکنه... احساس می کرد از وقتی برگشته پدرش بسیار پر از استرس و خسته به نظر میاد...

صدای تلویزیون بلند بود... می دونست مادرش داره سریال مورد علاقه اش رو می بیند و چای میخوره....

نگاهی به ساعت انداخت 3 بعد از ظهر به سمت کمد رفت تا مانتو بپوشه باید می رفت پیش فهیمه این جوری بهتر می شد تمرین کرد....

_ خوب جناب امیری لطفا موضوع رو بی کم و کاست توضیح بدید..

امیری نگاهی به سعید انداخت که این حرف رو زده بود و سرش رو پائین انداخت : قول میدید دخترم و همسرم چیزی نفهمن....

علی که در تمام این مدت سکوت کرده بود و به میز تکیه داده بود : ما فقط می خوایم به شما کمک کنیمعلاقه ای به روابط خصوصی شما نداریم... اگر از اول گفته بودید نیازی نبود ما این طور از شما سؤال کنیم...

امیری: تو فوق العاده شبیه پدرتی... همونقدر مقتدر جدی و رک.... هر مردی ممکنه تو زندگیش از این شیطننت ها بکنه منم خوب نباید این کار رو می کردم ولی شد دیگه..... و بعد در حالی که معلوم بود داره گوشه های ذهنش رو می کاوه ادامه داد : این چند وقته به قدری استرس کشیدم که همه بخصوص نازی شک کردن بهم..... نازی تازه به دنیا اومده بود تو تقریبا 12 یا 13 ساله بودی منم تازه تازه دستم به دهنم می رسید و داشتم سری تو سرا در میاوردم... یه روز پدرت بهم زنگ زد و گفت می خواد برای یه خانوم که دانشجوی شیمی فوق لیسانس کار پیدا کنه... وقت دارم برم دفترش یا نه...

منم رفتم به پدرت خیلی مدیون بودم....

دختر زیاد زیبایی نبود اما چهره خواستنی داشت... اهل یه شهرستان کوچیک بود... کاملا معلوم بود که محجبه نیست اما به خاطر پدرت داره سعی می کنه موجه باشه.... از خانواده فقیری بود

سعید : اسمش ثریا مجد بود درسته؟؟؟؟

امیری با بغض :اره... من نمی دونم چی شد که اونجوری پام لغزید تو دفتر خودم بهش کار دادم.... اما مدام تو فکرش بودم... گیتی اصلا من رو نمی دید تمام فکر و ذکرش نازیلا بود... صیغه اش کردم بهم وابسته شده بود... مثل ریگ برایش پول خرج می کردم.... پول می فرستاد شهرشون... یه 4-5 ماهی همینطوری بود تا یه روز یکی از دوستای منو پدرت که ثریا رو چند باری دیده بود اومد پیشم و بهم گفت که بهتر اونو از کار کنار بگذارم... البته اوون از روابط ما بی خبر بود..

علی : پدرم اونو از کجا می شناخت؟

امیری برای قورت دادن بغضش لیوان اب روی میز رو یک نفس سر کشید : مستاجر پدر بزرگت بود...تو اوون خونه کوچیکه تو خیابون انقلاب...همون که عموت کوئید 7-8 سال پیش ساخت...

علی اوون جا رو به خاطر نیاورده بود ولی برای برگشتن به اصل مطلب : دوستتون چرا خواست اونو اخراج کنی؟؟؟

....اون موقع فکر می کردم کار درستی دارم انجام می دم.....خواهرش مسائل سیاسی داشت تو زندان بود....من تازه داشتم بعضی جاها جا میوفتادم....موقعیتم در خطر بود...خانومم هم داشت مشکوک می شد من به اعتبارم به عنوان یه مرد زن و بچه دار احتیاج داشتم....خیلی گریه کرد ..التماس کرد....قبلا تو سن پایین ازدواج کرده بود که بعد از 3 سال شوهرش فوت کرده بود....خانوادش از رابطه ما خبر نداشتن....

سعید : همین طوری گذاشت رفت؟؟

_نهیه هفته ای باهاش در گیر بودم... یه پول قلنبه بهش دادم که بره شهرشون یه کار برای خودش راه بندازه.....بغضش رو قورت داد و ادامه داد : تا یه ماه زنگ می زد و گریه می کرد...تا اینکه بار اخر باهاش خیلی بد صحبت کردم...تهدیدش کردم...دیگه زنگ نزد یه مدت ازش خبر نداشتم....داشتم کم کم به زندگی عادی بر می گشتم که.....

یه خانوم که بعد ها فهمیدم زن داداششه بهم زنگ زد....امیری بلند شد کنار پنجره ایستاد و نفس عمیق کشید : خانومه با گریه بهم گفت که ثریا فوت کرده در حقیقت خودکشی کرده..

علی احساس کرد حالت تهوع شدید داره..

امیری بدون خجالت شروع به گریه کرد : گویا....گویا باردار بوده....

علی هجوم یه ماده به دهنش رو احساس کرد...لیوان اب رو سر کشیدو به مردی نگاه کرد که حالا به نظرش با صلابت نمی یومد...

امیری : کاش گذاشته بودم حرف بزنه...هر چند با اوون مغز خر اوون موقع نمی دونستم عکس المعلم چی می شد...

سعید به علی که حالا به صندلی ماشین تکیه داده بود و چشماش بسته بود نگاه کرد : حالم گرفته شد.....

علی با همون چشمای بسته : من حالم بهم خورد...تصورم از پدر نازیلا ...از هم رزم پدرم و حاجی اصلا این نبود..

ادم ها خاکستری ترین امیر علی عزیز... سیاه مطلق یا سفید مطلق نیستن...

می دونم.... هر روز هم خدا اینو به من نشون میده... اما یازم هضمش سخته.... من رو بگذار خونه پدر جون.....

راستی نازیلا خونه فہیمہ ست...

علی : ارہ می دونم... اما رشو ہر دقیقہ از بجہ ہا می گیرم... محافظاش رو اضافہ کر دم...

یا بیدنش سخته...یه جا بند نمی شه که...

علی لبخند تلخی زد: اره... از امروز اجازه رو هم گرفتیم مکالماتش رو گوش کنیم....

نازیلا کنار پنجره رفت... اسمون گرفته و ابری بود.... به پدرش فکر کرد که چه قدر خسته به نظر می رسید و از دیروز عصر تقریباً از اتاق بیرون نیومده بود....

به سیاوش فکر کرد که مدام زنگ می زد یا sms میفرستاد....وفهمیمه که مدام می گفت بشینه با سیاوش سنگ هاشو
وا بکنه....

و تمام حرف های فهیمه راجع به علی و حسادت پاشا به علی...

از صبح 10 بار دستش رفته بود که به بهانه ای به علی زنگ بزنه جلوی خودش رو گرفته بود...

گیتی: مامان جان امروز میری بازار؟؟؟

بله... باید یه سری وسایل برای تئاتر بخرم.. مهران مامانش مریضه نمی تونه بره..

نزدیک عید مادر جان مراقب باش خیلی شلوغہ....

نازیلا سوار مترو شد دوتا قطار گذشته بود تا تونسته بود جا بشه سوار شه.. زن جوانی کنارش ایستاده بود که خستگی از سرو صورتش می بارید... بچه توی بغلش مرتباً وول می خورد..

علی گوشی رو برداشت : بگو صفوی... خیلی کار دارم..

قربان داره میره بازار، ایستگاه 15 خرداده...

[illegible]

علی داشت تقریبا میدوید...اخه دختر تو اوون شلوغی اونجا چه می کنی..اه اه اه

به صفوی رسید که خیلی اروم به نازیلا اشاره کرد...از دور نازیلا رو دید...محافظ رو مرخص کرد اینجا نیاز بود تا خیلی از نزدیکتر مراقبش باشناما با دیدن اون مانتو بافت قرمز رنگ احساس کرد سرش تیر کشید.....یا خدا مانتو نمی پوشیدی یهو..نگاه های گاه و بی گاه رو نازی رو متوجه شد...این دختر به خدا عقل نداره...اگه به من بود تو خواب میدید با همچین چیزی بیاد اینجا.....

نازیلا داشت بین اجناس عجیب غریب دورش با لذت عکاسی می کرد...

گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره سیاوش رو ترش کرد و گوشی رو گذاشت تو کیفش....

داشت رد می شد که صدای اشنای بد اخلاقی گفت :شما این جا چی کار می کنید؟؟

_!!!!!! باورم نمیشه علی شما اینجا چه می کنی؟؟؟

_اومده بوم حجره پدر بزرگم تو بازار فرش فروش ها ؛ داشتم بر می گشتم که دیدمتون...با خودش گفت.. دروغ که حناق نیست..پدر بزرگم 9 ساله که فوت کرده...

-چه تصادف جالبی منم اومدم برای تئاتر خورده ریز بخرم عاشق این مغازه شدم داشتم عکاسی می کردم...گوشی نازیلا مجددا زنگ خورد..علی متوجه شد که نازیلا اخم کرد...و جواب نداد.

_من همراهیتون می کنم..

_بفرمایید..کلا از جایی تنها رفتن خوشم نمی یاد..

علی پشت سر نازی میومد تموم مدت حواسش بود که کسی بهش تنه نزنه..لباس کوتاه نازیلا به قدری رو مخش بود که دلش می خواست هرچه سریع تر اونجا رو ترک کنن..

نازیلا اما تو عالمه خودش داشت دنباله جایی می گشت که پارچه مورد نظرش رو داشته باشه..راسته پارچه فروش ها کمی خلوت تر بود...خم شده بود تا بند کفشش رو ببندد که علی خیلی ناگهانی دستهایش رو دور کمرش حلقه کرد و محکم در اغوشش کشید...نازیلا به قدری شوکه شده بود که نفسش رو حبس کرد...بعد از چند ثانیه که به نظرش چند ساعت رسید..به سمت علی برگشت که از صدای نفس هاش معلوم بود که عصبانیه...ولی وقتی بر گشت و چشمان علی رو دید فهمید که عصبانی نیست بلکه به قدری خشمگینه که داره ار چشاش اتیش میباره....

علی با فریاد : معلوم هست خواست کجاست نگرفته بودم مر تیکه عوضی...الله اکبر...دختر تو کجایی؟؟؟

_خوب داد نزن دارن نگاهمون می کنن..

علی به سمت چند نفری برگشت که کنجکاوانه داشتن نگاهشون می کردن...دستی به پشت گردنش کشید : د اگه...صداش رو پایین آورد و ادامه داد : د اگه درست لباس بپوشی که این بساط پیش نمی یاد...

_یعنی چیحالا من مقصر شدماقای به ظاهر تحصیل کرده....

_ یعنی چی تحصیل کرده ها صبر می کنن هر کی هرکاری خواست با دختر همراهشون بکنه؟؟؟؟؟؟

نازیلا با حالت قهر خواست بره که علی بازوی نازیلا رو گرفت توی دستش :بریم تو ماشین صحبت می کنیم اینجا دارن نگاهمون می کنن...

نازیلا که سعی داشت دستش رو از دسته علی در بیاره : نمی یام...شما تشریف ببرید من کارم تموم شد می یام..

علی با لحنه بی نهایت سردی که همیشه تو اداره استفاده می کرد : شما لج بازی نمی کنی...راه میوفتی می یای وگرنه قسم به اسمم کشون کشون می برمت..

نازیلا واقعا از لحنه علی و نگاه پر از خشمش ترسیده بود...می ترسید بی ابرویی راه بیوفته...چون کم کم مردم کنجکاو شده بودند و ایستاده بودند و کشمکش اون ها رو نگاه می کردن..: دستم رو ول کنید میام.... علی دستش رو ول کرد

چرا کوتاه اومدم...لصلا به چه حقی به من گیر میده؟؟؟ نازیلا تا به ماشین برسند در ذهنش جستجو می کرد و به یاد نمی یاورد که کسی باهاش این جوری بر خورد کرده باشه...اصلا نباید میومدم ...به علی نگاه کرد که در یک قدمی اش داشت راه میرفت و صدای نفس های عصبانی اش رو می شنید....مگه جرئتش رو داشتم....این از بابام هم بدتره....دیوانه است...

صدای علی از درگیری ذهنیش کمی دورش کرد....: از این طرف...

داخل پارکینگ خلوت بود علی دزدگیر ماشین رو زد...نازیلا اما از جاش تکون نخورد...علی به سمتش اومد در جلو رو باز کرد...: من معمولا حرف هامو دوبار نمیزنم ؛ سوارشو...

نازیلا سوار شد ، علی در رو بست و حرکت کرد...با اون حجم عصبانیت نازیلا انتظار یه رانندگی پر سرعت و عصبی رو داشت ولی علی با سرعت پایین با رعایت تمام حق تقدم ها و قوانین رانندگی می کرد این واقعا نازیلا رو دیوونه می کرد..

نازیلا : من رو پیاده کنید نزدیک ایستگاه مترو

علی جواب نداد...

نازیلا : با شما هستما .

نازیلا عصبانی شد : پیادم کن بهت می گم تو کی هستی که به خودت اجازه می دی عین زیر دست با من رفتار کنی؟؟

علی فریاد کشید: پیادت کنم که با این مانتوی افتضاح تو این کوچه پس کوچه ها راه بیوفتی درد سر درست کنی؟؟؟
نازیلا خواست درو باز کنه که علی قفل مرکزی ماشین رو زد..

_ در و باز کن بهت می گم...

علی: گفتم حرف می زنیم... یعنی حرف می زنیم... یکم منطقی باش....

نازیلا: من منطقیم...

_ من سر بعضی مسائل اصلا شوخی ندارم... یکیشم همین اتفاقی که الان تو بازار افتاد...

_ منم سر این که هیچ کس حق نداره ازادی های منو سلب کنه شوخی ندارم...

علی دستش رو مشت کرد دور فرمون... انگشتاش سفید شده بودند... نازیلا اما به قدری عصبانی بود که توجهی به این مسئله نکرد....: من تا به حال هر جور دوست داشتم گشتم... از این به بعد هم همین کار رو میکنم... من شخصیت و ازادی های فردی خودم رو دارم که شما و هیچ کس حق گرفتنش رو از من ندارید....

علی راه افتاد: ببین به قول دوستات پرنسس... من این حرفای روشنفکری و قلنبه سلنبه فمنیستی رو نه می فهمم نه می خوام که بفهمم... پس سعی نکن این بحث ها رو راه بندازی... الانم می رسونمت خونه...

صدای خنده سعید علی رو که داشت با دقت پرونده ای رو می خوند از جا پروند: سعید خل شدی تو اداره ایم ها...

سعید که از خنده چشمش اشک میومد: دیروز زدید به تیپ و تاپ هم..؟؟..

علی که کلا اخمو بود بیشتر اخم کرد: اره... چه طور؟

_ بچه ها فایل مکالماتش رو تو این 24 ساعت برام آوردن، 5 دقیقه گوش کردم 10 دقیقه به تو دری وری گفته..

علی از جاش تقریبا پرید، بگذار گوش کنم...

_ بی خیال بابا...

_ سعید می گم بذار...

_ اه... هر چی بگه بهت حق داره... اینم اخلاقه توداری اخه....

علی چشم غره ای رفت....

_ کوفت... با اون چشاش... بیا... و بعد دکمه ای رو فشار داد...

صدای پر از ناز و دلخور نازیلا تو دفتر پیچید...

_زهره مار فهیم چرا می خندی ؟ من اینجا دارم از شدت حرص به دو نیم تقسیم می شم...

_فهیمه که صدایش از خنده می لرزید : د ا خه ح ق ت ه ی ک ی ب ل ا خ ر ه از پس تو بر اومد...زبونت کوتاه شد...

_هیچم...منم هر چی خواستم گفتم..مردک خودخواه...ازش متنفرم...در حد تیم ملی دگم تشریف داره....

_دلت میاد خیلی خوش تیپ و جیگره...

_اه...کجاش...کج سلیقه....

_غلط کردی می دونی چندتا از بچه های دانشگاه اومدن پیشم که باهاش اشناشون کنم...

_برای اینکه نمی دونن چه گند اخلاقیه....اصلا به استاد می گم وظیفه همراهیش رو بده به اونایی که می بیننش آب دهنشون راه میوفته...

_تو به همون پسر سیاوش راضی شو که خیلی عاشقه....

_اونو که نگو از صبح 32 بار زنگ زده...نمی دونم این و دیگه کجا ی دلم بگذارم....

_باهاش حرف بزن شاید خوشش اومد...

_قاطی کردیا....

_حالا اینو بی خیال ...چرا پیشنهاد اوون یارو کارگردان رو رد کردی..

_اون لجن رو یادم ننداز....می دونی چه پیشنهادی به من داد؟؟؟؟

_خوب که چی تو هم فعلا یه کم تشنه نگهش می داشتی تا نقش و بگیري...ستاره می شدی به خدا...

_من راه پیشرفتم از رختخواب هیچ مردی نمی گذره.ترجیح می دم بشم مربی نقاشی مهد کودک و برای بچه ها با خمیر بازی گربه درست کنم... تا اینکه بشم یه سوپر استار که نتونه تو چشم شوهر و بچه اش بعدا نگاه کنه..

_خودت می دونی...ولی این افکار تو هم املیه....به اندازه تمام حرفایی که به علی نسبت دادی...

_سعید صدا رو قطع کرد و به صورت قرمز علی نگاه کرد...

_سعید : من این تیکه اخر رو گوش نکرده بودم...دشمن اصلی دوستاشن به خدا....چرا این ریختی شدی...

_نشیدی حرفاشون رو...

_سعید دستش رو رو شونه علی گذاشت و با لودگی گفت : اخیناراحت شدی جیگر...

_از ابن اصطلاح چندشم می شه این 10 دفعه....هرچی گیره دهنش اومد بهم گفت ولی اصلش پیشنهاد فهیمه است

اُونو که حفته... راجع به فهمیه هم... دیدی که چه جواب دندان شکنی داد.... علی؛ نازی دختر خوب و سالمیه.... دیروز
دقیقا چی شد؟؟؟

علی تمام ماجرا رو مو به مو تعریف کرد.. تمام مدت به میز خیره شده بود... وقتی بالا رو نگاه کرد انتظار داشت مثل همیشه سعید رو خندان ببینه که بگه گند زدی پسر... اما با صورت جدی سعید رو به رو شد : والا کم فحشت داده... چییییییییییی؟؟؟؟ انقدر حواسم پرت شد که مریکه در رفت نتونستم بزنم لهش کنم.

سعيد نگاهی به مشت علی که رو میز کوبیده شد کرد : شلوغش نکن ... تو با این کارت..نازیلا رو مقصر نشون دادی...

خوب درست لباس بپوشه...درد سر ایجاد نمیشه...

چرا دیدم.. اما ...

اما چی ...من نازیلا رو دیدم...اصلا هم جلف لباس نمی پوشه..لباساش رنگین...ارایش هیچ وقت نداره....

جلب توجه می کنه...

چون به چشم خواہری خوشگلہ... یعنی خیلی خوشگلہ...

علی اهی کشید...دستاش رو پشت کمرش تو هم قفل کرد و به سمت پنجره پشت به سعید ایستاد : من واقعا یه لحظه خل شدم...تا حالا اینجوری خون تو رگهام یخ نزده بود...عکس العملم غیر ارادی بود....به من وقتی داشته پیاده می شد گفت..از اوونایی هستی که وقتی به زنی تجاوز می شه می گی تقصیر خودشه...لابد دم تکنون داده سعید که داشت کم کم جوانه های چیزی که انتظارش رو چند وقت بود می کشید رو تو علی میدید : خوب حرف تو همین بر داشت رو هم داره....

ولی..من منظورم این نبود....و بعد دستش رو تو موهاش برد و گفت : جدی گفت اوون حرفا رو..؟؟؟؟!!

کدومشو بلا اینکه خاطر خواه پیدا کردی..؟؟..

علی خواست جواب بده که موبایلش زنگ خورد... حاجیه...

سعید که به سمت میزش می رفت زیر لب گفت من که می دونم کجای اوون مکالمه ترسوندت... کارت سخته خیلی هم سخته.... دلش هوای مریم رو کرد.... گوشه رو برداشت تا بهش زنگ بزنه....

نازیلا ته خودکارش رو تو دهنش گذاشته بود داشت به حرف های بی پایان استاد گوش می داد در مورد تاثیر هنر امریکا بر اروپای بعد از جنگ جهانی... این کلاس تنها بود.. اصلا هم حال و حوصله نداشت.. پاشا از بعد از اصفهان تقریبا نازیلا رو نادیده می گرفت... سیاوش مدام جلوش سبز می شد... پدرش تو خونه بود ولی در حقیقت نبود... و 3 روز بود

که از بحثش با علی می گذشت...اون دلخوری اولیه رفته بود..کلا نازیلا از کسی کینه به دل نمی گرفت...با خودش گفت : فردا باید بریم خونه استاد..یعنی باید زنگ بزنم...بعد یکم اخم کرد ...معلومه که نه..اوون منو ناراحت کرده...به خودش نهیب زد خواست ازت دفاع کنه....مهران هم همین رو می گه ولی من منت نمی کشم...

علی تو ماشینش نشسته بود به در زل زده بود ساعت 3 بعد از ظهر بود..بی سیم رو برداشت : تو می تونی بری... 3 روز گذشته بود تمام این مدت دورادور اومده بود حتی یه بار پایین پنجره اش هم رفته بود و نازیلا رو دیده بود که چند لحظه تلفن به دست اومده بود جلوی پنجره با گوشه پرده بازی کرده بود و رفته بود..... چرا تمام این کار ها رو می کرد هیچ توجیهی نداشت..تمام مدت مکالمه فهیمه با نازیلا میومد تو گوشش...ازش متنفرم...این جمله بهمش میریخت...با خودش بحث می کرد که ابن یه ماموریته قرار نیست از تو خوشش بیاد...اما دو دقیقه بعد به این نتیجه میرسید که دوست نداشت اوون دو تا چشم شیطان ازش بدشون بیاد... نازیلا رو از دور دید که پیاده به سمت خیابون اصلی راه افتاد ...احساس کرد اونم کمی سرش رو به اطراف چرخوند..بعد نا امید شد و حرکت کرد....

واقعا نمی دونست منتظر چیه تو این 3 روز تمام مدت منتظر یه پرادوی مشکی بود...هرچند دو شب پیش که داشت با دختر خالش پای تلفن صحبت می کرد پشت پنجره احساس کرده بود که دیدتش اما بعد به خودش خندیده بود...

_نازیلا...

نازیلا سریع برگشتباورش نمی شد..علی با اون هیبت همیشگی ..کمی اخمو...با پلیورر سورمه ای و شلوار کتون سورمه ای رو به روش ایستاده..علی به نزدیکی نازیلا که می رسید تو دلش یه نسیم خنک احساس می کرد که اونو پر از حس های ضد و نقیض می کرد....به چشمای متعجب نازی نگاه کرد..اما بعد از چند ثانیه سرش رو زیر انداخت : سلام...

نازیلا اما جواب نداد ...بعد از چند لحظه به خودش اومد، اخم با نمکی کرد و به راه افتاد...چند قدمی رفت..علی هم اروم همراهش شد...اما متوجه شد که نازیلا زیر چشمی چک می کنه که علی دنبالش می یاد یا نه...

علی تو دلش به این حرکات کمی کودکانه لبخند زد...بعد از چندقدم... : جواب سلام واجبه...

_می دونم...

_خوب ، پس چرا جواب منو نمی دی....

_نمی خوام باعث دردسرت بشم...

علی ایستاد...نازیلا هم ایستاد...

_اگر می داشتی اوون روز تو آرامش حرف بزنییم توجیه می شدی و الان طعنه نمی زدی

_طعنه نمی زنم....شما هم کارتون توجیه نداره...انقرده عصبانی بودید که فکر نمی کنم می شد با هاتون تو آرامش حرف زد...پس خواهشا توپ رو نندازید تو زمین من...ولی من بابت دادی که زدم عذر می خوام شما از من بزرگترید نباید اون طوری داد می زدم...فعلا هم خداحافظ...

نازیلا خواست بره که علی بازوش رو گرفت : من که از پس زبونت بر نمیام..عادت داری بگی بعد هم بری...

نازیلا نگاهی به بازوش انداخت بعد به علی...علی بازوی نازیلا رو ول کرد...و سرش رو پایین انداخت...تو دلش گفت تو رو خدا ببین کار من به کجا کشیده ها

نازیلا که سکوت علی رو دید : من عادت زشته درست اما شما هم عادت داری زور بگی..الان مثلا اومدی منت کشی دیگه؟؟؟؟ علی واقعا از این اصطلاح بچگانه کمی جا خورد ولی خنده اش هم گرفت : چه طور...مگه قهر بودیم؟؟
_شما رو نمی دونم من که قهر بودم...

علی از اوون لبخند های نادرش زد : خوب پس اشتی کن..اومدم دنبالت بریم یه جا بشینیم صحبت کنیماشتی کنیم دیگه...

_ببین الانم که اومدی مثلا اشتی کنیم هم لحت دستوری و خشنه..

علی سرش رو کمی کج کرد و به چشمای نازی نگاه کرد...نازیلا احساس کرد یه جریانی پر از احساس به بدنش منتقل شد : من منظوری ندارم...لحنم کلا اینجوریه..تازه رعایت می کنم ..

_با مریض ها تون هم اینطوری برخورد می کنید..

علی یه لحظه یاد اتاق بازجویی افتاد :بابعضی مریضام برای اینکه دیگران رو مریض نکنن همین جوری برخورد می کنم...

نازیلا براق شد :یعنی می ترسید منم دیگران رو مریض کنم که با این لحن باهام حرف می زنید...

علی پوفی کشید و دستش رو بین موهایش برد :ای بابا....شما چرا بد برداشت می کنید...من گفتم با شما رعایت می کنم....باشه قبوله سعی می کنم کمی لحنم رو نرم کنم...قبوله؟؟؟؟

نازیلا جواب نداد...

علی کمی جلو اوومد و سرش رو پایین آورد و به صورت نازی نگاه کرد...هرم نفس های داغش همراه با بوی ادکلن گرم همیشگیش...کمی گارد نازیلا رو بهم ریخت...

علی: میاید دیگه....

نازیلا دلش می خواست بگه نه اما به این ادم مگه می شد نه گفت..

_باشه...حالا کجا میریم؟؟

علی که در دلش خیلی بیش از اوون چیزی که خودش انتظار داشت خوشحال شده بود : یه جای دیش میشناسم تو در که بریم اونجا...

_اونجا باید حرف بزنیما....

علی همینطور که همراه با نازی به سمت ماشین می رفت : باشه...

وای اینجا چه قدر خوشگله....نازیلا از دیدن اوون باغچه خوشگل و پر درخت و حوض ابی واقعا سر شوق اومده بود..چشماس برق می زد....علی به خودش گفت..می شه با چیزای کوچولو خوشحالش کرد....و به نازی نگاه کرد که داشت با مرغ مینای تو قفس بازی می کرد....

نازیلا به سمت علی چرخید ، یه دستش توی جیبش بود با ژست خوشگلی داشت نازی رو نگاه می کرد..چند ثانیه بدون کلام بهم خیره شدن...

_ببخشید اقا جاتون رو مشخص کردید...

_شما همیشه جاهای سنتی و آرومی رو انتخاب می کنید...

علی لبخندی زد :من با این هیبت پشت اوون صندلی های کوچولو ی کافی شاپا جا نمی شم...

نازیلا خنده ای کرد : خوب ...حق با شماست...

_ناهار که می خوری؟

_نه با مهران ناهار خوردیم تو دانشگاه...

_حالش چه طوره؟؟؟

_بهتره...زخم بدی بود...

چند لحظه ای بینشون سکوت شد...

نازیلا داشت با گوشه مقنعه اش بازی می کرد...

-هنوز ازم دلخوری؟؟؟

_امممم...یه کم...با این جای خوشگل کمی جبران شد...

_چرا؟؟؟؟

_چرا دلخورم؟؟؟؟

_بله...

_تا حالا کسی با من اوون طوری بر خورد نکرده بود...

_متوجه بودی اون مردک بی ناموس می خواست چی کار کنه؟؟؟؟

نازی به صورت عصبانی علی نگاه آرامش بخشی انداخت : باز هم داریم بر می گردیم به همون دور باطل....من مانتوم کوتاه بود قبول...شما فحش نده...

علی به لحنه با نمک نازی لبخندی زد و با خجالت گفت : حق با شماست...

_اشکال نداره.... می دونید بیشترین چیزی که من رو ناراحت می کنه چیه؟؟؟...این که شما وسط هر بحثی لقبی که بچه ها به من دادن رو مثل یه آتو ازش استفاده می کنید که یعنی من لوسم....

_من منظوری...

نازی میون حرفش پرید : شما فکر می کنید من یه دختر کوچولوی سر خوشم که هیچ مشکلی نداشته درسته؟؟؟؟

علی سکوت کرد...

نازیلا پوزخندی زد....و انگشتش رو دور لبه فنجانش کشید....تا کنکور 6 ماه مونده بود ...با اعتصاب غذا و هزار دنگ و فنگ پدرم رو راضی کرده بودم بگذاره کنکور هنر شرکت کنم هر چند تئاتر رو غد قن کرد...چه قدر هم که من گوش کردم...بگذریم... داشتم از کلاس کنکور میومدم دستم پر از ورق و مداد رنگی بود هوا هم تاریک...توی پیاده رو از پشت سرم صدای موتور شنیدم و یه نور خیره کنندهیه درد بدی تو بدنم پیچیدو دیگه چیزی نفهمیدم....موتوریه زده بود و فرار کرده بود...بعد از 3 روز بهوش اومدم.. داغونم کرده بود...یه ماه بیمارستان بودم..دنده ام شکسته بود..دردای شدیدی داشتم...و از همه مهم تر دست راستم بود که دیگه درست کار نمی کرد...این یعنی....نازیلا بغضش رو قورت داد و به چشمای کنجکاو و نگران علی نگاه کرد.....دکتر فیزیو تراپی های طاقت فرسایی گذاشت...یه هفته اول لج کردم ؛ امیدم رو از دست داده بودم...دیگه نمی تونی طراحی کنی یا روی صحنه چیزی رو با دستت اجرا کنی...یه چیزی تو ذهنم همین رو تکرار می کرد...تا اینکه یه روز یه پسر کوچولو رو تو بیمارستان دیدم که شیمی در مانی می کرد و بازهم می گفت که از بیمارستان که بره بزرگ که شد می خواد فوتبالیست بشه...با اون حال خرابش تو

راهرو ها با کاغذ مچاله شده فوتبال بازی می کرد و داد پرستار ها رو در میاورد... خلاصه بعدش به خودم اومدم.. عزمم رو جزم کردم به خودم فشار آوردم تا تونستم دوباره به حالت اول برگردونمش....

_عزمتون ستودنی... علی تو دلش اعتراف کرد که این دختر ظریف و شکننده اراده ای از جنس آهن داره...

_نه من کاری رو کردم که هر انسانی باید انجام بده.. مبارزه کردم... هیچ کس هیچ چیزی رو آسون به دست نمی یاره...

_درسته... علی یاد چیزی افتاد پوزخندی زد : اما با بعضی چیزها مبارزه هم فایده نداره....

_شاید.. اما گاهی دشمن اصلی خودتی .. درونته که نمی گذاره بعضی چیز ها رو رها کنی و به راحت ادامه بدی...

_آخه گاهی نباید رها کرد... باید سفت بچسبی تا یادت نره...

_اوون سفت چسبیدنه باعث این غمی میشه که تو چشمای شماست ..

علی کمی جا خورد....

نازیلا دستش رو اروم جلو آورد و انگشتای علی رو بین دستاش گرفت... علی دلش لرزید و به دستای بی نهایت ظریف و کشیده ای نگاه کرد که داشتن انگشتاش دستش رو فشار می دادن...

نازیلا : نمی دونم مسئله چیه و اینکه اصلا چرا انکار می کنید که ناراحتید.. اما رها کنید.. ببخشید ... به خاطر خودتون... نه کس دیگه ای...

چند لحظه ای بینشون سکوت شد نازیلا اروم دست علی رو رها کرد... اما علی هنوز اوون گرمی رو رو دستش احساس می کرد... و دوست داشت دست نازی رو رو دستش نگه داره.. جریانی که از دستای نازی به قلبش منتقل می شد انگار تمام تارهایی که طول این مدت به دور خودش تنیده بود رو از بین می برد....

صدای گوشی علی بلند شد... علی بدون نگاه کردن به تلفن دکمه سبز رو فشار داد...:الو..

صدای حق حق زن به قدری بلند بود که نازی هم شنید: علی جان تو رو خدا گوش کن..

نازیلا دید که رنگ علی سفید شد : این 100 بار به من زنگ نزن... برو پیش همون ها که تو این چند سال بودی...

_اگه فقط بذاری...

علی که دیگه داشت داد می زد : بذارم چی بگی که پشیمونی... من بهت احتیاج داشتم.. کجا بودی؟؟ گریه نکن... اه ه ه و بعد تلفن رو قطع کرد و پرت کرد روی تخت...

علی از جاش بلند شد دستی بین موهاش کشید شروع کرد راه رفتن...

الان سخته می کنه...نازیلا تو دلش گفت..بلند شد تلفن رو گذاشت تو جیبش...رو به روی علی ایستاد...سرش رو بالا گرفت تا بتونه اوون چشمای سیاه و سرد رو ببینه...بطری آب رو جلوی علی گرفت : بخوریدش وگرنه الان سخته می کنید...

علی آب رو خورد : مرسی...بریم برسونمت خونه...شرمنده حالم خوب نیست...

_اولا که چرا شرمنده...دوما یه درصد فکر کنید بگذارم تنها بمونید...

_نه نیازی نیست..من...

نازیلا دستش رو با فاصله اندکی از دهان علی نگه داشت : من می برم شما رو جایی که همیشه وقتی قاتی می کنم میرم..

_اخره..

_ببینید من کنه ام...عادت هم ندارم دوستامو وقتی اعصاب ندارن تنها بذارم...

علی با یاد اوری اتلیه و ناراحتی مهران لبخند تلخی به چشمای منتظر نازی انداخت : حالا شما می خواید نقش سوپر منو بازی کنی..

_دقیقا...

به سمت ماشین حرکت کردن...پیش ماشین که رسیدن نازی دستش رو به سمت علی دراز کرد... : سوییچ لطفا

علی خیلی عصبی تر از اوون بود که بخواد چونه بزنه...سوییچ رو داد و خودش نشست...

به صندلی تکیه داد...چشما شو بست و با انگشت اشاره و شصت بالای بینیش رو فشار می داد..

نازیلا راه افتاد...به علی نگاه کرد و زیر لب گفت : همه ژستاش فتو ژنیکه....

_چیزی گفتی؟؟؟

نازیلا هول کرد : ن...نه هیچی..

علی احساس می کرد بوی عطر نازیلا با هر نفس تا مغز استخوانش نفوذ می کنه و مانع از اوون می شه که به اوون سالهای نفرت انگیز پر از درد و اضطراب بره....حتی احساس می کرد اوون صدا های بگو مگو و خرد شدن اشیا که بعد از هر تماس تلفنی از سمت اوون زن تو مغزش می پیچید حالا دیگه خیلی وضوح ندارن..

حرکات ماشین مثل گهواره بود...بعد از یه مدت که علی هیچ نظری نسبت به میزانش نداشت..نازیلا ایستاد و دستی رو کشید...

علی چشم ها شو باز کرد و به اطرافش که کوچه باغ های پر درخت بود نگاه کرد و با چشمای پر از پرسش به نازیلا نگاه کرد..

نازیلا: اینجا رو من کشف کردم... شما تنها کسی هستید که اوردمش... و بعد با شیطننت ادامه داد.. : به شرطی که جاش رو لو ندید... یه 5 دقیقه که بالا بریم به یه جای خیلی خوشگل می رسیم....

علی در سکوت همراه نازیلا به راه افتاد.

به فضای بسیار زیبایی رسیدن تقریباً روی یه تپه که به راحتی می شد رودخانه پایین دره رو دید... نازیلا ایستاد رو به اوون دره و نفس عمیق کشید : تو این فصل کمی سرده... گل و گیاه هم زیاد نیست... اردیبهشتش محشره... خونه مادر بزرگم 3 تا کوچه پایین تره از بچگی میومدم اینجا... بعد روی پاشنه پاش چرخید... رو به علی که دستاش تو جیبش بود و داشت با نوک کفشش قلوه سنگی رو بازی می داد چرخید... قدمی برداشت و درست به مقابلش رسید...: اوردمتون اینجا که بالا رو نگاه کنید نه پایین رو...

از پایین به بالا میرسیم غیر اینکه؟؟؟

نازیلا دست علی رو گرفت و به لبه دره که عمق چندان هم نداشت آورد : به شرطی میشه از اوون پایین به بالا رسید که خودت رو باطناب محکم به پایین نبندی..

_فکر می کنی نمی دونم یا نمی خوام.... نمی شه...

_یهویی نمیشه.... مرحله به مرحله.....

علی پوزخندی زد : مرحله اول چیه خانوم دکتر...

نازیلا پوزخند علی رو نادیده گرفت : بیرون ریختن زهر از بدن.... این رو گفت و بعد به ابروهای بالا رفته علی نگاه کرد : رو تون رو می کنید سمت کوه رو به رو و فریاد می زنید... فحش میدید خودتون رو خالی می کنید...

_بی خیال ... بیاید برگردیم...

نازیلا بی توجه به علی رو به دره فریاد زد : ازت متنفرم عوضی.... بعد هم تکه سنگی رو از رو زمین برداشت و پرتاب کرد : دوست دارم با این بکوبم تو مغز نداشتت...

علی ایستاده بود و با فکی که مطمئن بود بازه نگاه می کرد... نازیلا اومد سمتش : بجنب دیگه سر من که خوب بلد بودی داد بزنی... حالا هم بریز بیرون اوون تنفر رو... علی نگاهی به گونه های گلگون نازیلا انداخت که 100 برابر خواستنی ترش کرده بودن... نازیلا با همون صدای پر از نازش : خواهش می کنم به خاطر من...

علی لحظه ای به فکر فرو رفت... به خاطر تو... چه قدر این دختر خاطرش عزیز بود... به قدر بیرون ریختن یک زهر چندین ساله... نفس عمیقی کشید بوی شاهوت توی بینیش پیچید.....

به سمت دره رفت و فریاد کشید بی کلام... احساس کرد راه نفسش کمی باز شد و دوباره فریاد زد و سه باره و چهار باره که حسابش از دستش در رفته بود... فقط در میان فریاد هایی که حالا باعث شده بود گلوش بسوزه... صدای نازیلا رو میشنید که میگفت : افرین ...عالمیه ...بلندتر...

نمی دونست این فریاد ها چه قدر ادامه داشتند ؟؟؟ به وسعت تمام دلگیری ها تنهایی ها و درد هاش بودن یا نه... اما احساس کرد انگار تمام کیسه های هوای ریه هاش باز شدن.....

به اطرافش نگاه کرد... نازیلا رو دید که روی تخت سنگی نشسته دستهایش رو گوشش و به زمین خیره شده... کنارش رفت و جلوش زانو زد... با صدایی که به خاطر فریادها خش دار شده بود : ترسوندمت....

نازیلا نگاهش رو به چشم های سرخ علی دوخت که با این صدای دو رگه و خسته و اون دسته موی سرکش مشکی که روی پیشونیش بود خیلی خیلی جذاب تر شده بود جوابی نداد... از توی جیبش دستمالی در آورد و با آرامش پیشونی خیس علی رو پاک کرد....

علی احساس می کرد قلبی که تا چند لحظه پیش خالی از زهر شده حالا پر از یه حس شیرین و پر از استرسه که سرچشمه اش اوون دستای ظریف و زیبان.....

نازیلا : بریم پایین...

علی با سر تایید کرد و به راه افتاد ... هوا کاملا تاریک شده بود علی در سمت شاگرد رو باز کرد و با این کار در حقیقت وظیفه رانندگی رو به نازیلا سپرد... نازیلا از تو کیفش فلش در آورد... موسیقی ترکیبی از پیانو و گیتار توی ماشین پیچید...

نازیلا : اسم این آهنگ زایش هستش....

علی چشماشو بست : خیلی فریاد زدم؟؟؟

_من انتظارشو داشتم... به میزان عمق اوون غم نبود اما...

_دوست داری بدونی چی باعث اوون غمه نه؟؟

نازیلا ماشین رو گوشه کوچه خلوتی پارک کرد و به سمت علی چرخید...

علی چشماش بسته بود : نمی دونم چرا دارم اینا رو بهت می گم.... پدرم مرد جبهه و جنگ بود... کل محل میشناختنش... از جبهه که با اوون لباسای رنگ خاک میومد... مردم محل براش همه جا رو چراغونی می کردن... منم پسر بچه بودم بهش افتخار می کردم... قهرمانم بود... قهرمانمون بود... مادرم زن زیبایی بود... خیلی زیبا از یه خانواده بازاری اصیل و ثروتمند که تو هاگیر واگیر انقلاب با پدر یه لا قبای خوشتیپ من که سرش پر از دیدگاههای آرمانی بوده تو دانشگاه آشنا میشه... دختر قرتی حاجی فلانی... بهو چادری میشه و اهل رفتن به مسجد و جلسه... پدر بزرگم

بدش نمی یومده اما به این تغییر اعتمادی هم نداشته... خلاصه مادرم پاش رو می کنه تو یه کفش که می خوام زنه همین حسین خان بشم... پدر عاشق منم که حالا تو این آشنایی 2 ماه فکر می کرده مادرم از این رو به اوون رو شده انقدر میره میاد تا پدر بزرگم راضی میشه... تصمیم میگیرن عروسی بگیرن و خرجش رو بدن پرورشگاه... علی پوزخندی زد و ادامه داد: پدرم چون معتقد به خدا بود و مادرم معتقد و مرید پدرم... میرن تو اپارتمان کوچیکی که پدر بزرگم بهشون می ده انقلاب میشه و 58 من به دنیا میام و بعد هم جنگ... پدرم تقریبا بعدش غایب بود و من و مامانم خونه بزرگ و خوشگل پدر بزرگم... حالا دیگه اوون حضور پر رنگ منبع الهام مادرم نبود... ارتباطش با دوستای سابقش شروع شد... اوون چادر گلدار مهمونی ها جاش رو داد به کت شلوار و شال های باز و جدل های بین مادر بزرگم که شدیداً طرفدار پدرم بود

چادر سیاه مصلحتی که پدرم وقتی بر می گشت از کمد در میومد و جدل های بی پایان سر رفت و امدهای مادرم... پدرم زخمی شد... شیمیای شد... 5 ماه بستری شد... به مادرم محتاج شد... علی بغضش رو قورت داد... برگشت... ولی عشق دوران دانشجویی پدرم کلاً عوض شده بود... اما از نظر اطرافیان پدرم قهرمان بود... مادرم حالا دست و پاش بسته بود...

پدرم نیاز به مراقبت دائم داشت تقریباً همیشه باید دم دستش دستگاه اکسیژن می بود... رفت آلمان برای درمان... مادرم نفس کشید از سین جیم های پدرم... پدرم بعد از چند وقت برگشت... 11 سالم بود... اوامد خونه... صورتش کبود بود... از ظهر رفته بود پیش عموم... من رو انداخت تو اتاق و در بست... نازیلا احساس کرد علی به زور داره جلوی اشکش رو میگیره... فقط صدای فریاد پدرم میومد شکسته شدن ظروف و فریاد های مادرم... که نمی تونه ادامه بده.. که می خواد آزاد باشه... بعد بسته شدن در... افتادن پدرم... بیمارستان... گریه های شبانه پدرم با قاب عکس عشقش....

طلاق مادرم... رفتنش به امریکا با عشقش آقای دکتر... بیماری پدر و انتظارات بی وقفه من پشت در اتاق ها تو بیمارستان های مختلف... درس خوندن رو نیمکتای ابی بیمارستان... مرگ پدرم وقتی 17 سالم بود.... علی به اینجا که رسید چشم هاش رو باز کرد : حالا هم برگشته... بعد از این همه سال نفرت... دلتنگی و البته... نیاز... علی به سمت نا زیلا چرخید که داشت با چشمهای گشاد نگاه می کرد... : من رو می رسونی خونه؟؟؟؟ واقعا امشب بریدم...

نازیلا احساس کرد هیچ حرفی برای زدن نداره... سعی داشت اشک هاش رو مهار کنه که موفق هم بود... دوست نداشت این کوه غرور و صلابت رو که حالا با هاش درد دل هم کرده بود با حس این که داره بهش ترحم می شه برنخونه... حالا این مرد خوش تیپ و بداخلاق به نظرنازی با تمام صبر و نگهداری که از پدرش کرده بود... بزرگتر میشد....

با آدرسی که علی داد و راهنمایی های گاه گاهش به خونه علی رسیدن... نازیلا به برج لوکس مقابلهش نگاهی کرد و ماشین رو پارک کرد... خواست پیاده شه..

علی با تعجب گفت : تو کجا؟؟

_خوب خونمون دیگه... چیه فکر کردی دارم میام خونه شما؟؟

علی به لحنه شیطون نازیلا لبخند تلخی زد : منظورم اینه که من پیاده می شم جناب عالی با ماشین من میری...

_دیگه چی؟؟؟؟ به بابام بگم این کشتی گرون قیمت رو از لپ لپ در اوردم...

علی کمی فکر کرد و با خستگی گفت : می رسونمت...ببند درو..

_مگه مجبوریم؟؟؟ داری وا می ری می دونم همه عضلاتت شل شدن...من خودم میرم ساعت تازه 8 ...

علی اخمی کرد : حتی فکرشم نکن....

_خیلی بد اخلاقی...

_می دونم...بیا تو لابی با یه راننده مطمئن بفرستمت...

_اخره..

_علی نفشش رو با صدا بیرون داد....:با من بحث نکن ...اصلا حالم خوب نیست...

_امشب تنها نمون می خوام مهران رو بندازم به جونت؟؟؟

_نه تو رو خدا... لازم شد زنگ می زنم سعید بیاد...

نازیلا با علی تو لابی اومد...

علی شروع کرد دنبال گوشیش گشتن

نازیلا یادش افتاد...از تو جیبش گوشی رو در آورد و به سمت علی گرفت...

علی به نشانه تشکر سری تکون داد.....

علی با یکی از مامورا تماس گرفت....

روی مبل لابی نشستن...

نازیلا : برو بالا اومد من می رم دیگه..

علی نگاهی به نازیلا انداخت که باعث شد نازیلا سرش رو پایین بندازه..

علی صمدی رو دید که وارد لابی شد..پیشش رفت : می بریش خونه اش..می ایستی تا بره تو....خواستو جمع کن..

صمدی : قربان سرما خوردید؟؟..صداتون گرفته..

_یکم بد حالم...چشماتو باز می کنی...

همراه نازی تا دم ماشین اومد ..خداحافظی کرد

نازیلا به صندلی ماشین تکیه داد و حرفای علی رو مرو ر کرد..سرش سنگین بود...اشکاش شروع کردن به ریختن...این همه نفرت آدمو از تو میخوره...

علی رسید به خونه بی معطلی یه قرص آرام بخش خورد...رو تختش دراز کشید...لحظه ای نازی از جلو چشمش کنار نمی رفت....کی داره به کی کمک میکنه...کی در حقیقت به اوون یکی محتاجه...دستش رفت سمت گوشیش و به نازی sms داد :رسیدی خونه زنگ بزن...از توی پرونده که رو پاتختی بود...عکس نازی رو در آورد و به آباژور تکیه اش داد...

نمی دونست کی چرتش گرفته بود که تلفنش زنگ زد ...صدای نازی تو گوشی پیچید : سلام...

_سلام...رسیدی؟

_بله...خواب بودی؟

_نه....

_دروغگوی خوبی نیستی....برو بخواب...فردا صحبت می کنیم...

_تو چرا صدات این جوریه؟؟

نازیلا از ترس اینکه علی بفهمه گریه کرده آب دهنش رو قورت داد : هیچی بابا سردمه...

علی که منگ تر از این بود که بتونه تشخیص بده : مرسی همراهیم کردی..

_مرسی که اجازه دادی همراهیت کنم...حالا برو بخواب...شبت رنگی...

_شب تو هم بخیر...

نازیلا قطع کرد ...رو تختش ولو شد..گوشیشو رو قفسه سینه اش گذاشت....

گیتی در زد : مادر جون شام می خوری؟؟

_نه..

_تمرین داشتی؟؟

نازیلا زیر لب گفت : آره تمرین زندگی...

_چیزی گفתי مادر؟؟

_مامانی میای رو پات بخوابم...

گیتی سر دختر کوچولو ی خوشگلش رو رو پاش گذاشت ..و موهای موج و زیباش رو نوازش کرد..

نازیلا بوی مادرش رو تو ریه کشید : مرسی که پیشمی مامان...

_عجیب شدی عسلکم..

_نه می دونم خیلی وقتا بابا ناراحتت کرده...اما تو هیچ وقت به خاطر خودت منو رها نکردی...

_تو دلیله زندگيه منی...

نازیلا اشک رو صورتش رو پاک کرد و دست مادرش رو بوسید...

_دهانت را ببند تپل خان..

مهران که هنوز داشت دو لپی ساندویچ می خورد بی اعتنا به اعتراض نازیلا با همون دهان پر گفت : می گم دیروز بعد دانشگاه کجا بودی ؟؟؟ من غیرت دارما...

نازیلا نگاهی به فضای نسبتا خلوت دانشگاه انداخت : برو بابا...واسه خودم سیر می کردم....بعد نفسی عمیق کشید....توجه دارید جز ما 4 تا اسگل کسی نمی یاد دانشگاه ...

نیما : آخه آدم از 2 هفته مونده به عید که دیگه نمی پیچونه..

فهیمة : ما هم اگه تمرین نداشتیم مرض نداشتیم بیایم..

نازیلا هنوز تو فکر بود...

نیما : پرنسسمون حواسش نیست چرا؟؟

نازیلا : حوصله ندارم خیلی ذهنم مشغوله...

مهران که بالاخره اوون لقمه گنده رو تونسته بود قورت بده با قیافه جدی گفت : چیزی شده ؟؟؟ نگرانم کردی..

_نه رفیق...می خوام به یکی یاد بدم شاد باشه..نفس بکشه...حس کنه...

نیما : تو می تونی ..تو حضورت یعنی حس کردن..

نازیلا لبخندی زد و چند ثانیه دستش رو رو دست نیما گذاشت... : نیما من یاد گرفتم دست به گل هم که می کشم نوشته های فرشته ها رو بخونم...پام رو که برهنه رو خاک می دارم ایمان دارم که موسیقی احساسم رو می شنوه...

نازیلا نگاهی به چهره بچه ها کرد که با نگاهشون داشتن تاییدش می کردن...

امیر علی داشت فریاد می زد : این چه وضعیه؟؟ چند وقته کارم خارج از اینجا بوده نظمش از بین رفته؟؟ من اون آدرس رو می خوام..

_آخه...

_من حالیم نیست... شما ها منو میشناسید... شده بری شب تو بایگانیشون اطراق کنی پیداش می کنی.. فعلا مرخصی..

هم زمان با بسته شدن در صدای موبایل علی اومد... بدون نگاه کردن دکمه سبز رو فشار داد : الو..

نازیلا فکر کرد اشتباه گرفته : ببخشید من نازیلام..

علی که با شنیدن صدای نازیلا انگار موجی از آرامش وارد بدنش شد لحنش 180 درجه تغییر کرد : سلام... به شماره رو گوشی دقت نکردم.. خوبی..

نازیلا خندان: باز داشتی کدوم بد بختی رو تنبیه می کردی؟؟؟

علی با خنده : حقشه مطمئن باش... خوبی ؟

_اوهوم... زنگ زدم ببینم چه طوری و در ضمن یاد آوری کنم امشب خونه استاد دعوتیم...

_اوهوم زشته خانوم کوچولو... چشم میام دنبالت باهم میریم...

_زحمتت میشه... خودم میام..

_تعارف نکنیم تو رو خدا...

_باشه... پس ساعت 6 منتظرم ..

_می بینمت.... راستی بازم بابت دیروز مرسی خیلی برام خوب بود...

_برای منم لازم بود.... دلم رو خالی کردم

_راستی تو اوون سنگ و به نیت کله کی پرت کردی؟؟

_پسر همسایمون ...احمق 25 سالشه مغز نداره..

_چی کار کرده مگه؟؟

لحن جدی و کمی نگران علی باعث شد چیزی از قلب نازیلا کنده بشه : هه!! دیگه می خواستی چی کار کنه.... با دوستاش تو حیاط والیبال بازی می کردن... زدن یکی از مجسمه های عزیزی که کار فوق هنری من بود و گوشه حیاط بود رو شکستن... فهم ندارن که....

علی به لحنه کودکانه نازیلا خندید و کمی هم از نگرانی بی دلیلش کم شد: خدا بگم چی کارش کنه... حالا اشکال نداره... دهن به دهنش که نداشتی...

_نه.... چون هنوز خودش رو ندیدم.. کلاغ ساختمونمون خبر داد...

علی که دیگه داشت از خنده منفجر می شد: کاری به کارش نداشته باش خودم انتقام مجسمه ات رو می گیرم.. نازیلا که این حرف تاثیر خاصی روش گذاشته بود که هیچ تعریفی براش نداشت با لحنی که دل علی رو لرزوند: باشه مطمئنم حالش رو می گیری..

صدای در اومد.. علی که با اوون صدا از اوون حالت بین زمین و آسمون در اومده بود: ببخشید فکر کنم باید برم..

_تو من و ببخش که سر کار مزاحمت شدم....

_این چه حرفیه خوشحالم کردی... می بینمت...

_ای بابا باز اینا دارن دیوار رو سوراخ می کنن... از این صدا متنفر بود... با اون پسر خلش... زده مجسمه ام رو شکونده... با بیاد آوردنه حرف علی تو آینه لبخندی به خودش زد... بعد یهو جدی شد... خودتو جمع کن نازی... مثل مهران باهات صمیمی بر خورد کرد.. مگه همیشه ازت حمایت نمی کنه... نگرانی تو نگاه و صدای اوونم هست... به این نتیجه که رسید پوفی کرد و مداد چشمو که رو میز بود برداشت... اصلا این پاشا کجاست... گوشیش رو برداشت و sms زد: پاشا کجایی؟ یعنی امشب هم نمی یای؟... به ساعت نگاه کرد و آرایشش رو تموم کرد... ماسک زد... استرس هامو پنهون کنم...

بلوز یقه B B سفیدش که آستین بلند داشت رو پوشید با یه شلوار سبز تنگ که اندام ظریفش رو کاملا نشون می داد... آستین بلوز رو کمی تا کرد دو تا دکمه بالاش رو باز گذاشت... شلوارش تا بالای قوزک پاش بود.. کفش عروسی سفید.. گوشواره هایی که خودش ساخته بود شکل سیب سبز... عطر زد... بابا و مامان که رفتن خونه عمه... خوبه وگرنه دوباره سر آرایش با پدر گرام در گیر می شدیم... پانچوی مشکی اش رو پوشید موهایش رو یه دونه بافته بود... شال مشکیش رو سر کرد: تو خونه با کفش... رو من کنترل نباشه خدا رو بنده نیستم....

گوشیش تک زنگ خورد..

امیر علی تو ماشین نشسته بود... عصبانی بود... پای تلفن: سعید باید امشب باهش برم... رو همون که شک داریم زومتون رو بیشتر کنید.. آدرس نباشه.. مدرک هم نیست... خيله خوب خيله خوب اومد قطع کن..

_سلام...

علی لبخندی زد و برگشت به سمتش به خاطر تاریکی هوا چیزی نمی دید: سلام...

_دیر که نکردم...

_نه.. نه... و بعد راه افتاد..

_اشکالی داره موسیقی بگذارم..؟؟

_البته که نه... صدای دوست داشتنی از نوای نی و تار تو ماشین پیچید...علی نگاهی به نازیلا انداخت که داشت تو کیفش دنبال چیزی می گشت... با خودش فکر کرد از بس این مامورا سوتی دادن وقتی پیشه خودشه..خیالش خیلی راحت تره..

توی ماشین سکوت بود و نگاههای گاه و بی گاه نازیلا به موبایلش..که واقعا علی رو عصبی می کرد..

_منتظره کسی هستید؟؟؟..

_به پاشا sms دادم..نا مرد جوابم رو نمی ده..

_کار مهمی باهاش داری؟؟ و بعد با خودش گفت ..هر چند که فردا متن مکالمات رو میزمه...

_اره..یه سؤال مهم...اینکه...چون دوست دخترش نشدم دیگه دوستش هم نیستم.؟؟

_مهمه؟؟

_برای من مهمه...نیما میگه نباید برام مهم باشه...ما دوستیم اوون نباید به چشم دیگه ای منو نگاه می کرده...ولی چرت می گه احساس که قانون سرش نمی شه...من با مهران از همه راحت ترم..حتی از فهیم بیشتر ...میزان صمیمیت با پاشا اندازه مهران نیست ...اما پاشا این عکس العملش بچه گانه است..

_شاید به کمی تنهایی احتیاج داره..

نازی خندید : همه که مثل شما تو گوشه عزلت مشکلاتشون رو حل نمی کنن...هرچند من این چند وقته جفت پا پریدم وسط تنهاییتون..

علی با لحنه نوازش گری که خیلی سعی کرده بود پنهون کنه ولی نشده بود اروم زمزمه کرد : من که اصلا شاکی نیستم....

در سکوت داشتن به موسیقی گوش می دادن...پشت چراغ قرمز علی بر گشت تا ببینه نازیلا چرا سکوت کرده که نیم رخ نازیلا رو تو نور دید..نفسش گرفت...اوون مژه های بلند آرایش شده و رژ لب ...زیبایی نفس گیر نازیلا رو بیشتر کرده بود...

نازی که سنگینی نگاهی رو متوجه شده بود سرش رو بلند کرد و اون چشمای سیاه رو دید که با برق خاصی داشتن نگاهش می کردن...چند لحظه ای گذشت که با صدای بوق ممتد ماشین پستی علی متوجه شد چراغ سبز شده..آب دهنش رو قورت داد و حرکت کرد...نازیلا سرش رو دوباره پایین انداخت....

علی عصبانی بود..از خودش که اوون طور به دختری که نسبتی باهاش نداشت زل زده بود..از نازیلا که انقدر زیبا بود..که نگاه ها رو به خودش جذب میکرد..

تا منزل استاد سکوت کردند..نازیلا خجالت می کشید و علی واقعا نمی دونست اوون همه اضطراب چیه که بهش منتقل شده...

نازیلا گوشه سالن داشت با فهمیه صحبت می کرد و با هیجان چیزی رو تعریف می کرد....علی روی کاناپه نشسته بود و داشت نگاهش می کرد...

مهران رد نگاه علی رو گرفت و لبخندی زد : تماشا کردنش پر از حس خوبه لذت ببرات نه ؟

علی که مخاطب مهران بود با تعجب پرسید : منظورت رو نگرفتم ؟

مهران با چشم و ابرو به نازیلا اشاره کرد علی متوجه شد : داشتم نگاه می کردم ببینم کی عزم رفتن می کنه..؟

_الان که زوده...ولی نگاهش نمی کردی ..تماشاش می کردی..امشب عین یه تابلو نقاشی شده....

علی خواست انکار کنه که نازیلا با یه ظرف پر از شکلات به سمتشون اومد...خم شد و به علی تعارف کرد...علی نگاهی به نازیلا انداخت و اخم عمیقی کرد... : نمی خورم..

نازیلا که از اخم علی جا خورده بود خواست به سمت مهران خم بشه که علی سریع ظرف رو گرفت : بده من...می خوری مهران؟؟

مهران به زور خنده اش رو نگه داشت : نه نمی خورم...

نازیلا به مهران نگاهی به معنی این چشه انداخت..مهران که دقیقاً فهمیده بود موضوع چیه شانه هاش رو بالا انداخت..

نازیلا با خودش گفت : پسر مسخره تعادل نداره والا... و به سمت اتاق مطالعه استاد رفت تا کتابی که خواسته بود رو بیاره که یه نفر بازوش رو کشید.....:ههههههههههههههه!!!!

علی رو با اخم های در هم دید...دستشو روی قلبش گذاشت... : ترسیدم...بعد با دیدن اخم های علی ...اخم کرد و خواست بره که علی مانع شد...

نازیلا : ولم کن...بد اخلاق...معلوم نیست چته؟؟

علی جواب نداد... بازوی نازیلا رو ول کرد... دستش رو به سمت نازی آورد که نا خود اگاه یه قدم عقب رفته بود... علی لبخندی زد و دکمه های باز یقه نازیلا رو بست... نازیلا که جا خورده بود سرش رو بلند کرد و به علی نگاه کرد ...

علی : هیچ وقت دقت نمی کنی که چی پوشیدی.... بعد دستش رو جلو آورد موی سرکشی که تو صورت نازیلا بود رو پشت گوشش برد... و بعد هم رفت...

نازیلا که واقعا نفهمیده بود که چی شده به اتاق رفت و روی صندلی نشست... دستشو به موهایی که علی پشت گوشش برده بود کشید و بلند شد جلوی آینه قدی دکمه هاش رو باز کرد و سعی کرد کشف کنه اشکال کار کجاست... به نتیجه ای نرسید رفت جلوتر... خورد به شمع جلوی آینه... افتاد... خم شد تا شمع رو برداره که تو آینه خودش رو دید ... ای وای... همه جونم رو دیده که... رو صندلی نشست... خاک بر سرم...

__چی چی خاک بر سرت؟؟

نازی با صدای فهیمه بر گشت : فهیم من با این یقه رفتم جلوی علی.... بعد خم شد تا به فهیم نشون بده.. فهیمه بلند خندید : جووونم ...چه فیضی برده...

نازیلا دکمه اش رو بست.... : خفه شو.. الان خجالت می کشم برم بیرون...

استاد نازیلا رو صدا کرد... کتاب رو برداشت و رفت بیرون سعی کرد به علی که دست به سینه روی کاناپه نشسته بود و تو صورتش هیچی معلوم نبود نگاه نکنه...

ساعت حدود 9 بود... که از خونه خارج شدن... و سوار ماشین شدن..

علی : تو چرا انقدر ساکتی؟؟

نازیلا جوابی نداد و سرش رو پایین انداخت..

علی حرکت کرد... بعد از یه مدت سکوت : اگه می شه اول بریم سمت خونه من... چیزی بردارم بعد تو رو میرسونم... چون می خوام جایی برم...

باز هم سکوت نازیلا... علی ماشین رو نگه داشت : به من نگاه کن ببینم... ناراحتی از من؟؟

هنوز نازیلا سرش پایین بود... علی : من تو رو انقدر خجالتی نمی دونستم... مگه اینکه دلخور باشی ازم که نگاهم نمی کنی... و بعد دستش رو زیر چونه نازیلا گذاشت و سرش رو بلند کرد... نازیلا به چشمای خندان علی نگاه کرد و خواست نگاهش رو بگیره.... علی : من چیزی ندیدم....

بدترین حرف تو اوون موقعیت.. نازیلا سرش رو عقب کشید و با مشت به سینه علی که داشت می خندید زد... خیلی بی...بی..

بی چیم؟؟؟

نازیلا جواب نداد..دست به سینه پشتش رو به علی کرد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد...

علی لبخندی زد و حرکت کرد : شانس آوردی فقط جلوی من خم شدی...اگه این طور نبود...

نازیلا با حرص گفت : اگه این طور نبود..چی می شد مثلا...

علی با لحن بسیار خشن و سردی : سعی کن هیچ وقت امتحان نکنی...

نازیلا تا حالا بارها لحنه خشک از علی شنیده بود ولی این واقعا ترسناک بود...آب دهنش رو قورت داد و ادامه نداد...

به خونه علی رسیدن...علی : لطف می کنی بیای تو لابی...خانوم قهر...شب نمی شه تو ماشین تنهات بذارم...

نازیلا پیاده شد...جلوی پله های برج با صدای بغض داره زنی که علی رو صدا می کرد.. هر دو به پشت سرشون برگشتن...

نازیلا نگاهی به زنی زیبا و خوش لباسی انداخت که به پهنای صورتش اشک میریخت... زن نزدیک علی شد که سرد و متعجب نگاهی می کرد...دستش رو جلو آورد می خواست صورت علی رو نوازش کنه...علی قدمی به عقب برداشت...با خشونت آشکاری گفت : من شما رو یادم نمی یاد...نازیلا برو تو....

نازیلا : اما...

علی فریاد کشید : نازیلا برو تو بهت می گم....

زن با حق هق دوباره جلو آمد : علی مادر فدات بشه بزار حرف بزنیم..

علی خواست دست زن رو که به سمتش میومد رو پس بزنه که دستای ظریف نازیلا رو ، رو بازوش احساس کرد...برگشت و به چشمای خیس نازیلا نگاه کرد...واقعا حالش بد بود...نازیلا علی رو کمی عقب کشید و آروم بهش گفت :می دونم حالت خوب نیست...اما...اما...به خاطر خودت...باهاش حرف بزن...

علی عصبی :نمی تونم...میفهمی...

نازیلا با لحن ملتمس : نمی گم مجاب شو...یه بار...فقط ...یه بار...به خاطر...به خاطر من...بعد رو به روی علی ایستاد

با دستش یقه کتش رو مرتب کرد و با لحن طناز و آرام مخصوصش سرش رو کمی خم کرد : باشه...؟؟

علی به اوون دو تا گوی سبز عسلی خیس نگاهی کرد و اوون انگشتای ظریف دور یقه اش...سرش رو بلند کرد و به زن لرزونی که 20 سال پیش مادرانه ترکش کرده بود...پوزخندی زد...از این زن متنفر بود...دوباره به نازیلا که منتظر جواب بود نگاه کرد...

نازیلا که احساس کرده بود علی کمی آرام شده دستش رو دراز کرد : کلید لطفا...

علی واقعا نمی دونست جادوی این دختر چیه که کلید رو به نازیلا داد...: ما میریم بلا تو هم چند تا نفس عمیق بکش و بیا بالا...میای مگه نه؟؟

علی با سر تایید کرد : طبقه 6 واحد 675..

نازیلا به سمت زن اومد...دستش رو دراز کرد : من نازیلام...لطف می کنید همراه من بیاید؟؟؟؟

نازیلا در واحد رو باز کرد و وارد شد...انتظار یه خونه مجردی نا منظم رو داشت...جلوش آپارتمان بسیار لوکس...شیک و مرتبی بود...وارد شد...زن هم به همراهش..

چند لحظه ای به سکوت گذشت...

زن : فکر نمی کنم بیاد...عین پدرشه...و بعد با گریه گفت ...چه قدر هم خوش قیافه و خوش تیپ شده..

نازیلا لبخندی زد... : میاد ... گفت که میاد...

_دوست دخترشی؟؟

نازیلا جا خورد : نه...یعنی دوستشمن...زن لبخند تلخی زد...

صدای زنگ اومد...نازی در رو باز کرد و با قیافه زرد و نگاه داغون علی مواجه شد...کنار رفت تا علی وارد بشه...

با ورود علی زن از جاش بلند شد به سمت علی آمد با بغض : علی جان مادر...

علی با اشاره دستش گفت : جلوتر نیاید لطفا...

نازیلا احساس کرد حضورش تو اوون لحظات بی مورد...به سمت در رفت...

علی : کجا؟؟

_خونمون...دیرم شده...

_وایسا زنگ زدم بیان دنبالت...

همون لحظه صدای زنگ اومد...علیدر رو باز کرد...:صمدی دیگه توصیه نکنم...

نازیلا با سر از زن خداحافظی کرد...صمدی تو آسانسور بود... نازیلا : علی همه حرفاتو بزن باشه...؟؟..

علی با نگاه کلافه اش : باشه...

نازیلا آرام دستش رو ،رو گونه علی گذاشت...جریان پر از آرامشی وارد قلب علی شد : بهت زنگ می زنم...قول می

دی به خودت زیاد فشار نیاری؟؟...

علی چشم هاشو یه بار بازو بسته کرد و به نازیلا نگاه کرد که پیچید توی آسانسور...

_برات امروز رو مرخصی رد کردم...مطمئنی نمیای پیش ما؟

علی با صدای خسته و چشمای قرمز رو به سعید : آره... باهام تماس بگیر راجع به آدرس....

سعید دست علی رو فشرد و رفت..

علی به سمت اوون خونه قدیمی شمرونی رفت که حالا مطمئن بود منبع آرامشش اوون جاست...

به گلدون شمعدونی و فانوس دم در نگاهی کرد و زنگ رو فشرد... در باز شد و علی ، کسی رو دید که از دیشب بی تابش بود...

نازیلا به چشمای خسته علی نگاه کرد و بدون حرف راه رو باز کرد تا علی بیاد تو...

علی:ببخشید می دونم دیشب چندین بار تماس گرفته بودی ولی وضعیت یه طوری نبود که بتونم جواب بدم...اومدم رو در رو عذر بخوام بابت دیشب...

نازیلا لبخندی زد : نه بابا عذر خواهی لازم نیست که..من شدیداً نگرانم بودم...علی رو مبل زوار در رفته نشست و تازه به نازیلا نگاه کرد که عینک کائوچویی دور مشکی زده بود.موهایش رو با دو تا مداد پشت سرش قلنبه نگه داشته بود پیراهن مردانه گشاد و شلوار جین پر از رنگ و پارگی هم به تن داشت..

نازیلا با نگاه علی به خودش نگاه کرد و خندید : خیلی داغونم ...نه؟؟ لباس کارمه فکر نمی کردم بیای این جا...راستی کی بهت گفت من اینجام؟

علی چند لحظه هنگ کرد...خوب مامورا گفته بودن و پای تلفن به نیما گفته بود...

علی شک : نمی دونم ...شاید دیشب بین حرفات گفته شد من تو یادم مونده بود.....

نازیلا با شک: نمی دونم شاید...

علی چشم هاش رو بست و به پشتی صندلی تکیه داد... : نمی خوام بریم گالری؟؟؟

نازیلا که حتی فکرش رو هم نمی کرد علی یادش باشه : من پیشنهاد بهتری دارم ...یه نسکافه توپ می زنیم..باشه؟؟؟

علی با سر تایید کرد...

نازیلا چهار زانو رو کاناپه نشست و لیوان بزرگ سفالیش رو بین دستاش گرفت..

علی به حالت کودکانه و شاد نازی لبخندی زد : نمی دونستم عینکی هستی!!

_زشت شدم؟

علی با لحن پر از نوازش: البته که نه... خیلی هم با مزه شدی..

نازیلا کمی سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد..

علی کمی از نسکافه اش رو خورد: می گه ...اگه می موندم پدرت رو بیشتر آزار می دادم... ما دنیا هامون جدا بود... پدرت بال پریدنم رو بسته بود... و یک عالمه مزخرف دیگه..

_اینا مزخرفه به نظرت؟؟؟

_پدرم نسبت بهش حسود بود... عاشقش بود که محدودش می کرد..

_حق داشت؟؟؟

علی عصبی از جاش بلند شد: نداشت؟؟؟ زنش بود..

_پدرت همش جبهه بود...

_آرمانش بود..

_چون مادرت زن بود نباید هیچ آرمانی می داشت؟؟

_یعنی می گی چون پدرم یه مدت به خاطر وطنش نبود مادرم باید بهش خیانت می کرد؟؟؟

نازیلا که از صدای نزدیک به فریاد علی جا خورده بود کمی راست نشست: البته که نه... هیچ چیزی خیانت رو توجیه نمی کنه....

_می گه من تا زمانی که زن پدرت بودم.. هیچ مردی تو زندگیم نبود... 5 ماه بعد از طلاق با شوهر فعلیم آشنا شدم و ازدواج کردم... میگه اختلافش با پدرم سر این بوده که پدرم نمی گذاشته اوون بیرون کار کنه یا دوستاش رو ببینه..

_از این نظر حق با مادرت نیست؟؟

_یعنی چی؟؟؟ پدرم می ترسید به زنش آسیب برسه.. به همین خاطر مراقبش بود..

نازیلا احساس می کرد باور نمی کنه چیزهایی رو که می شنوه: علی.. واقعا داری اینا رو می گی؟؟

شما ها چرا فکر می کنید غیرت یا تعصب و چه می دونم اینا یعنی اینکه زناتون رو بندازید تو خونه و درش رو قفل کنید... اگه به عشقتون اعتماد کنید.. تو تمام مراحل پیشرفتش پیشش باشید و زمانی که بهتون احتیاج داشت کمکش کنید این غیرته...

علی عصبی دستی به موهاش کشید...: تو متوجه نیستی پدرم می ترسید از دستش بده..

_از دستش نداد؟؟؟؟ این طوری که بد تر شد...

علی پوفی کشید و شروع کرد عصبی قدم زدن... پس من چی؟؟؟ پس عشقش به پدرم چی؟؟؟

نازیلا کنار علی ایستاد : مادرت رو توجیه نمی کنم... ولی نباید تحت لوای عشق کسی رو محدود کرد.. یاد بگیرد که عشقتون رو همون طور که هست بپذیرید...باید به ما زن ها هم حق انتخاب بدید...با زور که نمی شه کسی رو نگه داشت...

_چرا انقدر خو دخواهانه فکر می کنی....یعنی بعد از ازدواجت تا مشکلی پیش اومد ول میکنی میریبا اولین خوشتیپی که دیدی؟؟؟؟

نازیلا خیلی جا خورد کمی مکث کرد : خیلی بی انصافی علی...

اینو گفت و به سمت آشپز خونه رفت...بغض کرده بود..

علی لحظه ای به حرفی که زده بود فکر کرد....گند زدی علی...اه ه ه...از خودش عصبانی بود.. 3 روزه همه وقت و انرژی شو برای تو گذاشته..تو به خاطر عصبانیت از دست مثلا مادرت به نازی می تویی...

علی به آشپز خونه رفت...نازیلا پشت به در دو تا دستاش رو به کابینت تکیه داده بود و با نفس های عمیق سعی داشت عصبانیت و گریه اش رو کنترل کنه...

علی آرام به سمت نازی اومد : من ...من واقعا خیلی عصبی هستم..مخاطب اوون جمله ام تو نبودی....

نازی اما همچنان همونطور ایستاده بود و سکوت کرده بود...علی نمی دونست چی کار باید بکنه یا چی بگه...: نازیلا ...من واقعا نمی دونم.... و سکوت کرد...: نگام نمی کنی؟؟؟؟

بازوی نازیلا رو از پشت گرفت : نگام کن...

نازیلا از لحن دستوری علی خوشش نیومد.... علی سعی کرد نازیلا رو به سمت خودش بچرخونه..نازیلا مقاومت کرد..اما در مقابل قدرت و دستای مردونه علی مقاومتی نداشت...که مثل پر بلندش کرد و به سمت خودش چرخوند...

...یه لحظه نفسش گرفت...با دیدن چشمای خیس نازیلا از خودش متنفر شد...دستش رو اروم بالا آورد و با انگشت شصتش اشک رو گونه نازی رو پاک کرد . با صدای لرزون گفت : تو رو خدا نازی...این کارو نکن..اینا به خاطرمنه؟؟؟؟!!!

گریه نازی بیشتر شد...نازی خودش هم نمی دونست چرا داره این عکس العمل رو نشون می ده...علی بازوی نازی رو ول کرد..عصبی دو تا دستش رو تو موهاش فروکرد..سرشو رو به سقف گرفت و چند لحظه چشم هاشو بست...

دوباره به سمت نازی اومد و بازویش رو کشید به سمت خودش ونازیلا تقریبا پرتاب شد تو آغوشش..دستاش رو محکم دور نازیلا پیچید....

نازیلا به قدری شوکه شد که هیچ عکس العملی نشون نداد.. دستاش دو طرف بدنش آویزون بود... بوی ادکلن علی تو بینیش پیچیدو دستای قدرت مندش که انقدر محکم گرفته بودش که انگار می ترسید نازیلا فرار کنه و رو حس کرد . نفس های گرم علی که به موهایش می خورد.. قلبش رو قلقلک می داد.....

علی با صدای آروم و خماری که به قلب نازی نفوذ کرد : نازی.. عذر می خوام.. حرفم بی جا بود...

نازیلا دستاش رو آروم بالا آورد و دور کمر علی پیچید و سکوت کرد.. گریه اش بند اومده بود.. از دست این موجود بد اخلاق و خودخواه هم عصبانی نبود.... اولین آغوشی بود که تجربه می کرد چه قدر حس آرامش داشت...

علی به پری دریای تو آغوشش نگاه کرد... : نمی خوام چیزی بگی؟؟...

نازیلا سرش رو بلند کرد : من چشمم دنبال اینو اوون نیست.... چون دوستایی دارم که پسران این حرفو بهم زدی؟؟؟

علی بیشتر از دست خودش عصبانی شد : نه .. خانوم کوچولو... چون شدیدا عصبانی بودم.. حرفی رو زدم که مخاطبش تو نبودی... ولی تو رو خدا نازی دیگه هیچ وقت گریه نکن... نازیلا سرش رو پایین گرفت : چرا خیلی زشت می شم.؟؟.

علی... با خودش گفت ...چه قدر این دختر دلبره... قصد جون منو کرده... : نه فقط دلم می خواد باعث و بانیش رو له کنم ... که وقتی خودمم نمی دونم چی کار کنم...

نازیلا سعی در حلاجی جمله های اخیر علی کرد...

علی : حالا بریم بیرون .. آشتی کنیم.. باشه؟

نازیلا به لحظه چشماش برق زد : باشه به شرطی که بستنی بخوریم..

علی خنده بلند و خسته ای کرد : سرد آخه خانوم کوچولو..

_نه نه... من عاشق بستنی توت فرنگی ام..

_باشه پس برو حاضر شو...

علی به نازیلا که به اتاق رفت نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد : به لیست چیز هایی که عاشقشی بستنی توت فرنگی رو اضافه کردم.. اما.. تو لیست من از همین امروز همه چیز خط خورد و فقط یه چیز اضافه شد ..

توی ماشین نشسته بودن علی به شیشه پنجره تکیه داده بود و به نازیلا نگاه می کرد که داشت با آرامش بستنی می خورد..

_می ترسم سرما بخوری ..

_نه بابا... من همیشه بستنی می خورم .. سرما گرما هم نداره... حیف که دوست نداری... واقعا الان دارم می خورم دلت نمی خواد؟؟..

_نچ...

_نچ زشته...و بعد بلند خندید...

علی هم لبخندی زد...صدای موبایلش بلند شد شماره ناشناس بود...

_الو...

.....

_به جا نمی یارم..

....

_آهو؟؟؟

نازیلا با شنیدن اسم یه دختر کنجکاو شد..خودش هم نمی دونست چرا اخماش رفتن تو هم....

....._

_یعنی الان اونجاست؟؟؟

....._

علی نفسش رو بیرون داد... : من تا نیم ساعت دیگه اونجام....

علی قطع کرد...سرش رو لحظه ای رو فرمون گذاشت نفس عمیقی کشید حرکت کرد..

نازیلا متوجه کلافگی علی شد : چیزی شده؟

علی : نه.....اگه اجازه بدی بذارمت خونه باید جایی برم...

لحن علی دلخورش کرد....این پسره تعادل نداره....

نازیلا : خونه نمی رم منو همین نزدیکی ها پیاده کن با تاکسی میرم..

علی جا خورد : کجا میری ؟؟ خودم می رسونمت..

_نه لازم نیست ...منتظر تن برو..من میرم خودم...

علی که کلافه تر از این حرفها بود که بحث کنه ...نگاه عصبانی به نازیلا انداخت : من شوخی ندارم...هر کی هم می

خواد منتظر باشه..هر جا میری میرسونمت...بحث نکن..

نازیلا واقعا ترسید... دلش می خواست بگه به تو چه تو برو پیش آهو جونت... اما زمان ؛ زمان بحث نبود :میرم خونه فهیمه... شب پیشش میمونم...

علی اصلا از وضع پیش آمده راضی نبود... ترجیح می داد نازیلا رو بذاره خونه.. خیلی گیج تر از این حرفا بود که الان بخواد ذهنش هم درگیر نازیلا باشه...

_چرا نمی ری خونه؟...

نازیلا اومد نوک زبونش که بگه به تو چه مگه تو می گی کجا می خوای بری که انقدر دوباره خوش اخلاق شدی.. اما از صورت کلافه علی ترسید..

_چرا جواب نمی دی؟؟ علی واقعا متوجه نبود که نازیلا حق داره شاکی باشه..

_مامانم اینا کرجن دیر وقت میان..مادر بزرگم حال نداره...

علی تو دلش به بی فکری پدر نازیلا بد و بیراه می گفت..

طول مسیر رو سکوت کرده بودن..نازیلا برای اینکه خودش رو سرگرم کنه مشغول Sms بازی با نیما شده بود...گه گاه فقط سرش رو بالا میاورد و آدرس رو میداد...سر خیابون فهیمه رسیده بودن پشت یه چراغ قرمز طولانیکه...

فریاد علی از جا پروندش....

_شالت رو سرت کن.!!!!!!...

نازیلا دستش به سمت شالش رفت که دور گردنش بود و کشید رو سرش..خیلی غیر ارای...به قدری که از فریاد ناگهانی علی جا خورده بود.... به صورت سرخ علی نگاه کرد..

_واقعا نمی دیدی پسره داشت درسته قورتت می داد...؟؟؟؟!!!!برات مهم نیست دیگه....

نازیلا دیگه بریده بود.... : چته...هی هرچی هیچی نمی گم بدتر می کنی....تو کیه منی که این طوری با من حرف میزنی؟؟؟؟.....

علی از عصبانیت نازیلا جا خورد..از چشماش آتیش می بارید : آره دوست دارم نگاهم کنن...من یه دختره بی بندو بارم... حالا هم پیاده میشم...

در و باز کرد و شروع کرد به دویدن... علی پیاده شد دنبالش بره که متوجه شد پیچید تو کوچه بن بست خونه فهیمه...

دوباره سوار شد ...با مشت محکم به فرمون کوبید ...ماشینای پشت سر دستشون رو روی بوق گذاشته بودن...حرکت کرد...به خودش لعنت فرستاد...

گوشیش رو برداشت : صمدی پشت سرمی ؟

_بله قربان...دوید از ماشینتون بیرون..الانم رفت تو خونه همون دوستش...

_تموم شب رو همونجا کشیک بدید..من باید جایی برم...مطمئنی رفت تو؟؟

_بله قربان..

مرتیکه دیوونه...!!!

فهمیمه از پشت کانتر آشپز خونه به نارایلا نگاه کرد که تو اتاق راه می رفت و سیگار می کشید...

_بی خیال نازی...تقصیر خودته که بهش رو دادی...

دو تا لیوان چایی ریخت و رو میز گذاشت و کمی خندید : هرچند جواب خوبی بهش دای...

نازی از چیزهایی که از علی می دونست هیچ چیز نگفته بود...نمی دونست چه طوری توضیح بده رابطه ای رو که هیچ چیزش به نظر خودش هم نرمال نبود...

سعید تو راهرو چشم گردوند...علی رو دید که رو نیمکت نشسته..آرنجش رو ، رو زانوش گذاشته و سرش بین دستاشه..دستش رو رو شونه اش گذاشت..: به هوش اومد؟؟؟..

علی چشمای خسته اش رو مالید : نه هنوز...دکتر میگه مسئله مهمی نیست..

سعید سنگینی نگاهی رو احساس کرد...سرش رو بلند کرد و دختر چشم ابرو مشکی با مزه ای رو دید که به دیوار تکیه داده و از روی استرس پوست لبش رو میکنه..

رو به علی کرد : خودشه؟؟؟

_آره...اوون بهم زنگ زد...اسمش آهو...

سعید پیش آهو رفت : سلام..

دختر با لهجه با مزه ای :سلام...

_من سعیدم دوست علی...نگران نباش مادرت خیلی زود خوب میشه...

اشک از چشمای آهو اومد : مادر خیلی ناراحت بود...

_علی هم ناراحته...بهش حق بده..حتی وجود تو رو هم امروز فهمیده...

آهو نگاهی به علی انداخت : ولی من می دونستم اون هست..عکسای بچگیش تو اتاق مادرم هست...کاش بابا هم با ما اومده بود ایران..من خیلی می ترسم این جا هیچ کس رو نداریم ما..

_این چه حرفیه..من هستم...خانومم الان میاد پیشت دختر عموی علیه...از همه مهمتر علی هست...این جوری نگاهش نکن...که بد اخمه...خیلی مهربونه..

آهو تو دلش تایید کرد...اگه مهربون نبود اصلا نمیومد بیمارستان...اونا رو ول می کرد به امون خدا..

علی با یه کیک و یه لیوان نسکافه داغ به آهو نزدیک شد.... :اینا رو بخور...نگران نباش مادرت خوب میشه...چرا نگاه می کنی دختر جون بخور ضعف می کنی..

سعید با چشم و ابرو به آهو اشاره کرد که یعنی دیدی گفتم....

آهو لبخندی زد...

تو حیاط بیمارستان سعید کنار علی نشست که داغون بود : خیلی نگرانشی؟؟

_گند زدم سعید...

_چی شده؟؟

علی ماجرا رو ریز به ریز تعریف کرد...انقدر از وجود آهو و سکنه مادرش جا خورده بودم که خیلی رفتار بی خودی نشون دادم...

سعید متفکرانه گفت : اوون که تو جریان همه چیز بود چرا بهش نگفتی...؟؟؟

_انقدر با آرامش بود و سر حال که نخواستم در گیرش کنم...سعید این چند روز احساس می کنم اقتدارم رو از دست دادم..همش دارم درد دل می کنم براش..چرا باید با مشکلاتم اذیتش کنم آخه...

سعید لبخندی زد...دستش رو رو شونه علی گذاشت : مبارک باشه...

علی تو عوالم خودش با حواس پرتی گفت: چی؟؟

_هیچی....بیا بریم تو ببینیم مریم و آهو خانوم در چه حالن...بعدم ببینیم چه خاکی باید راجع به نازیلا تو سرت کنی..

علی که داشت بلند می شد : پسره داشت درسته قورتش می داد...بعد با مشت کف دستش کوبید..به من می گه دوست دارم نگام کنن...

_خوشم میاد خوب جوابتو میده...بعد با لحن جدی ادامه داد : علی ظرفیتت رو ببر بالاتر...نازیلا دختر سخته..راهنم راه سخته...باید باهاش راه بیای اگه می خوای همراهیش کنی...

بچه ها میدونم کمه...شرمنده...ولی چون نظرا کمه...راستش رو بخواييد دستم به نوشتن نميره.....ولی بازم ممنون از کسایی که لطف می کنن همراهیم می کنن...خیلی دوستتون دارم....

آهو سرش رو به دیوار تکیه داده بود و خواب بود..

مریم به علی و سعید نزدیک شد : دکتر گفت مامانت باید چند روزی رو تحت نظر باشه یه سکنه خفیف رد کرده...می خوای با آهو چی کار کنی؟؟؟

_ نمی دونم...دارم کم میارم..48 ساعت نخواستیدم...فکرم پیش نازیلاست...از آسمون هم یه خواهر برای ما رسید..

_ دختر عاقل و مهربونیه امیر علی...

علی پوزخندی زد : چون هم مادر داشته هم پدر...

_ چرت نگو علی...می خوای من ببرمش پیش خودم...هرچند که خودش می خواد این جا بمونه..

_ این جا؟؟ امکان نداره..بهش بگو حتی فکرشم نکنه...تو هم مرسی از لطفت.. ولی تنی یا نا تنی...خواهرمه..مسئولیتش با منه...

بعد دستی به پیشونیش کشید : دارم خل میشم؟؟

سعید : یعنی نبودی؟؟

_ ببند...راستی آدرس چی شد...

_ پسر تو الانم فکر شغلتی!!!!

_ اشتباه نکن..من الان اصلا به شغلم فکر نمی کنم...

بعد پیش آهو رفت و کمی تکونش داد ..آهو بلند شد و با ترس : چی شده برای مامان اتفاقی افتاده؟؟

_ نه...پاشو بریم خونه....

_ خونه؟؟ منظورت هتله؟؟؟

_ نه منظورم خونه منه...

_ من اینجا می مونم....

علی با همون صلابت خاص خودش : حتی فکرشم نکن اینجا تنهات بذارم...دکتر گفت امشب تحت نظره..میریم هتل وسایلت رو بر میداری...شب می خوابی فردا دوباره میارم....

نازیلا و فهیمه داشتن فیلم بانوی زیبای من رو می دیدن....و ساندیچشون رو گاز میزدن..

نازیلا : عاشق فیلمای کلاسیکم حالم رو خوب می کنه...

_منم حالم خوب می شد اگه این موبایلت انقدر زنگ نمی خورد..

_این پسره سیریش سیاوشه...

_دردش چیه؟؟

_چه می دونم...

_دلم بستنی می خواد...

_آی گفتم...بریم بخریم...

_من حسش رو ندارم...

نازیلا بلند شد و مانتوش رو از روی مبل برداشت...: من میرم..

_بی خیال نازی تنها..دیر وقته..این جا یه منطقه اداری... شبا خیلی خلوته...

نازیلا همین طور که به سمت در می رفت : بی خیال بابا... جلدی اومدم...

وارد کوچه شد...واقعا چه قدر تاریکه...کمی ترسید دستاشو تو جیبش کرد و حرکت کرد...یه لحظه صدای پایی رو پشت سرش شنید..ترسید و قدم هاش رو تند کرد...که یه هو دستی دور دهنش رو گرفت...قلبش تو دهنش بود...نمی دونست چرا چشماش رو بسته... که صدای آشنایی رو شنید...با وحشت چشماش رو باز کرد..

_چیه ??? چرا این جوری نگاه می کنی؟؟ خسته ام کردی....چه قدر منتت رو بکشم...

نازیلا رو چسبوند به دیوار ؛ چاقویی رو در آورد... : دستم رو از رو دهنتم بر میدارم..اگه جیغ بزنی من می دونم و تو..فهمیدی؟؟؟

نازیلا چشماش رو بازو بسته کرد...داشت قالب تهی می کرد..به خودش بدو بیراه می گفت که تنها بیرون اومده...زانو هاش میلرزیدن...

نازیلا : چی از جونم می خوای؟؟؟

_اگه به حرفام گوش می کردی این طوری نمی شد...

نازیلا به چشمای قرمزش نگاه کرد... بوی شدید الکل میومد...با لکنت پرسید : تو مستی؟؟

_آره...لعنتی آره...بدون مستی چه طوری تحمل کنم عشقی رو که دارم و معشوقی که حتی دردم رو هم گوش نمی کنه... بعد نازیلا رو دوباره به دیوار کوبید... صورتش رو بهش نزدیک کرد...نازیلا صورتش رو جمع کرد و عقب کشید...

_چیه؟؟...چندشت شد؟؟ در حدت نیستم نه؟؟...درسته...پرنسس هنری کجا و من کجا...و دوباره نازیلا رو به دیوار کوبید...

نازیلا ناله خفیفی کرد...می ترسید فریاد بزنه و چاقویی که الان روی شکمش بود...فرو بره توی شکمش...

_نه..داری اشتباه می کنی...ولم کن...قول می دم فردا...بعد از اینکه مستی از سرت افتاد حرف بزنیم...

_وعده سر خرمن میدی...کار ما از حرف گذشته...امشب کار یه سره میشه...تو مال من میشی...

نازیلا باورش نمیشد، قلبش تقریبا ایستاد...تقلا کرد و اشک ریخت...: تو رو خدا..ولم کن...مگه نمی گی عاشقمی...پش چرا می خوای اذیتم کنی؟؟؟

_گریه می کنی؟؟؟ اینم ازای تمام اشکای این چند وقته من..

نازیلا با صدای لرزون :خدا...

_کجاست اوون سوپر منت ها؟؟؟ و خواست لبهای نازیلا رو ببوسه..نازیلا سرش رو به اطراف تکون میداد...

عصبانی شد...: لعنتی...سر نازیلا رو با دست گرفت...

نازیلا با حق هق: ولم کن...کثافت...چه فایده داره..بودن با دختری که بهت احساسی نداره...

یه لحظه درد شدیدی رو رو صورتش حس کرد...سیلی محکمی خورد...تعادلش رو از دست داد و رو زمین افتاد...سرش به سنگ کوچیکی خورد که رو زمین بود...احساس کرد مایع داغی از شقیقش رو صورتش اومد...

سایه سیاه به سمتش اومد...که صدایی از ته کوچه بلند شد درخت بزرگ وسط کوچه جلوی دید رو گرفته بود :کسی اوونجاست؟؟؟...

سایه سیاه سرش رو برگردوند...نازیلا از فرصت استفاده کرد و با نیرویی که نمی دونست از کجا آورده به سمت خونه دوید...سایه هم به دنبالش...

به در رسید و خودش رو پرت کرد تو...و در رو بست...و پشت در ولو شد...

سایه با فاصله کمی ازش رسید...: دفعه دیگه انقدر خوش شانس نیستی پرنسس....

با ترس سعی کرد از جاش بلند شه..نفس نداشت...شانس آورده بود که از سره تنبلی در رو نیمه باز گذاشته بود...از پله ها بالا رفت...زنگ و هنوز نزده بود که فهیمه با شتاب در رو باز کرد... تو تاریکی راهرو فهیمه نازیلا رو کامل ندید...: چرا انقدر دیر کردی خله..

نازیلا اومد تو هم زمان با جیغ بلند فهیمه : سیاوش... و بعد از هوش رفت...

علی به آهو نگاه کرد که تو ماشین نشسته بود... به ساعت نگاه کرد... 12 شب... گوشیش رو برداشت... نمی دونست چرا
انقدر اضطراب داره... احساس می کرد اتفاق بدی افتاده...

_مامان میگه شما پلیسی... راست میگه...

_بله....

_خیلی با مزه است..

_پلیس بودن تنها چیزی که نیست... با مزه بودنه...

_شما از من بدتون میاد؟؟

_از کسی که نمی دونستم وجود داره چه طور بدم بیاد...

آهو بغضش رو خورد : مامان با هزار تا امیدو آرزو اومده بود پیشتون... دیشب داغون بود وقتی برگشت...

علی از این بحث خوشش نمی یومد : انتظارش چی بود؟؟ تو اصلا می دونی جریان چیه؟؟؟

_مامان پشیمونه... چرا شما باور نمی کنی؟؟

_پشیمونی مادر شما... سال های تنهایی و کودکی پر از کشمکش من رو جبران نمی کنه...

_خیلی سختی....

_من اینجوری بار اومدم که کم نیاوردم....

به خونه رسیدن.... آهو رو به اتاق مهمون راهنمایی کرد... با همون لباسا رو تختش دراز کشید... با زوش رو زیر سرش
گذاشت.... و به عکس روی پاتختی نگاه کرد : یعنی الان خوابی خانوم کوچولو؟؟ چه طوری از دلت در آرم آخه؟؟

چرا ته دلم فکر می کنم حالت خوب نیست...

بلند شد... از توی کشو قرص آرام بخشی خورد... لباس عوض کرد و دوباره دراز کشید....

صورت نازیلا جلوی چشمش بود که کم کم خوابش برد....

حالا جدی می خوای بری آتلیه... می ترسم نازیلا...

نازی که سهی داشت موهاش رو رو صورتش بریزه تا کبودی و خراش رو صورتش رو بیوشونه : مجبورم..کار رو باید تحویل بدم...بعد با ضعف ادامه داد...به مهران زنگ زد مباد....

_صورتت رو ببینه چی می گی؟

_می گم خوردم زمین....هرچند قبل از اینکه بیاد سعی می کنم با آرایش و موهام بیوشونمش...

_شرمنده..اگه شب اجرا نداشتم...امکان نداشت تنهات بذارم..

نازیلا لبخند نصفه نیمه ای زد و صورت فهیمه رو بوسید...

نازیلا سوار آژانس شد...به شدت استرس داشت...تمام طول دیشب رو کابوس دیده بود...جیغ کشیده بودو گریه کرده بود...به توصیه فهیمه به خانوادش نگفت...راست می گفت دیگه..محدودش می کردن...از دیشب فقط اوون دو تا چشم سیاه پر نفوذ و اوون صدای مطمئن برای گفتن به ذهنش میومد...بعد با یاد آوری بعضی صحنه ها به خودش تشر میزد که نسبتش با تو چیه؟؟...دوست؟؟...ههههه...اون مطمئنا می گه کرم از خود درخت...اشک ریخت...ما دخترا بد بختیم به خدا...

سرش رو بلند کرد و به نگاه متعجب راننده توی آینه چشم غره رفت....

_شما نمی یاید تو؟؟؟

_نهدکتر گفت یک نفر...اونم تو برو...من منتظرتم...موبایلش زنگ خورد با بی حوصلگی : سلام داش سعید..

_سلام به اوون اخمای همیشه در هم...

_سعید...انسان باش...اعصاب ندارم...

_خوب بابا...آدرس رو پیدا کردیم..

...

_شنیدی؟؟؟الووووو...

_آره...نکنه انتظار اشک شوق دارید...وظیفتون بوده...تازه دیر کرد هم دارید...توبیخ نخوردید خوبه...

_می دونستی به توان بی نهایت رو داری...

_کجایی الان؟؟؟

_دارم مریم رو میارم بیمارستان پیش آجی خانومتون...5 دقیقه دیگه می رسم...

علی به لحنه دلخور نمایشی سعید لبخندی زد...

نازیلا مانتوش رو در آورد... در رو باز گذاشت.. اول تموم خونه قدیمی رو گشت... وقتی خیالش راحت شد که هیچ کس نیست.. در رو بست.. تمام پنجره ها رو قفل کرد... بی اراده اشک می ریخت...

نشست سر کارش... با هر صدا می پرید...

علی پشت در آتلیه... ایستاد... نمی دونست چه طوری باید حرف رو شروع کنه... دستش به سمت زنگ می رفت و بر می گشت...

نازیلا با صدای زنگ از جاش پرید... با قدم های سست سمت در رفت... : کیه؟؟ وقتی صدایی نشنید با اضطراب دوباره پرسید... : کیه؟؟

که صدای اطمینان بخشی گفت : منم نازیلا علی.. در رو باز می کنی..؟؟

نازیلا آرامشی رو تو عمق وجودش احساس کرده قدری استرس داشت و می ترسید که بدون در نظر گرفتن دلخوریش در رو باز کرد...

علی با دیدن نازیلا نفس عمیقی کشید... : نیام تو؟؟

نازیلا کمی عقب کشید .. علی وارد شد .. نازی به سمت آتلیه راه افتاد... علی در رو بست و پشتش به راه افتاد..

نازیلا موهاش رو بیشتر تو صورتش ریخت و دست به سینه وسط سالن ایستاد... : اینجا اومدی چی کار؟؟

علی با توجه به اینکه.. نازی نگاهش نمی کرد و لحنش تو دلش گفت... کارم از اونیم که فکر می کردم سخت تره...

علی : اومدم.. حرف بزنیم..

نازیلا که سرش همچنان پایین بود و تمام حواسش به پنهان کردن صورتش : حرفی نداریم... به استاد هم امروز زنگ می زنم... وظیفه ام رو بده به کس دیگه ای...

علی قلبش ریخت : انقدر زود قضاوت نکن... بذار منم از خودم دفاع کنم..

نازیلا پوزخندی زد : جدیییییی؟؟

علی متوجه کنایه نازیلا شد... : حق با تو.. من تند رفتم.. ولی باور کن.. اون تلفن زیر و روم کرد...

نازیلا رو کاناپه نشست و سکوت کرد.. علی که این سکوت رو به فال نیک گرفته بود به سمت نازیلا اومد.. نازیلا که ترسیده بود که صورتش دیده بشه بلند شد و ایستاد... علی از این فرار بی دلیل دلخور شد و به سمت نازی رفت : نازیلا من و نگاه کن ببینم.. با تو ام...

نازیلا که حالا پشتش کامل به دیوار بود و فاصله اش با علی که رو به روش ایستاده بود یک قدم... سرش رو بیشتر پایین گرفت..

علی واقعا تو شک بود : نازیلا چرا نگام نمی کنی....از من می ترسی...؟؟؟

دستش رو زیر چونه نازيلا گذاشت و با وجود مقاومت نازيلا سرش رو بالا آورد...چشمای سرخ و پف کرده نازيلا رو که دید آب دهنش رو قورت داد و با لحنه مضطربی پرسید : گربه کردی؟ از دسته من؟؟

نازیلا سکوت کرد... علی از اوون موهای تو صورت نازیلا که باعث می شد صورت دوست داشتیش رو که از دیشب دلش براش یه ذره شده بود پنهان بشه کلافه شد... دست برد تا کنارشون بزنه... نازیلا سرش رو عقب کشید که باعث شد از پشت بخوره به دیوار موهاش کمی جا به جا بشه و کمی از کبودی صورتش معلوم شه... علی چیزی رو که دیده بود رو باور نمی کرد دست برد و کل مو رو پشت گوش نازیلا برد ...

سر نازیلا رو کمی به سمت چپ و راست چرخوند..چند بار پلک زد.... با صدای آرومی : این چیه؟؟

نازیلا با چشمای مضطرب نگاهش کرد و جواب نداد....

نازیلا با بغض : هیچی دیشب بی احتیاطی کردم..خوردم زمین..

علی که صورتش قرمز شده بود با فریاد بلند تری در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمت صورت نازیلا می گرفت دروغ نگو... فکر می کنی من احمقم... این جبهه...؟؟؟

ناز بلا نگاه از چشمای علی، که حالا داشت ازش آتش می‌بارید گرفت با لکنت: دروغم چیه..

علی دست برد بازوی نازیلا رو گرفت که آه از نهاد نازیلا بلند شد...علی با دستای لرزون آستین نازیلا رو بالا زد و کبودی دور بازوی نازیلا رو که دید احساس کرد اتاق دور سرش می چرخه فریاد کشید : خوردی زمین....من خرم...این جای انگشته...لعنتی...

نازیلا دیگہ نتونست مقاومت کنه...رو دو زانو روی زمین نشست و شروع به گریه کرد... علی شروع به قدم زدن کرد ...
: نازیلا می، خوای سکتہ ام بدی...آرہ....آرہ؟؟؟؟

سيافوش....

علی خشک شد.. دو تا دستش رو کرد تو موهایش و موهایش رو کشید و زیر لب گفت : یا علی....

نازیلا بی توقف و مسلسل وار با گریه...همه چیز رو تعریف کرد...تمام مدت سعی می کرد به علی نگاه نکنه...وقتی به اوون جایی رسید که می خواست بیوستش...صدای مهیب شکستن اومد...سرش رو بلند کرد و به علی نگاه کرد که

گلدانی رو به پنجره سر تا سری سمت حیاط کوبیده بود و داشت نفس نفس میزد... : بهت دست زده؟؟؟... با تو
ام...دست زده؟؟؟

نازیلا با گریه : به جونه خودم..نه... فرار کردم...

علی فریاد زد : خاک بر سر منه بی غیرت... به ولای علی می کشمش و بعد به سمت در حرکت کرد...نازیلا از جاش
پرید و بازوی علی رو سفت چسبید..علی صورت کبود و خیس نازیلا رو که دید قلبش ایستاد...
دست نازیلا رو از دور بازویش باز کرد و راه افتاد...هم زمان با خروج علی..مهران وارد شد که شونه علی خورد بهش...

علی سوار ماشین شد...تلفن رو برداشت صدای لوده سعید تو گوشی پیچید : داش علی رفتی منت کشی.؟؟؟.
صدای علی سعید رو هم سخته داد :صمدی و اهری ..که دیشب به پای نازیلا بودن..اسلحه و کارت شون رو تحویل می
دن تو اتاق باز جویی می شینن تا من پیام...
سعید با اضطراب: علی...جریان چیه؟؟؟

_آدرسه اوون پسره سیاوش تو پرونده هست؟؟

_آره؟؟؟ می خوام چی کار؟؟؟

لحنه خونسرد و ترسناک علی که سعید بعد از این هه سال رفاقت می دونست کی ازش استفاده می شه سعید رو
ترسوند : کار خصوصی باهاش دارم.. وتلفن رو قطع کرد...

سعید : یا حسین...

بیرون دوید...

به کوچه شون که رسید پلاک رو چک کرد ماشین رو تقریبا رها کرد ...دستش به اسلحه اش رفت...درش آوردو زیر
صندلی گذاشت... پیاده شد...

دستشو روی زنگ گذاشت... آیفون رو جواب داد : کیه؟؟؟

خودش بود...علی با خونسردی : آقای سیاوش راد...

_بله..

_یه بسته دارید...

_اومدم..

صدای پا تو راه پله اومد... سیاوش در رو که باز کزد... با علی که مواجه شد... خواست در رو ببندد که علی پاش رو لای در گذاشت..

_بیا بیرون کارت دارم..

لحن خونسرد علی خیلی ترسناک تر از فریاد بود... خواست در رو ببندد که علی توی یه حرکت یقه اش رو گرفت و کشید بیرون.. : کثافت عوضی... دیشب چه غلطی کردی؟؟ها!!!!!!!!!!!!!!؟؟

بعد مشت اول که دماغ سیاوش رو پر خون کرد... علی مثل طوفان بود... مشتای پی در پی... اطرافیان سعی داشتن سیاوش رو از زیر دستش بیرون بکشن.. نمی شد...

سعید از دور با دیدن جمعیت از آژانس پرید بیرون و دوید.. با دیدن علی که بی مهابا مشت می زد و سیاوش که صورتش داغون بود و جیغ چند تا زن به سمت علی رفت.. کشید و پرتش کرد... : کشتیش علی...

علی خواست دوباره حمله کنه... سعید جلوش ایستاد و هولش داد عقب و فریاد زد : بسه علی... با توام...

مردم زیر بغل سیاوش رو که جونى نداشت گرفتن... پیر مردی رو به علی : صلوات بفرست پسر... مگه چی شده...

علی که این سؤال داغ دلش رو تازه کرده بود خواست دوباره جلو بیاد که سعید سینه به سینه اش ایستاد و دستاش رو از هم باز کرد : ول کن علی برو عقب بهت می گم...

علی دستش رو به نشانه تهدید بالا آورد و فریاد زد : یه بار دیگه ببینمت اطرافش یا بشنوم از یک کیلومتری رد شدی... می کشمت... فهمیدی؟؟؟؟... فهمیدی ییی...!!!!

_باشه باشه پسرم این که جون نداره بهت جواب بده شما برو...

سعید بازوی علی رو می کشید و به سمت ماشینش می برد... علی فریاد زد : این بره تو اوون کله پوکت... زنده نمی زارم کسی رو که به ناموس من نزدیک شه عوضی...

سعید علی رو پرت کرد تو ماشین... نشست پشت فرمون.. : سوییچ؟؟؟؟!!!!

علی از جیبش در آورد... سعید سریع حرکت کرد...

_داری سگته می کنی... رنگت کبود شده... قرصت و بخور...

علی جواب نمی داد فقط نفس های پشت سر هم و تند تند می کشید... سعید نگه داشت با یه بطری آب برگشت و از تو داشبورده قرص علی رو در آورد و داد دستش... : بخور... و دوباره راه افتاد...

علی : کجا داری می ری؟؟؟... برو اداره...!!

بی خود... چتہ تو...؟؟؟

__برو اداره من تکلیفم رو با اون دو تا مشخص کنم...

همین طوری که با این بدبخت روشن کردی...؟؟؟

__تو چہ می دونی؟؟

خوب بگو تا بدونم...

علی ماجرا رو تعریف کرد....سعید زد رو ترمز...شانس آوردن تو یه فرعی خلوت بودن...با تعجب :

جیہیییییییی،؟؟؟ یس این دو تا کجا بودن..؟؟؟؟؟؟

علی با مشت به پیشونیش زد : د اگه بفهمم که خوبه... برو اداره...

سعید که یکم خودش رو جمع کرده بود: تو نمی یای...

یعنی چی؟؟؟؟

داد نزن... سیاوش رو کردی مسئله خصوصی آره حق با تو... وقتی نازیلا رو ناموس میبینی...

علی خواست جواب بده که سعید دستش رو آورد بالا : نمی خواد چیزی بگی من بابت همین گفتم مبارکه...اما اوون دو تا کار اداریه جناب سرگرد با این خشم نمیشه...من میرم اداره...تو هم میری پیش همونی که به خاطرش این طوفان رو راه انداختی..بعد هم مریم و آهو رو میبرم خونت...

علی زنگ در رو زد....مهران در رو باز کرد... : به سلام علی خان...

علی با خستگی : سلام...

مهران کنار رفت.. علی اومد تو.. در رو بست..

سر حال نیستی...قیصر عزیز...ظهري که يه طرف من بد بخت رو قر کردی...

علی لبخند کچی زد... ببخشید... نازیلا کجاست؟..

مهران اخماش رفت تو هم... به زور خوابید... بیا پریم آشپزخونه به چایی بزنیم...

علی به فنجونش چشم دوخته بود.. یاد نازیلا افتاد که می گفت همیشه سعی داره حدس بزنه بخار چه شکلی میشه...
لبخندی زد.. اون زمان چه حسی داشت و الان چه حسی..

با صدای مهران به خودش اومد... خیلی نگران بود... 20 باری بهت زنگ زد... خاموش بودی...

_شارژ نداشتم...

_انقدر گریه کرد تا خوابید...

_کجاست؟؟

_رو کاناپه بالا....

علی از پله ها بالا رفت...رو کاناپه سلطنتی زهوار در رفته..نازیلا رو دید که تو خودش جمع شده بود موهای مواجش دورش ریخته بود...کمی از موهایش از کاناپه آویزون بود..

علی چهار پایه کوچکی رو کنار کاناپه گذاشت و نشست...

با دیدن کبودی رو صورتشاخماش دوباره رفت تو هم...هر چند این کبودی هم چیزی از زیبایی نفس گیرش کم نکرده بود.....خم شد...موهای آویزون نازیلا رو بو کرد....زیر لب گفت...برات هر کاری می کنم عروسکم...هر کاری...

نازیلا کمی کش و قوس اومد...علی با خودش زمزمه کرد : درست عین بچه ها...

لای چشمش رو باز کرد و دوباره بست عین بچه های بهانه گیر : مهرانچرا بالا سرمی؟؟....سرم درد می کنه...

_قرص بیارم برات؟؟؟

نازیلا که به جای صدای مهران...صدای محکم علی رو شنیده بود....یه هو چشماشو باز کرد و چشمای خسته علی رو دید...کمی خجالت کشید و نشست :ببخشید خوابم برده بود...

_سرت چرا درد می کنه؟

هرچند با دیدن چشمای پف کرده نازی حدسش به هوش سرشار احتیاج نداشت...

_کجا رفتی یهو؟؟؟ خیلی زنگ زدم...

_نگرانم شدی؟؟

نازیلا سکوت کرد و سرش رو پایین گرفت..

_تو که انقدر خجالتی نبودی...ببخشید شارژ گوشیم تموم شد...حالا رو زمین دنبال چی هستی؟؟؟

نازیلا با چشمای اشک آلود سرش رو بلند کرد : رفتی سراغش؟؟؟

_گریه نکنیا...تو به اونجاش کاری نداشته باش..فقط بگم که دیگه جرات نمی کنه بیاد سراغت..هر چند که بازم باید مواظب باشی...

یه قطره اشک از چشمای نازیلا چکید...علی که بی تاب شده بود : چرا گریه می کنی ؟؟؟؟ ای بابا..

_...من..من شرمنده ام...تو درد سر انداختمت...

_شیششششش!! خانوم کوچولو...علی سرش رو پایین گرفت...فاصله صورتشون قد یه نفس بود...علی به چشمای نازی نگاه کرد : خواهش کردم گریه نکنی...و اینکه از این به بعد هرچی شد...یه بار دیگه میگم...هرچی..بهم می گی...باشه؟؟؟

نازیلا باشه آرومی مثل زمزمه گفت...تو قلبش احساسی بود که هیچ تعریفی براش نداشت...حس حمایت..حس قدرت...هرچند پدرش هم همیشه حمایتش می کرد...اما جنس این حمایت...قدرت این صدا..چیز دیگه ای بود...پر از زیبایی...پر از ترنم های ظریف بود...

نازیلا :چیزی خوردی؟؟

_بله..مهران بهم چای داد...امشب میری خونه؟؟

_ نه بابام اینا امشب هم نمیان میرم پیش فهیمه..مامانم برای سال تحویل می خواد بره کربلا...سعی داره نبود اوون چند وقتش رو برای مادر بزرگم جبران کنه..

_حالا حتما باید بری خونه فهیمه؟؟

_نه می تونم برم پیش نیما یا مهران...

علی جا خورد و کمی هم عصبانی : نه نه ...لازم نکرده همون خونه فهیمه بهتره..پاشو بریم برسونمت..منم باید برم...کار دارم..

نازیلا که از حساسیت علی این بار حس خوبی پیدا کرده بود : امروز از کار و زندگی انداختمتون...

علی که پشت به نازیلا ایستاده بود : من امروز همه وقتم و برای زندگیم گذاشتم..پایین منتظرتم..

نازیلا هیچ عکس العملی نشون نداد...خشک شده بود...سعی داشت حلاجی کنه که دقیقا چی شنیده...این کوه اخم و این حرفها...منظورش چی بود...

مانتو پوشید...: مهران..مهران..

_بله پرنسس..

_من میرم خونه فهیم...

_قبصر جان گفتن...من یه کم کار دارم...شام میام پیشتون..

_ای ول...مرسی رفیق...

_برو برو...لوس نشو من کاری نکردم.. در اولین فرصت که ببینمش دارم براش...هرچند این علی فکر نکنم چیزی برای ما باقی گذاشته باشه...

نازیلا با شرم...همتون رو تو دردسر انداختم...

_بیا برو...شب میبینمت حرف میزنیم...

علی با ژست خوشگلی پشت به در دستش رو سقف ماشین داشت با موبایل حرف میزد: آهو تو خونه بمون من دارم میام...نمی خواد...دارم میام خونه...

نازیلا با شنیدن اسم آهو اخماش رفت تو هم...

نازیلا به علی نگاه کرد که آرنجش به در بود و گوشی موبایلش توی مشتش و انگشت اشاره اش رو بین دندوناش گذاشته بود و تو فکر بود...ته ریش منظم و جذابش...چشمای مشکی نافذ و بسیار خسته اش....و صورت کشیده استخوانی...هیكل درشت و ورزشی و اوون اخم همیشگیش رو از نظر گذروند...اعتراف کرد که از اول هم به نظرش مرد بسیار جذاب و غیر قابل نفوذی اومده بود...با بیاد آوردن اسم آهو خانومی که الان تو خونه بود و نباید هم بیرون می رفت..حس بدی از حسادت رو تجربه کرد که براش بسیار عجیب بود...خودش هم توضیحی براش نداشت...پوفی گفت و به رو به روش خیره شد...جو نگیرد نازی خانوم..همه این کاراش به خاطر اینکه ذاتا مرد حمایت گر و مسئولیه...علی که با پوف نازی از فکر کردن دست کشیده بود به نازی اخم آلود نگاه کرد... : ساکتی؟؟؟؟

_من؟؟ نه بابا شما بعد از تلفنتون به آهو خانوم سخت تو فکر بودید ترسیدم حرف بزنم..

لحن حسود و کودکانه نازی تو دل علی رو لرزوند : بله خوب...آهو الان 2 روزه همه ذهن من رو مشغول کرده..

نازی با حرصی آشکار : خوب به فکر کردنتون ادامه بدید من مزاحم نمی شم..

علی خنده ای کرد که نازیلا رو عصبانی کرد ...خودش هم از رفتار خودش تعجب کرد..این حس تمامیت خواهی نسبت به علی که برای اولین بار تو زندگیش براش پیش اومده بود رو نمی تونست حلاجی کنه...

_به نظر شما اشکالی داره آدم به خواهرش فکر کنه...؟؟؟..

نازیلا طوری به سمت علی برگشت که گردنش رگ به رگ شد...آخی گفت و دستش رو به گردنش گرفت... : مگه خواهر داری؟؟؟

علی که خنده اش گرفته بود : یواش..چرا با خودت این جور می کنی؟؟؟

_اونو ولش کن نمی دونستم خواهر داری...

_والا منم نمی دونستم.... بعد توضیح کاملی به نازیلا داد...

_پس برای همین اون شب انقدر عصبانی بودی... چرا به من نگفتی؟؟؟

علی راهنما زد و پیچید : نمی خوام همش در گیر مشکلات من باشی...همین طوریش هم خیلی انرژی گذاشتی...

_من کاری نکردم...بعد در حالی که ریشه های شالش رو دور دستش می پیچید...: کاری که تو امروز کردی که خیلی بیشتر بود... پس منم برای اینکه تو رو درگیر نکنم نباید می گفتم دیگه...

علی اخمی کرد و با لحن محکمی گفت : تو می گی ...یعنی باید بگی...

_اون وقت چرا؟؟؟

_چون من می گم...

_چرا زور می گی...وقتی تو من و در گیر نمی کنی...

_من فرق دارم...

نازیلا با چشمای باز : جانم؟؟؟؟ اون وقت چه فرقی؟؟

علی ایستاد...چرخید و به چشمای نازی نگاه کرد..نازی برای اولین بار زل زدن به چشمای کسی رو تاب نیاورد و پایین رو نگاه کرد...علی با لحن آروم و پر از خواهش : نازی من خیلی خسته ام..داری می بینی که تحت فشارم ..تو به من کمک کن...

_چه طوری؟؟؟

_این که مراقب خودت باش...به قولت هم عمل کن...باشه؟؟؟

نازیلا که فکر می کرد ضربان قلبش 1000 شده : باشه..اما...

_اما نداریم دیگه..دارم بهت اعتماد می کنم که به قولت عمل میکنی...آفرین دختر گل...

علی حرکت کرد.. : یه سؤال دارم...دارم خل می شم جوابی براش ندارم...تو دیشب اون وقت شب چرا بیرون بودی؟؟

_بستنی می خواستم...

_چیییییییی؟؟؟؟

_داد نزن...خوب دلم خواست...

علی سری به نشانه تاسف تکون داد و حرفی نزد...

کمی جلوتر کنار خیابون پارک کرد و پیاده شد..چند دقیقه بعد با یه کیسه بزرگ برگشت و رو پای نازیلا گذاشت...

_ این دیگه چیه؟؟

_ باز کن می بینی...

در کیسه رو باز کرد..باورش نمی شد..از هر نوع خوراکی درش بود...خنده اش گرفت : اینا چیه؟؟؟

_ برای اینه که هیچ دلیلی نداشته باشی برای بیرون رفتن...

علی جلوی در خونه فهمیده نگه داشت ...

_ نمی دونم چه طور تشکر کنم..بابت همه چیز..

علی لبخندی زد و نگاهی پر از خواهش به نازیلا انداخت : تشکر نمی خواد..فقط باز هم خواهش می کنم بیرون نرو شب..

_ باشه...قول دادم دیگه..

علی توی آسانسور ...تکیه اش به آینه بود و چشماش بسته...مچ دستش به خاطر صبح درد می کرد...یاد صبح دوباره عصبیش کرد...مرتیکه ...اگه ترس لو رفتنمون نبود ...دستگیرش می کردم...می فهمید یه من ماست چه قدر کره داره... زنگ در رو زد....

در رو مریم باز کرد...بوی غذا تو خونه پیچیده بود...خنده اش گرفت..بعد از سالها احساس کرد وارد خونه شده...

مری : چه طوری سوپر قهرمان...

علی با صدای خسته : باز اوون شوهر آنتنت خبر داد؟؟

_ مریم که به سمت آشپز خونه می رفت : اوون وظیفه اشه هر چی می شنوه به من بگه..

_ حالا کجا هست ؟

_ رفته به مادرش سر بزنه بعد شام میاد...برو لباسات رو عوض کن شام رو بکشم...

مریم به علی نگاه کرد که تو اوون کاپشن شلواره مشکی ..موهای نم داری که بخشیش هم تو صورتش ریخته بودچه قدر خوش تیپ شده بود... : چشم حسود بترکه داداش گلم...قربونه قد و بالت..

علی لبخندی زد و به میز چیده شده نگاه کرد...به سالاد ناخنکی زد که داد مریم رو در آورد... : زدی هنر آهو رو خراب کردی..

_ کجاست؟

با این سؤال آهو با چشمای پف کرده وارد شد : سلام..داشتم با تلفن حرف می زدم....با پدرم..

علی قاشقش رو تو بشقاب رها کرد و بلند شد که بره..آهو نگران نگاهش کرد..

مریم :بشین سر جات ...دیگه تو روت هم نگاه نمی کنم امیر علی...

علی به مریم که صورت گرد پوشیده شده تو شال مدل لبنانیه صورتیش به قرمزی میزد نگاهی کرد و نشست...

مریم دیس لوبیا پلو رو رو میز گذاشت...

غذا تو سکوت خورده می شد و فقط صدای قاشق وچنگال میومد...مریم نگاهی به آهو انداخت که زیر زیرکی به علی نگاه می کرد ..نگاهش پر از خواهش بود....علی اما تو فکر داشت غذاش رو می خورد..دستش رفت به سمت پارچ و همزمان هم اخماش رفت تو هم..

_چی شد؟؟....این رو آهو با نگرانی از علی که داشت دستش رو می مالید پرسید...

مریم : آقا داداشتون دعوا کردن..دستشون درد می کنه....چپ نگاه نکن امیر علی باید ببندیمش...

_چیزی نیست شلوغش نکنید.... و بعد رو به آهو : غذا ت رو بخور یخ کرد....

آهو : چرا دعوا کردی؟؟

مریم : چون یه نفر به ناموسشون چپ نگاه کرده بوده..

علی لیوانش رو رو میز کوبید : لا الا...مریم بس کن...به اون شوهرت هم بگو بیاد ببرت داری روانم رو خط خطی می کنی..

_امشب اینجا می مونم به تو چه...تو کلا خلی...

آهو به کل کل اونها می خندید....

علی هم لبخندی زد..

مریم : شنیدم دکوراسیون طرف رو عوض کردی...

_شانس آورد سعید اومد...زنده نمی داشتمش...

آهو با لحن بامزه اش: دوست دخترت رو کسی اذیت کرده.؟.

مریم قهقهه زد و علی از پشت میز بلند شد..

آهو با حرکت لب از مریم پرسید : مگه چی گفتیم؟؟

مریم چشمکی زد...

علی رفت تو اتاقش...از تو کشو عکس نازیلا رو در آورد...دستی به گونه نازیلا رو عکس کشید...کی تو رو تو زندگیه من نقاشی کرد پرنسس؟؟ اضطراب وحشتناکی سراغش اومد...اگه بلایی سرت بیاد...دستاش رو مشت کرد...بلند شد و از پنجره به سیاهی شب زل زد...چه طوری بهت بگم کیم...مشتش رو رو پنجره گذاشت و پیشونیش رو به مشتش تکیه داد...چه طوری این بلا رو سرم آوردی...حالا بی خیال داری با فهیمه بستنی می خوری مطمئنم...با یاد آوری این مسئله لبخندی زد...عطر موهاش رو به یاد آورد...چه طوری گرفتار زندگیه یه مرد تنهات کنم...با مادری که هست ولی نیست...یه خواهری که دو روزه می شناسمش...لعنتی...من الان باید چی کار کنم...می ترسم...میتروسم با من گرفتار شی...دست و بالت بسته شه...خیلی جوونی...

صدای در از این حال درش آورد...برنگشت ببینه کیه...مطمئن بود مریمه...

بیا تو فضول خانوم...اما با صدای آهو جا خورد...: مزاحمت شدم...

نه اصلا...بعد با دست به مبل کنار اتاقش اشاره کرد: بشین...

آهو نگاهی اجمالی به اتاق انداخت: وقتی مامان گفت پلیسی و تنها زندگی می کنی...اصلا تصور همچین خونه لوکس و مدرنی نداشتم...

فکر می کنم بدونی از صدقه سری کی تنها زندگی می کنم...

می دونم...نیومدم بگم فراموش کن...اومدم بگم بگذر...تو نمی دونستی من هستم...اما من با تو...عکسات...کفشای یک سالگیت...غذای مورد علاقت...لوپیا پلو که هر سال روز تولدت مامان می پخت و با کلی گریه سرو می کرد بزرگ شدم...یه فرصت به خودتون بده امیر علی...

امیر علی نگاهی به چشمای خیس آهو انداخت...

مامان فردا مرخص میشه...می برمش هتل بعد هم با پرواز مخصوص برش می گردونم فلوریدا...براش سخته..اما امکان پذیره...

علی کلافه تو جاش جا به جا شد...: پرواز براش ضرر داره...

می دونم اما ما نمی خوایم تو رو بیشتر از این ناراحت کنیم...

به پدرت خبر دادی؟؟...

نه...بهش نگفتم...گفتم مامان سرما خورده...نگران میشه...می دونم که دیگه اون رو اصلا دوست نداری ببینی...

علی پوزخندی زد...اومد حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد...نازیلا بود...از اوون حالت منقبض خارج شد...که از دید آهو دور نموند...با اجازه ای گفت و به سمت در رفت...

صدای نازیلا تو گوشی پیچید : سلام..

_سلامکوچولو...در چه حالی؟؟؟

نازیلا که از این اصطلاح وقتی علی می گفت خوشش اومده بود :خسته ای نه؟؟

_ای بگی نگی...

_!!!!!! نکن فهیم...ببخشید این خل مشنگ داره طراحی های منو مسخره می کنه...

علی لبخندی زد به دنیای زیبای نازی...

_زنگ زدم بگم فردا می خوام با بچه ها بریم بام دوست داری بیا...

_باید ببینم...مادر آهو فردا مرخص میشه...

_!!!!!!پس میاد خونه تو دیگه..خوب آهو رو هم بیار...

_خونه من....خونه من چرا؟؟؟

نازیلا لحنش جدی شد : علی محض رضای خدا بچه بازی رو بزار کنار..پس می خوام دو تا زن تنها رو ول کنی تو کشور غریب...مادرت که حالا حالا ها نمی تونه سوار هواپیما بشه...

_آخه....

_علی تو آدم معتقدی هستی...اینا همش نشانه است برای اینکه فرصت بدی به خودتون...فردا که مادرت اومد خونتون آهو رو هم بیار....بحث هم نداریم....

_باشه بهت خبر می دم....

_علی بگیری بخواب...از صدات معلومه داغونی..

علی پر از حس لذت از توجه نازی.... : تو هم از خونه اصلا بیرون...

_می دونم نمیرم....ای بابا...

علی خندید : شب بخیر..

_شب تو هم رنگی و پر از آرامش...

علی از توی آینه به زن رنگ پریده ای نگاه کرد که با اشک داشت نگاهش می کرد....آهو سرش رو روشونه مادرش گذاشته بود...سعید جلو نشسته بود...می دونست علی چه قدر حسرت داره با مادرش اوون طوری بشینه...علی نگاهش رو گرفت و به جلو خیره شد...

_علی مادر فدات شم... نمی خوام اذیت بشی ما رو بذار هتل..

_من کاری برای شما نمی کنم..اوون خونه هم با پول پدری شما خریده شده..یعنی من و پدرم درش نقشی نداشتیم..

سعید دستش رو به شونه علی زد 15 سال بود امیر علی رو می شناخت با تنهایی هاش ؛دل بزرگش و حسرتاش آشنا بود....

تو خونه مریم تخت پری رو حاضر کرده بود...نهار هم درست کرده بود...علی با قدر شناسی به مریم نگاه کرد...سعید دستش رو دور مریم حلقه کرد...

پری: به زیبایی مادر تی...خیلی هوام رو داشت..

_مادرم دوستتون داشت...الان هم از پدرم می ترسه ولی در اولین فرصت میلد پشتون...

پری اشک ریخت : نمی دونم چه طوری باهش رو به رو شم...

مریم رو تخت نشست :.. کاری ست که شده به هیچ کسم ربط نداره...اگه علی خواسته اینجا باشید ما وظیفمون فقط پذیرفته... حالا آهو خانوم مادرت رو ول کن بیا بریم میز نهار رو بچینیم...برای شما هم میارم تو اتاق...

سعید در حالی که داشت ماست می خورد : علی کی بره دنبال آدرسه...

_من....

_اجباری نیست...باید 2-3 روزی بری شهرستان...خوب یکی دیگه رو بفرست...

_گند میزنن...خودم میرم...مریم اون چند روز و میای اینجا؟؟؟

_البته داداش...

آهو که با غذاش بازی می کرد : زحمتتون شد..علی من...

_دیگه بهش فکر نکن...

سعید : امشب میری بام؟؟

_تو از کجا می دونی؟؟؟

_تماسش رو گوش می کنیما...

علی خندید : راست می گیا...یادم نبود...آره میرم...البته...

رو کرد به سمت آهو : از وقتی اومدی جایی نرفتی دوست داری تو هم بیا...

آهو که تعجب کرده بود : آخه...من..

_مریم:نگران مادرت نباش من هستم..الان که خوابهعصری برو بهت خوش می گذره...

سعید :یه گروه خلن...باهاشون بهت خوش می گذره...

علی بلند شد : من برم چند تا کار کوچولو دارم...مرسی مریم ...

آهو و مریم داشتن ظرف می شستن...

آهو : می ترسم مزاحم علی باشم...

_نیستی..برو اوونجا یکی هست که حتما باید ببینیش...

آهو با کنجکاوی به مریم نگاه کرد ..

_همونی که امیر علی به خاطرش دکوراسیون صورت یکی رو عوض کرد...

_دوست دخترش؟؟

_این اصطلاح رو جلو خودش نگیا قاطی می کنه...نمی خواد اعتراف کنه اما بدجوری گرفتار دخترست...

_باید به مامان بگم..دوست داره بدونه...

_گفتش رو که می گیم...حالا تو ببینش...

علی و آهو کمی دیر کرده بودند..نازیلا به ساعتش نگاه کرد..

فهیمة: می بینم که کاشتنت...بی خیال این پسر شو...خودم با یکی خوبش جور می کنم...

نازیلا به صورت جدی فهیمة نگاهی کرد : بین ما چیزی نیست..واقعا نبود؟؟

_بهتره که نباشه...از اوون متعصباست...تا حالا موضوع شوخی بود...خداییش هم خوب تیکه ایه من چیزی

نمیگفتم...اما نگاهت داره عوض می شه..سنش برات بالاست..جلوی پیشرفتت رو می گیره...

_گفتم که صنمی باهاش ندارم...خودش هم این حرف شل و ول رو باور نکرد...

نازیلا می خواست گفته های فهیمة رو حلاجی کنه که صدایی از جا پروندش..

_این چه وضع لباس پوشیدنه؟؟؟؟

تو دلش یا خدایی گفت و برگشت... خانوم چادری اخمویی داشت نگاهش می کرد... به شلوار ورزشیش نگاه کرد و کاپشنش که تا وسطای رونه پاش بود... شال پشمیش وسط سرش بود و موهاش از هر طرف بیرون ریخته بود...
_با من بیا..

علی ماشین رو پارک کرد... به گوشی نازی زنگ زد جواب نداد... با آهو راه افتادن... از جلوی گشت ارشاد رد می شدن که صدای آشنایی نظرش رو جلب کرد : ای بابا خانوم دزد که نگرفتی..

_با ما بحث نکن... میای با ما استعلام می کنیم... خانواده ات برات لباس میارن... با اینا امکان نداره...
_بابا.. خانواده ام نیستن...

فهیمة : حالا شما این بار رو...

_اینجا چه خبره؟؟

نازیلا دعا می کرد این صدای عصبانی رو اشتباه شنیده باشه... سرش رو برگردوند و با علی مواجه شد که صورت قرمزش تو تاریکی هم معلوم بود...

_بفرمایید آقا اینجا رو خلوت کنید...

_نازیلا این جا چی کار می کنی؟؟؟

نازیلا حتی سعی نکرد جواب بده...

_با این خانوم نسبتی دارید؟؟؟؟...

علی پوفی گفت و رفت سمت سرباز مرد و چیزی در گوشش گفت . به کناری کشیدش...

نازیلا و فهیمة به هم نگاه کردن... علی داشت باها شون صحبت می کرد... کیف پولش رو در آورد و چیزی بهشون نشون داد و چرخید نازیلا حالا فقط پشت علی رو میدید...

_اه انقدر هم که گندست... اونا دیگه دیده نمی شن..

نازیلا اما جواب فهیمة رو نداد...

چند لحظه بعد علی با قیافه برزخی به سمتشون اومد... : بریم...

نازیلا خشک شده بود و تگون نخورد...

فهیمة : نازی با تو هستیم... د راه بیفت تا پشیمون نشدن... و بازوی نازی رو گرفت و به جلو هل داد...

علی عصبانی با گام های بلند خودش رو به دختر با نمکی که ته چهرش شباهت زیادی بهش داشت رسوند که متعجب تو پالتوی بلند بنفشش فرو رفته بود...

آهو دختر ظریفی رو دید که با زیبایی خیره کننده داشت به سمتشون میومد...تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که با توجه به اینکه این دختر زیبایی پر جلوه و طنازی داشت و با تعصباتی که از علی دیده و شنیده بود..کار علی خیلی سخت بود خیلی...

می دید که چه طور اروم و با کلی ناز ذاتی به سمتشون میاد...به علی نگاه کرد که در مرز انفجار بود..

نازیلا جلو اومد... دختر بغل دستیش دستش رو به سمت آهو دراز کرد : سلام شما باید آهو باشید...

_سلام خوشبختم...

_من فهیمه هستم...اینم نازیلاست...ببخشید تو اولین دیدار...هرچند نازی خانوم بار اولشون نیست...

آهو لبخندی زد و دستش رو به سمت نازی دراز کرد : اشکالی نداره...حالا که بخیر گذشت...

نازی لبخند کجی زد : سلام..من شرمنده ام....دوست نداشتم این جوری باهم آشنا بشیم...

آهو لبخند مهربانی زد و بازوی نازیلا رو نوازش کرد...

فهیمه : مهران و نیما کمی بالاتر منتظرن..و بعد خواست با نازیلا همراه بشه که آهو نزدیکش رفت و به راه افتاد..نازیلا و علی ایستاده بودند..

نازیلا به علی نگاه کرد که ساکت ایستاده بود و دست به سینه بهش زل زده بود...

_چی بهشون نشون دادی؟؟

علی کمی جا خورد : فکر کن رشوه دادم..

نازیلا پوزخندی زد

علی نفس عمیقی کشید باید موضوع رو عوض می کرد : تو چرا درست لباس نمی پوشی؟؟؟

_من مقصرم؟؟؟؟

علی جلو اومد دو تا بازوی نازی رو تو دستش گرفت : پس کی مقصره؟؟ چرا آتو می دی دست آدما...

نازیلا خواست بازویش رو از دست علی در بیاره...اما نتوانست..

_ولم کن...چرا به فهیمه گیر نمی دن...مانتوی اونم کوتاهه خوب..

علی نفسش رو بیرون داد... : برای اینکه...برای اینکه...

_برای اینکه چی؟؟

علی بازوی نازیلا رو رها کرد و به پاهاش که حالا داشت با سنگی بازی می کرد نگاه کرد..

_با تو ام علی..فکر می کنی من کرم دارم نه؟؟؟ دوست دارم نگام کنن؟؟؟ آره؟؟؟

علی سرش رو بالا گرفت..با تعجب به نازیلا که بغض کرده بود نگاه کرد...به سمتش رفت..

_من کی همچین چیزی گفتم؟؟؟...ای بابا..

_منظورت همینه...از نظر تو م...

_جای من حرف نزن..تصمیم هم نگیر...

_اصلا ولش کن بریم....بچه ها منتظرن..خواست بره که علی بازوش رو از پشت گرفت...

نازیلا برگشت به چشمای برزخی علی نگاه کرد ...

علی با لحنه جدی:مسئله همین جا حل میشه...بعد میریم...من فردا میرم شهرستان 2-3 روزی نیستم..نمی خوام

دلخور باشیم از هم...

علی تو چشمای نازیلا ناراحتی دید... : کجا میری؟؟؟

لحنه ناراحت نازی باعث می شد علی بخواد محکم بغلش کنه..چه قدر دوست داشت این عروسک دوست داشتنی رو

بر داره با خودش همه جا ببره... : یه کاری برام پیش اومده زود بر می گردم...بیا آشتی کنیم...نمی خوام فکرم پیشت

بمونه..

_فکرت؟؟ تو به من فکر هم می کنی؟

علی که با لحنه پر از ناز:نازیلا دلش لرزید دستش رو آروم به سمت صورت نازیلا برد و با پشت دست هاله ای از کبودی

رو که نازیلا پشت موهاش پنهان کرده بود رو لمس کرد نازیلا چشم هاش رو لحظه ای بست: نازیلا فقط یکم...یکم

رعایت کن...خیلی چیزا هست که سر فرصت برات توضیح میدم..ولی بذار اوونجا خیالم راحت باشه...

نازیلا به چشمای پر از خواهش علی نگاه کرد..چند لحظه همون جور خیره نگاه کردن بهم...هر دو انگار زمان و مکان

رو فراموش کرده بودن...غرق در هم بودن...نازیلا غرق در چشمای سیاه نافذی که حالا برق خاصی توش بود و علی

غرق در چشمایی که حالا همه دنیاش بودن...

بعد از چند لحظه علی به خودش اومد چشم از نازیلا گرفت : می دونم تندم...خیلی این چند وقته تحت فشارم..نازیلا

قول بده یکم رعایت می کنی...به خاطر من...

نازیلا که با چشم بر گرفتن از علی احساس می کرد از یه دنیای دیگه برگشته ...جمله پر از خواهش علی تو سرش پیچید ...به خاطر من...این خاطر چه قدر عزیز بود...به علی نگاه کرد که منتظر داشت نگاهش می کرد...

_باشه....

علی دست نازیلا رو گرفت...کف دستش رو به سمت لبش برد و بوسه طولانی بهش زد.... : مرسی..کوچولو..جبران می کنم....

_چشمات رو در میارم نازیلا به خدا...

نازیلا همچنان سرش تو طراحیش بود و جواب نمی داد...

فهیمة:با تو ام ...الو...از فهیمة به نازیلا...

_ای بابا داری شلوغش می کنی....

_شلوغش نمی کنم...حالیته...از چشمات داره قلب می زنه بیرون..مهران هم متوجه شدهبی خیالش شو این همه پسر جوون...اصلا پاشا رو انتخاب کن..

_حرف اوون بی جنبه رو نزن..از اصفهان تا حالا غیب شده..دیگه چه قدر منت بکشم...

_عاشقه می فهمی...سخته براش...نه گفتی جا خورد...

_رفاقت حرمت داره...

_حرفای 100 من یه غاز نیما رو تحویل من نده...بیا با من تو جلسات ما یه پسر داریم ماه ،مهندس ولی ساز هم می زنه ازت فقط 4 سال بزرگتره..

نازیلا دستای زغالیش رو با دستمال پاک کرد... : مگه من مرده یه پسر آخه...

_من اینو نمی گم...این پسر جذاب...بعد لبخندی زد و ادامه داداما تو داری شکل قلب می شی...

نازلا حسادت خاصی رو تو دلش احساس کرد اصلا خوشش نیومده بود فهیمة راجع به علی این طوری حرف زده بود :
حالم رو بهم نزن فهیمة...بعد بلند شد..

_بیا دیدی گفتم خوش نیومد...بیبین نازی بیا بگو می خوام یه مدت باهش باشم...می گم باشه..اما این پسر به تو یه جوری نگاه می کنه...

نازیلا احساس کرد چیزی تو دلش تکون خورد با لحنه آرومی : مثلا چه طوری؟؟؟

_همش چشمش دنبالته...انگار یه چیز گرون قیمت رو بهش سپرده باشن...نازی این جواری ضعف نکن..علی تو سنی که وقتی این احساس روبه کسی داشته باشه...ماجرا براش جدیه...اون آدم زورگویی هم که ما می شناسیم...به تو حتی فرصت فکر کردن هم نمیده..از من گفتن بود..

نازیلا احساس خاصی داشت از حرفای فهیمه هم خوشحال بود و هم ترسیده بود...وقتی به اخم علی زمانی که مهران رو بغل می کرد...یا فریاد هاش سره لباسش فکر می کرد می ترسید..اما وقتی نگرانی چشمش زمانی که صورت نازیلا رو دیده بود یادش میومد دلش می لرزید...کف دستش رو بالا آورد و بو کرد....جای لبهای علی رو حس کرد...چشمش رو بست...

فهیمه سری به نشانه تاسف تکون داد و رفت تا چایی بریزه.....

-مامان دختره انقدر خوشگله که نگو....

پری با اشتیاق : جدا؟؟؟

_آره..چشمش سبز عسلیه...سبزه است...بی اندازه هم شیطونه...

مریم : تو دانشگاه هوا خواه داره....بی حساب...

پری خندید : پسر منم کم نداره...

آهو : اون که بله...باید قیافه برزخیش رو می دیدی وقتی دید نازی رو گرفتن....

مریم : علی بد جواری گیر کرده...

_بنا به دلایلی ...دختره نمی دونه علی شغلش چیه...

ابروهای پری رفت بالا....و به مریم نگاه کرد..مریم شونه هاش رو بالا انداخت...

مریم: ولی آی دلم خنک می شه تنها کسیه که از پس علی بر میاد و تو روش می ایسته...سعید ادای علی رو در میاره زمانی که می خواد بره منت کشی..به حق کارای نکرده..

همگی خندیدن...

در باز شد و علی با موهای بهم ریخته و گرم کن تو چهار چوب در بود....عصبانی بود...سریع خنده شون رو جمع کردن..

_واقعا که من 4 صبح پرواز دارم...فقط چند ساعت وقت خوابیدن دارم...خونه رو گذاشتید رو سرتون...

این رو گفت در رو بست...هر سه تا زن سرشون رو تو بالش کردن تا شدت قهقه هاشون کم بشه...

نازیلا به گوشیش نگاه کرد...2 روز گذشته بود...علی فقط زمانی که رسیده بود sms داده بود و بعد گوشیش خاموش بود...مادرش رو با کلی اشک و آه راهی کربلا کرده بودن...توی خونه برای خودش راه میرفت و آواز می خواند...

صدای sms گوشیش بلند شد به خیال اینکه علی پرید...اما باز هم به شماره ناشناس با یه صفحه خالی...دیگه داشت می ترسید از دیشب این 6 بود...یعنی سیاوشه...رفت در و قفل کرد...بیا علی خان می گی هرچی شد بگو...آخه هستی که بگم...به بابا بگم...نه...اوون وقت خالی که راجع به زمین خوردن گفتم رو هم می فهمه....

باز به اوون شماره زنگ زد...بر نداشتن...گوشی رو رو میل پرت کرد...

فهمیمه هم امروز می رفت شهرشون...دیدن مادر بزرگ و مادرش...احساس تنهایی می کرد...

کامپیوتر رو روشن کرد...رفت کناره پنجره...پژو سیاهی رو دید پایین در که دو تا مرد توش بودن...

e-mail اش رو باز کرد...5 تا بودن از بچه ها...اما آخری رو نمی شناخت...صفحه رو باز کرد...یه نوشته بود...اسکن از یه برگه که کمی هم قدیمی بود...شروع به خواندن کرد...هرچی که بیشتر جلو می رفت بیشتر می ترسید...حالت تهوع بهش دست داد...احساس کرد دنیا رو سرش خراب شد...دستاش می لرزیدن....

سعید با نگرانی تو پارکینگ فرودگاه مهر آباد نشسته بود تو ماشین منتظر امیر علی...به ساعتش نگاه کرد...کم کم داشتن به لحظه ای که همه ازش وحشت داشتن نزدیک می شدن...چرا منه بدبخت آخه...چه قدر به حاجی گفته بود که خودش بره...علی لا اقل با حاجی رو در بایستی داشت...منو می کشه...برو برگرد نداره...3 روزه پیش تو همین جا علی در حالی که سرش رو پایین انداخته بود به سعید با لحنه ملتمس و مضطربی گفته بود...داداش دارم گرون قیمت ترین چیزی رو که دارم رو بهت می سپرم...چشماتون رو ازش بر نداریدا...خاک بر سره من که نتونستم...

سعید با مشت به فرمون کوبید...از دور علی رو دید...پیاده شد...امیر علی کمی پریشون بود...ولی از دیدن قیافه داغون سعید جا خورد...سعید علی رو تو آغوش کشید...و ساکش رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت...

تو ماشین نشستن...: سعید مریم چه بلایی سرت آورده...دیشب نخواستی نه؟؟؟

نه...یکم سر درد دارم...خوب چی دستگیرت شد؟؟؟

همون طور که حدس می زدیم...2 ماه بعد از مرگ ثریا از اوون شهر رفتن کسی آدرسی ازشون نداشت...یکی دو نفر بودن که می گفتن چون اینجا کار پیدا نمی کردن فامیلیشون رو تغییر دادن...بعضی ها هم مدعی بودن از کشور خارج شدن...فکر می کنم حدسمون درسته...هر چند مدرکی نداریم...

آهی کشید و ادمه داد : باید خیلی حواسمون باشه... باد به گوششون برسونه که ما فهمیدیم برای نازی بد میشه... راستی حالش چه طوره؟؟ بهش زنگ نزدم که حواسم از کارم پرت نشه... خیلی... خیلی... سرش رو به سمت سعید کرد که داشت با نگرانی رو به رو نگاه می کرد... این نگاه رو و اوون حرکت بازی با ناخن رو بعد از این همه سال رفاقت می دونست ماله چه زمانیه...

سعید سرش رو پایین انداخت... قلب علی ریخت... با صدای لرزون... : سعید سعید... داداش بگو چه خاکی تو سرم شده....

سعید سرش رو بلند کرد ماشین رو کناری کشید و پیاده شد... رفت جلوی ماشین و به ماشین تکیه داد... علی با پاهای لرزون از ماشین پیاده شد رفت رو به روی سعید ایستاد.... : بگو چی شده...

سعید با لحنه پر از شرمندگی : الان نزدیکه 14 ساعته ازش خبری نداریم....

علی احساس کرد زانوهایش سست شد... سرش گیج رفت .. مطمئن نبود درست شنیده : از کی؟؟

سعید با من من : از نازی... یی... لا

علی پرید... طوفان شد... یقه سعید رو گرفت: بگو داری شوخی می کنی... با توام... بگو یکی از اوون شوخی های بی مزته....

سعید سرش رو دوباره پایین انداخت...

علی یقه سعید رو رها کرد... احساس کرد با چیزی محکم کوبیدن توی سرش... به درخت کنار خیابون تکیه داد : یا

علی... دستش رو لای موهایش برد... : واییییییی... سعید وای... من سپردمش بهتون...

سعید رفت کنارش... داریم تموم سعیمون رو می کنیم علی...

علی فریاد زد : سعی؟؟ سعی؟؟؟؟ مسخره است...

_ ما داریم تموم تلاشمون رو می کنیم... این ماموریت برای ما هم ...

علی با فریاد پرید وسط حرفش: ماموریت؟؟ ههههه؟؟ ماموریت... گور پدر ماموریت... سعید من همه زندگیمو سپردم دستت...

سعید احساس کرد دلش می خواد آب بشه بره توی زمین... : من ... من شرمندتم داداش... من دنبال پرونده بودم...

_ کیا به پاش بودن...

_ باز جویی شدن... سعید به علی که روی جدول نشسته بود نگاهی کرد به سمتش رفت : می دونم به حرمت نون و نمک و رفاقت چندین سالمونه که این جا با خاک یکیم نمی کنی... ولی به خدایی که هر دو مون می پرستیمش پیداش می کنیم... حالا پاشو بریم اداره ...

دستش رو به سمت علی گرفت... علی به دست سعید نگاهی کرد... به قدری حالش بد بود که احساس می کرد مغزش کار نمی کنه... دست سعید رو گرفت و بلند شد... تو ماشین قرصش رو در آورد و بدون آب قورت داد...

_ از کی .. از کی .. تموم کردن این جمله براش خیلی سخت بود آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد... فهمیدید که نیست...؟؟؟

_ دیروز عصر خونه تنها بوده... محافظا می بینن که از خونه با سرعت میاد بیرون... با آژانس ...میره توی ساختمون تو حوالی پارک وی... این ها هم منتظر میشن تو ماشین جلوی در... دو سه ساعت می گذره نمی یاد... میرن پایین هرچی می گردن پیداش نمی کنن..

علی سرش رو به شیشه پنجره زد و دست مشت شده اش رو گاز گرفت: گوشیش رو ردیابی کردید؟؟
_ گذاشته تو خونه...

_ آخ نازیلا.. کجایی تو... آخه؟؟

_ علی تو رو خدا...

_ نگو خودت رو کنترل کن که شاکی میشم.. به خدا اگه فقط یه تار فقط یه تار از موش کم شه آتیش به پا میکنم... هر چند که منه خرم مقصرم...

چرا گوشیم رو خاموش کردم... تمرکز رو ماموریت.. گور پدر من و ماموریت... با مشت به پاش کوبید :

سعید من چی کار کنم؟؟؟... دارم دیوونه می شم... بلایی سرش نیارن؟؟؟ ... حتی فکرش هم تیره پشتش رو می لرزوند... ساختمونه چی هست حالا؟؟؟

_ به ساختمون بزرگ با نزدیک به 17 تا مطب...

_ مطب؟؟؟

_ آره ... به دفتر هم هست که می گن کسی ازش استفاده نمی کنه... هیئت مدیره می گن ماله یه وکیل به نام حسام شهبازی که فقط گاهی میاد سر میزنه..

علی تمام این حرف ها رو تو هاله ای از هذیون می شنید... :آب که نشده باید توی یکی از اوونا یاشه...

_ ساختمون یه در دیگه به کوچه پشتی داشته... پدرش با توپ پر تو اداره است...

از اوون در خارج شده؟؟...اگه خارج شده ..کجا رفته ... به زور بردنش؟؟؟ : من اداره نمی یام...برو پیش اوون دختره فهیمه...

_نیستش رفته شهرشون...چند ساعت قبل از رفتن نازیلا...مهران روهم زیر نظر گرفتیم از دیشب...یعنی چند ساعت بعد از

_می دونم که نمی تونستید مستقیم برید سراغش...من و ببر پیش مهران...به بچه ها خبر بده اوون دختره فهیمه رو تحت نظر داشته باشن...آدرس پاشا رو هم می خوام...باید به استاد هم زنگ بزنم...اما اون دختره فهیمه رو بگو به پان...

زود باش سعید...

دستش به سمت زنگ نمی رفت...به نیما زنگ زده بود...نیما هم اطلاعی نداشت...فرستاده بود جلوی در خونه اش...استاد تقریبا خشک شده بود حالا جلوی یه خونه ویلایی لوکس بود...سپرده بود اوون وکیل رو پیدا کنن که در دسترس نبود...تموم شهر رو زیر پا گذاشته بودن...بیمارستان ها..پزشکی قانونی.. منکرات ها...چه قدر دعا کرده بود نازیلا رو گرفته باشن...که نگرفته بودن...

زنگ رو زد...

_بله؟؟

_مهران خودتی؟؟

_بله؟؟؟ شما؟؟

_علی هستم...

_علی؟؟ بیا تو...

در باز شد...علی وارد حیاط پر درختی شد...مهران داشت به سمتش می یومد...احساس می کرد همه رو دور کندن...هر لحظه براش حیاتی بود...

_سلام...تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

_مهران فعلا این ها رو بی خیال شو بعدا می گم..نازیلا کجاست؟؟؟

_کجا باید باشه خونه اش....شاید هم آتلیه..

مهران آخرین جایی بود که فکر می کرد نه می شنوه...

مهران با لحنی پر از استرس : یعنی چی علی جریان چیه؟؟؟

علی که احساس می کرد پاهایش تحمل وزنش رو ندارن رو نیمکت کنار حیاط نشست...:نیستش مهران از دیروز عصر نیست...

مهران با چشمای گرد : یعنی شب هم خونه نبوده؟؟؟...

علی سرش رو بین دستاش گرفت : نه..

مهران گوشیش رو در آورد : الو پاشا...بی خیال...می گم از نازی خبر داری؟؟...نه چیزی نشده هول نکن...کارش داشتم پیداش نکردم...

ظرف نیم ساعت مهران به هر جا که می شناخت و نمی شناخت زنگ زده بود...حتی به کافه ای که پاتوقشون بود...

علی گلویش خشک شده بود...نمی دونست باید چی کار کنه...تو دلش گفت ..وای به روزی که بگندد نمک...همه میان سراغ ما وقتی گیر می کنن..من گیر کردم هیچ جا رو ندارم..

مهران به علی که رنگش زرد شده بود نگاهی کرد..شروع به قدم زدن دور خودش کرد...

_هر چی فکر می کنم چیزی به ذهنم نمی رسه..با استاد تماس گرفتید؟؟؟..

علی که واقعا دیگه کم آورده بود بلند شد که بره...بله...

مهران گفت : صبر کن..کاپشنم رو بپوشم میام...

علی دستش رو به نشانه مخالفت تو هوا تکون داد : نه بمون خونه..شاید تماس گرفت...بعد دستش رو دراز کرد گوشی مهران رو گرفت و شماره خودش رو توش سیو کرد...اگه خبری ازش شد باهام تماس بگیر...

_اما...

_علی بقیه حرف مهران رو نشنید...نشست توی ماشین ...سرش رو روی فرمون گذاشت...:خدایا...دیگه بسمه...

ماشین رو روشن کرد...به ماشین سعید زیاد عادت نداشت..سرعتش زیاد بود...نمی دونست دیگه کجا بره...

یه راست رفت سمت آتلیه...پشت در آتلیه تو ماشین نشست..به ساعتش نگاه کرد 11 شب..آخه تو کجایی؟؟..این رسمش نبود نازیلا

احساس کرد گریه اش گرفته...نمی دونست چند ساعت اوون جا بوده..بین خواب و بیداری بود که گوشیش زنگ زد...سعید بود : الو..

صدای نگران سعید خواب از سرش پروند : الو سعید....

_علی جان کجایی؟

_تجربیش...سعید خبری شده؟؟؟

_نه...چرا نمیای خونه؟؟

نمی دونست خوشحال باشه یا ناراحتحوصله ندارم سعید..

گوشی رو قطع کرد..دلش می خواست بره توی آتلیه... می دونست که در چفت و بست نداره ...احساس می کرد اونجا به نازیلا نزدیک تره..دارم خل میشم نازی...برای نزدیک شدن به جایی که تو توش نفس کشیدی دارم عین دزدا عمل می کنم...تو دلش دعا می کرد کسی نبینتش....

وارد حیاط شد در ایوون رو با کمی هول باز کرد...وارد شد و دوباره اوون بوی گچ و رنگ رو استشمام کرد... به مجسمه گچی که نازی روش کار می کرد دست کشید...زیر لب گفت : نازیلا چی کار کردی با من که احساس می کنم همه جا بوی عطرت پیچیده..آخه...

آرام به سمت پله ها رفت...با نور موبایل جلوی پاش رو نگاه می کرد...امشب رو اینجا می مونم...رو همون کاناپه ای که اوون دفعه روش خوابیدی...بغض گلوش بزرگتر شد...

به سالن رسید روی کاناپه نشست...با من چی کار کردی که فکر می کنم صدای نفس هاتم دارم می شنوم...

سرش رو بلند کرد و توجهش به نور کم رنگی که از در باز اتاق انتهای دیده می شد جلب شد آهسته به اوون سمت رفت ...چشم هاش رو یک بار بازو بسته کرد...چیزی که می دیدرو باور نمی کرد...نفس عمیقی کشید...به عمق تمام این چند ساعت که از اضطراب در مرز جنون بود...به عزیزترینش نگاه کرد که بی خیال از عذابی که علی داشت می کشید...روی تخت سفری خوابیده بود...کور سوی نور هم از بخاری گازی روشن اتاق بود...علی وارد اتاق شد و روی زمین تکیه زده به دیوار نشست...احساس می کرد تموم عضلاتش شل شدن...خدای من فقط تو می دونی به من چی گذشت...سرش رو بین دستاش گرفت.. نازیلا توی جاش جا به جا شد...

نازیلا بین خواب و بیداری احساس کرد صدای نفس های کسی رو توی اتاق می شنوه...چشم هاش رو باز کرد...با دیدن یه سایه که به دیوار تکیه داد بود بلند شد و راست نشست...

علی به محض این که نشستن نازیلا رو دید توی یه ثانیه قبل از اینکه نازیلا جیغ بزنه ..چراغ رو روشن کرد... نازیلا چیزی رو که می دید باور نمی کرد...علی خسته با چشمای قرمز که بهش زل زده بود...چشمش رو باز و بسته کرد زیر لب گفت : علی...

_آره منم...خواب نیستی...

لحنه سرد علی باعث شد نازیلا خشک بشه...

علی دلش پر می کشید بره و نازیلا رو بغل کنه...دستاش رو به زور نگه داشته بود تا برای لمسش جلو نرن...احساس می کرد نازیلا به این تنبیه احتیاج داره...

_خوب زنده ای... چرخید به سمت در که بره...نازیلا از تخت پایین پرید...علی وایسا..

علی ایستاد به سمت نازیلا چرخید : امرتون؟؟

نازیلا دستش رو بالا آورد تا بازوی علی رو بگیره...علی دستش رو عقب کشید...نازیلا بغض کرد... : علی این جوری نباش..

علی فریاد زد : چه طوری نباشم...ها؟؟؟؟...چه طوری نباشم؟؟؟ می دونی چی کشیدم؟؟؟ تا مرز جنون رفتم...

نازیلا اشک می ریخت :علی...

_چیه؟ هی می گی علی علی؟؟؟ هیچ فکر کردی ما ها چی می کشیم؟؟؟؟ نه برای چی فکر کنی؟؟ از بس که خودخواهی...

خواست دوباره بره که نازیلا ایستاد جلوش...تمام صورتش از اشک خیس بود...داد می زد :من خودخواهم؟؟؟ من؟؟؟

تو هیچ می پرسی من چی کشیدم؟؟؟ داغونم علی به خدا داغونم.....داری فکر می کنی چرا اینجام نه؟؟

علی همچنان با اخم داشت نگاهش می کرد...نازیلا رفت به سمت کیفش و چندتا برگه پرینت شده آورد...به سمت علی گرفت...

علی برگه ها رو گرفت..باورش نمی شد.....صیغه نامه پدر نازیلا با ثریا...گواهی فوت ثریا با توضیح علت مرگ خود کشی و تست بارداری ثریا...

علی به نازیلا نگاه کرد که با رنگ پریده نشسته بود به دیوار تکیه داده بود و زانوهاش رو بغل کرده بود...آب دهانش رو قورت داد...: از کجا آوردی اینا رو؟؟

_برام e-mail کردن....

_خوب از کجا می دونی درسته؟؟

نازیلا پوزخندی زد : به یکی از دوستان نشون دادم که وکیله...در عرض 2 ساعت صحتش رو تثبیت کرد...خوب به تاریخش نگاه کن...من اوون موقع که بابام پی عشق و حالش بوده 2 ماهم بوده...بی چاره مامانم...

نازیلا سرش رو رو زانوش گذاشت و دوباره شروع به گریه کرد... علی دست و پاش رو گم کرده بود...کنار نازیلا زانو زد...

دستش رو به سمت نازیلا جلو آورد...نازیلا کمی خودش رو عقب کشید..

_ نمی خواد بهم ترحم کنی...

علی جا خورده بود : ترحم چیه...خل شدی؟؟؟

_ تا همین الان داشتی فریاد می زدی....

_ نزنم؟؟؟ نازی می دونی من چی کشیدم؟؟؟ کارت به خدا بچگانه بود...تو به من قول داده بودی مواظب خودت باشی
یادت رفت؟؟؟

_ مواظب بودم که تو اوون خونه نموندم دیگه...وگر نه سخته می کردم...علی من چی کار کنم؟؟؟ به پدرم هم دیگه نمی
تونم اعتماد کنم...دیگه هیچ کس رو ندارم...

علی دلش از این حرف نازی گرفت...دستش رو دراز کرد و نازیلا رو کشید توی بغلش...نازیلا تو آغوش علی فرو
رفت....علی دستش رو محکم دور کمر نازیلا حلقه کرد...نازیلا سرش رو رو سینه علی فشار داد و بوی ادکلنش رو نفس
کشید علی...کمر نازی رو نوازش کرد...گریه نکن...عروسکم...

نازیلا غرق در لذت گرمای آغوش علی و م آخره کلمه عروسک اشک ریخت و اشک ریخت...دیگه اشکی برای ریختن
نداشت...سرش رو بالا آورد و به علی نگاه کرد... : ببخشید...

انقدر این کلمه رو پر از غصه گفت که علی طاقت نیاورد محکم تر بغلش کرد...موهاش رو نوازش کرد و بوسه ای آرام به
موهاش زد و با صدای زمزمه ماندنی گفت : همه چی درست می شه بهت قول می دم....

نازیلا بینیش رو بالا کشید و علی رو نگاه کرد...علی لبخندی زدو با خودش گفت : عین بچه هایی به خدا...نازیلا نگاهی
به خودشون انداخت و کمی خودش رو از آغوش علی جدا کرد...علی دلش می خواست تا ابد نازیلا رو اوونجا نگه
داره..اما دستاش رو از هم باز کرد... : نازیلا رنگت پریده..بیا بریم یکم استراحت کن

نازیلا بلند شد که سرش گیج رفت...علی سریع بازویش رو گرفت : بزار کمکت کنم....

پا به پای نازیلا به سمت اتاق رفت...کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشه..نازیلا احساس خفگی می کرد...پوچ بود...تهی
بود...دراز کشید...علی پتو رو روش کشید...کنار تخت نشست :به هیچی فکر نکن...سعی کن یکم بخوابی...

_ چه طوری ؟ خوب شد مامانم نیست.....

_ آره گلم خوب شد که نیست...حالا چشمت رو ببند و سعی کن بخوابی....

نازیلا با بغض: من همیشه به همه اعتماد می کنم...دنیای من اینجوری نبود علی...خیانت نداشت...پدر من قهرمان من
بود....

علی با دست موهای نازیلا رو پشت گوشش می برد : عروسکم یه کم بخواب فردا حرف می زنیم...

_تو چی کار می کنی؟ می ری؟

لحنه ملتمس نازیلا داغونش می کرد... تو دلش گفت : تو دیگه اگه منو بیرون هم کنی من نمی رم... نه.. من رو کاناپه سالن می خوابم....

نازیلا به سمت دیوار چرخید و چشماش رو بست : پشتم خالی شد....

علی بغضش رو قورت داد.. خم شد موهای آشفته نازی رو بالش رو بوسید... در اتاق رو بست و به طبقه پایین رفت... باید به سعید خبر می داد....

نازیلا چشم هاش رو باز کرد... چند لحظه اول نمی تونست به یاد بیاره که کجاست.. کمی تو جاش جا به جا شد.. پوزخندی زد : دو شبه که اینجا.. بعد یه هو یاد علی افتاد... به ساعتش نگاه کرد 12:30... ای وای... بلند شد....

همین طور که داشت موهایش رو می بست وارد سالن شد....

_علی... علی... از نرده ها آویزون شد : علی....

_نازیلا اوون جوری آویزون نشو میوفتی....

نازیلا علی رو دید که با چند تا کیسه داشت از پله ها بالا میومد...

_ظهرتون بخیر...

نازیلا لبش رو گاز گرفت...

_نکن اوون جوری کنیش... پیر برو دست روت رو بشور بیا ناهار بخوریم که کلی کار داریم...

نازیلا همون طور که به سمت دستشویی می رفت... : چی کار؟؟؟

_فضول خانوم فعلا برو...

نازیلا موهایش رو محکم بست تو آینه به قیافه زرد و زار خودش نگاه کرد.. چشمای پف کرده... لبهای سفید... هاله ای از کبودی روی گونه... : بابا.. ببین چی کار کردی... بغضش رو فرو داد و بیرون اومد..

توی آشپز خونه روی میز پر بود از غذا علی داشت تو کابینت ها دنبال چیزی می گشت...

_چیزی می خوای؟؟

علی به سمت نازیلا برگشت و لبخندی زد : آره... قاشق و چنگال...

نازیلا با دست اشاره کرد...

چرا انقدر زیادن...؟

علی صندلی رو عقب کشید و نشست : باید بخوریشون...

نازیلا به چهره خسته و موهای در هم و چشمای خون افتاده علی نگاه کرد سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو لبه

لیوانش کشید... : دیشب نخوابیدی نه؟؟؟

علی جوابی نداشت..چی می گفت..می گفت تا صبح فکر کردم که چه طور به تو توضیح بدم حضورم رو تو زندگیت...تا

صبح جمله پشتم خالی شد...تو گوشم زنگ زد... : من به بی خوابی عادت دارم...غذات رو بخور...

نازیلا زیر لب زمزمه کرد ببخشید...

_باید بابت چیز دیگه ای عذر خواهی کنی..نه بی خوابی من..

نازیلا با نگاهی پر از پرسش به علی خیره شد..

_غذات رو بخور مفصل حرف می زنیم...

نازیلا کمی از برنج کشید ...

این چه وضع غذا خوردنه؟؟

علی ظرف رو بلند کرد و بشقاب نازیلا رو پر گوشت کرد..

_نکن علی من گوشت نمی خورم که..

علی با لحنه جدی :بچه بازی در نیار اون بشقاب تمیز می شه...

_عین بابا هایی...با گفتن این جمله دوباره بغض کرد...

علی سر چنگال تکیه ای گوشت گذاشت و به سمت دهن نازیلا برد...نازیلا نگاهی به علی خسته انداخت دهانش رو باز

کرد و خورد...

_نگو نمی خورم بگو دارم برات ناز می کنم...

نازیلا خواست جواب بده..

_با دهن پر حرف نزن...

علی با صدای بلند به اخم نازیلا خندید....

نازیلا کمی آب خورد :علی تو از کجا فهمیدی من نیستم؟..

علی دست به سینه نشست...د بیا...بازم دروغ : استاد بهم گفت ...پدرت دنبالت می گشت...

نازیلا قاشق دیگه ای غذا به دهنش گذاشت ...آهان پس همه شهر خبر دارن الان...

علی با اخم غلیظ: کارت بجه گانه بود...هنوز هم نمی تونم عصبانی نباشم...

_به لحظه خون به مغزم نرسید ...فقط یاد حسام افتادم...

_حسام؟؟؟

_همون وکیل...دوستم...دوستم که نه...دوست پسر دوستمه..بنفشه شما ندیدیش..رفته شیراز دیدن

داداشش...بگذریم..رفتم دفترش نبود تازه فهمیدم موبایلم نیست...از تلفن عمومی زنگ زدم بنفشه شمارش رو

داد.....رفتم خونه اش...برگه ها رو نشونش دادم...

علی سعی داشت روابط رو درک کنه...مخش هنگ می کرد... : خوب بعد؟؟؟

نازیلا قطره اشکی که ریخته بود رو پاک کرد...:هیچی اومدم اینجا...جایی رو نداشتم برم...

_می رفتی خونه استاد..چه می دونم فامیل...

_نمی خوام استاد بی آبرویی پدرم رو بدونه...فامیلی ندارم...یه عمه دارم که سایه ام رو با تیر می زنه که چرا با شازده

اش ازدواج نکردم...داییم هلند زندگی می کنه و خاله ام کانادا...دیگه هم هیچ کس... خیلی بهت زنگ زدم گوشیت

خاموش بود...

_کار اداری داشتم...

نازیلا کلافه : دقت کردی تو همه سؤال های من رو تلگرافی جواب می دی..

علی آرنج هاش رو رو میز گذاشت...دستاش رو بهم قلاب کرد و چونه اش رو رو دستاش گذاشت...نازیلا اعتراف کرد که

علاوه بر نگاه ژستهای علی هم نافذن : من آدم پر حرفی نیستم..اما گوش می کنم...حالا کی می ری خونه؟

_نازی نگاه خیره اش از چشمای علی رو گرفت و در حالی که داشت بلند می شد : خونه نمی رم...

علی با چشمای گرد و تن صدای بلند : چی می گی تو؟؟؟یعنی چی خونه نمی رم..

نازیلا ظرفش رو توی سینک گذاشت : یعنی همین نمی رم...این جا می مونم...تا فهیمه 2-3 روز دیگه بیاد..مامانم هم

دو هفته دیگه میاد..اوون بیاد تصمیم بگیریم..

علی چیزایی رو که می شنید رو باور نمی کرد : تو فکر هم می کنی؟؟؟ دیشب من با یه هل اومدم تو...جای من می

تونست هر کسی باشه..پدرت...

_نکنه می خوای بگی کاری نکرده هان؟؟؟ چه طور تو مادرت رو به صلابه کشیدی؟؟

_نازیلا مسائل رو قاطی نکن این به اون ربطی نداره...

نازیلا تو چشمای علی براق شد:لابد چون مرده اشکال نداره!!

علی دستی به صورتش کشید : مادر من ..من رو ترک کرد..پدرت شما رو انتخاب کرد..

_به چه قیمتی؟؟؟ به قیمت جونه یه زن حامله...!!!!

علی جلو رفت :نازی من پدرت رو توجیه نمی کنم...یعنی اصلا وظیفه من نیست...من نگرانتم...نمی شه اینجا بمونی..امنیت نداری..امکانات نداری..

نازیلا جوابی نداد..علی رو کناری زد و از آشپز خونه بیرون رفت...

علی به دنبالش رفت :وایسا ببینم..

نازیلا ایستاد...

_به من نگاه کن..

نازیلا از لحن ترسناک علی که شبیه لحنش تو پارکینگ بازار بود ترسید و برگشت..

_من...بلد نیستم ناز بکشم نازیلا...سر بعضی چیز ها هم شوخی ندارم...اینجا تنها نمی مونی یک کلام...

نازیلا دست به سینه ایستاد :منم نمی رم خونه...یک کلام...بعد هم پشتش رو کرد به علی رفت توی اتاق..

علی کف دوتا دستش رو به صورتش کشید...عادت نداشت نه بشنوه..

رفت توی کوچه و به سعید زنگ زد...

_چه طوری علی جان؟؟

_عصبانی؟

_ای بابا چرا؟؟؟ دیشب که یار پیدا شد...همش هم که پیشت بوده..

_لودگی نکن سعید...خونه نمی ره..

_یعنی چی؟؟ می خواد اونجا بمونه؟؟؟

_پاشو کرده توی کفش که بمونه..

_اونجا که امنیت نداره..پدرش هم داغونه علی..

_اسم پدره رو هم نمی خواد بشنوه..

خوب بمونه همون جا.. تو هم باهاش بمون...

—چی می گی تو؟؟ مگه میشه؟؟

چرا نشه؟؟؟ خوب بمون که تنها هم نباشه..

تو کجا زندگی می کنی؟؟ این جا ایرانه.. از نظر عرفی صحیح نیست...براش حرف در میانر...

خوب آره؟؟؟اما...خوب راضیش کن..

به هیچ صراطی مستقیم نیست..

آخ جون!!!! خطت رو نمی خونه نه؟؟؟ از پشش پر نمی پای؟؟؟ دلم خنک شد... برای ما فقط گرد و خاک می کنی...

سعيد مي خوي زياد سو استفاده نڪن بهت هيچي نمي ڳم...

خوب پیارش خونه ما...

بگم بیا برو خونه دوستم و زنش که تازه استادت هم هست...

راست می‌گی... سعید مدتی سکوت کرد و گفت...: آهان گرفتم... بیرش خونه خودت..

علی فریاد زد : چیییییییییی؟؟؟

داد نزن کر شدم...انگار چی گفتم...مامانت هست ،آهو هست..تنها نیستی که اینجوری رم میکنی.. یا اونا می

مونه... گاهی هم مریم هست.. تو هم شب به شب برا خواب میری.. بعضی شبها هم نرو بیا پیش ما... یا پدر جون...

آخه...

آخه نداره که .. مگه راه دیگه ای هم هست؟.... مگه این که بخوای باهاش اونجا بمونی...

تنہا...اون کہ امکان نداره..

__بینم کلک نکه به خودت اطمینان نداری؟؟ هان؟؟

علی خفه شویی گفت و تو دهن سعید که داشت قهقهه می زد قطع کرد... به سمت خونه رفت... لحظه ای ایستاد... به

خودم اطمینان دارم؟؟ یاد داغ شدنش زمانی که نازیلا رو در آغوش گرفته بود..میل شدیدش به بوسیدنش...و تماشا

کردنش افتاد...دستی به موهاش کشید..همون بهتر که ببرمش خونه...پیش آهو...

نازيلا...عذاب وجدان داشت...به خودش گفت..چه قدر لوسي نازي..قهرم مي كني ...علي بيچاره ديگه چي كار بايد

بکنه...2 شب نخواید چشم‌اش رو نمی‌بینی...

یاد علی یه نسیم خنک تو قلبش ایجاد کرد...لبخند کم رنگی زد...پدرت دنبالت نگشت..اما علی 2 نصف شب با این یال و کوپال از دیوار پریده تو...شروع کرد تو اتاق قدم زدن...3 روزه حموم نرفتم..لباس ندارم..حتی لباس زیر هم ندارم...به موهایش نگاه کرد که محکم پشتش بسته بود...قیافه ام داغونه..

صدای قدم های علی رو شنید که رسید پشت در:نازیلا میشه حرف بزنینم؟؟

نازیلا:البته بیا تو..

علی یه وری به چهار چوب تکیه داد...دستی به ته ریشش کشید...

نازیلا با خودش فکر کرد که جدیدا هر ژست..نگاه یا حرف علی جذبخش می کنه...با لبخند علی احساس کرد خیلی خیره داره نگاه می کنه...سرش رو پایین انداخت...

علی: خوب...برنامه ات چیه؟؟؟

_گفتم که..

_نازیلا فکرش رو هم نکن...

_چی؟؟ برم خونه پدری که حتی دنبالم هم نگشته...

_از کجا به این نتیجه رسیدی؟؟؟

_من جایی رو ندارم برم...یه سر میومد اینجا..چه طور تو منو پیدا کردی...؟؟؟

علی کلافه جا به جا شد...چی می گفت..می گفت ما اول فهمیدیم نیستی . از اوون جایی که به نظرمون ماجرا پلیسی بود هر جا رو گشتیم غیر این...یا این که پدرت همه ما رو به هم گره زده...: نازیلا.. اومده مطمئنم...چرا نمی ری پیرسی ازش..

_علی با بچه طرف نیستی...من اگه الان برم باهاش حرف بزنم..حرمت ها شکسته می شه...یه مدت باید خلوت کنم با خودم تا بتونم با خودم کنار بیام..تازه من تصمیم گیرنده نیستم..مامانم باید ببینه چه می کنه...

_اونو بگذار به عهده پدرت...بین خودشونه

_چی چی..من دخترشم..

_زنشه...نازیلا...زنش...

_به جوری می گی انگار صاحبشه...

علی با شیطنت یه ابروش رو انداخت بالا :نیست؟؟؟؟

نازیلا با حالت قهر : واقعا که...

علی خنده خسته ای کرد : قهر نکن شوخی کردم...همسر تاجه سره..صاحب چیه...

نازیلا هم لبخندی زد..

_خوب پس حالا که حرف گوش نمی کنی...حاضر شو بریم...

نازیلا با چشمای گرد : کجا؟؟؟؟

_این جا که نمی تونی بمونی..میریم خونه ما... این رو گفت و به سمت سالن حرکت کرد..

نازیلا فکر کرد اشتباه شنیده..دنبال علی راه افتاد...همین طور که سرش پایین بود و زیر لب غر می زد...یعنی چی؟..گفتی کجا؟...مامانت چی فکر می کنه؟..که من دختر فراریم... با شنیدن این جمله علی ایستاد و به سمت نازیلا چرخید..نازیلا که داشت به راهش ادامه می داد...محکم به چیزی خورد ..آخی گفت و دستش رو رو دماغش گذاشت...سرش رو بلند کرد و به علی متعجب نگاه کرد..

علی: یعنی استاده داغون کرده خودتی..

نازیلا که داشت با کف دست بینیش رو می مالید : این دومین باره با این دیوارت دماغ منو داغون می کنی..

_دیوار؟؟؟

نازیلا با دست به سینه علی اشاره کرد..

علی خندید : می دونی من با چه قدر ورزش و بدبختی این عضله ها رو ساختم که می گی بهش دیوار؟؟

_نچ...

_نچ چیه؟؟

_یعنی نچ نمی دونم چه قدر زحمت کشیدی..

علی به هیکل ظریف و صورت پر از شیطننت نازیلا نگاه کرد...به قدری ظریف بود که احساس می کرد اگر یه کم فشارش بده می شکنه...یاد زمانی که دستش رو گرفته بود افتاد...انگشتای ظریفش تو دستش گم می شدن...احساس کرد داره گرمش می شه..کلافه دستی به پشت گردنش کشید..

نازیلا متوجه کلافگی علی شد...

_راستی تو الان گفתי پیام خونتون؟؟؟

علی با عوض شدن موضوع موافق بود : بله..

_آخه مامانت نمی گه این دخره فراریه؟؟

علی با اخم : دیگه این حرف و راجع به خودت نزنیا.. تو چند روز مهمونه مایی.. تا از خر شیطون بیای پایین..

_آخه...

_آخه نداریم... برو وسایلت رو بردار.. خیلی داغونم نازی... نمی تونم رو پام به ایستم.. رحم کن..

لحنه علی و نگاهش نازیلا رو مشتاق می کرد.. تو دلش گفت.. فکر کن که من به این صدای بم دو رگه و این چشمای پر

خواب نه بگم... : باشه... می رم مانتوم رو بپوشم...

علی رو صندلی نشست.. احساساتش زد و نقیض بود.. خدایا این چه راهیه من رو انداختی توش... به اتفاقات این چند روز فکر کرد... از آسمون درسته یه خواهر 18 ساله بهم دادی... زنی رو که فکر نمی کردم بینمش حتی تف تو صورتش بندازم.. بیمار 4 روزه تو خونمه.. و نازی این عروسک کوچولو رو داری میاری تو خونه ام... حالا مسئولیت 3 تا زن که هر کدوم یه جورن افتاده گردنم... چه کنم من با اینا..

با صدای نازی سرش رو بلند کرد...

_من حاضرم اما... دستش رو رو بازوی علی گذاشت : مطمئنی؟؟؟ من می تونم برم هتل.. من تو رو می شناسم.. سوپر

منی تو خونته... تو مسئولیتی در قباله من نداری...

علی نگاهی به چشمای منتظره نازیلا انداخت : دارم نازی.. دارم... و تو دلش اضافه کرد.. در قباله دلم که دارم...

مامان بدو ببین مریم چی می گه؟

پری نگاهی به دخترش کرد که هیجان زده وسط اتاق ایستاده بود... : چی شده آهو کرم کردی....

_امیر علی داره با همون دختر خوشگله میاد اینجا.. نازیلا رو می گم... قراره چند روز اینجا بمونه..

پری متعجب به مریم که تو چهار چوب در ایستاده بود نگاه کرد : این چی می گه.. علی دوست دخترش رو داره

میاره؟؟؟

مریم خندید.. : خوب کاملاً این طور نمیشه توصیفش کرد... باید یه چیز هایی رو توضیح بدم..

مریم لبه تخت نشست.. آهو و پری تو شک گوش می کردند..

بعد از تموم شدن حرفهای مریم.. پری اشکهایش رو پاک کرد : خودش رو اخوان معرفی کرد؟؟

_آره... من و سعید هم تعجب کردیم... گفت اون لحظه همین به فکرم رسید..

_یعنی من به فکرش می رسیدم...

مریم دست پری رو تو دستش گرفت و با مهربونی گفت : البته...اوون شما رو دوست داره..همین الانشم خیلی کوتاه اومده..بازم می یاد...بهش فرصت بدید...غده...متعصب..اما دلش بزرگه...

بعد برای عوض شدن جو بلند شد دست هاش رو به هم کوبید : پاشو آهو خانوم که تو اناقت باید یه تخت سفری بگذاریم و ملافه بکشیم که قراره یه مدت اتاقت رو با عروستون شریک بشی..چشمکی به پری زد و خندید..

پری : من فدای قد و بالای علی و عروسم..

آهو :ااا..مامان قرار نشدا رو بهش بدیم...چه معنی می ده...

نازیلا تو آسانسور به علی نگاه کرد..

_چی شده...خانوم کوچولو باز که مضطربی...

_آخه...خجالت می کشم..

علی ابروش رو بالا انداخت در آسانسور باز شد :نازیلا...این جا هیچ کس راجع به تو بد فکر نمی کنه..منتظرت هستن..

علی زنگ در رو زد...به نازیلا نگاه کرد چشمش رو به نشانه اطمینان باز و بسته کرد...

سرش رو دم گوش نازیلا آورد : من پشتتم..

نازیلا سرش رو بلند کرد تا جواب بده که آهو در رو باز کرد...

با لبخندی از ته دل دستش رو به سمت نازیلا دراز کرد : سلام..خوبی؟ چه قدر خوب کردی اومدی..من از تنهایی در اومدم...وای انقدر خوبه..کلی می گردیم...

نازیلا سعی داشت در بین کلمات مسلسل وار آهو فرصتی برای پاسخ پیدا کنه..

علی که داشت ساک خودش رو به سمت اتاق می برد : آهو نفس بکش...منم که آدم نبودم یه سلام بکنی..

آهو سرش رو به نشانه خجالت پایین گرفت...:سلام علی جان..

مریم از آشپز خونه بیرون اومد..

نازیلا کمی خودش رو جمع کرد : سلام استاد..

مریم مهربانانه گونه نازیلا رو بوسید : اینجا من مریم هستم...همسر سعید...دوست پری جون و آهو و صد البته تو...

نازیلا به صورت زمزمه تشکر کرد...

آهو دست نازیلا رو کشید... : بیا بریم مامان ببینت انقدر منتظرت بود..

نازیلا وارد اتاق شد.. همون زن خوش پوش تو یه پیراهن پاییزه بی نهایت خوش دوخت بنفش.. کتاب به دست توی تخت بود..

نازیلا دل تنگی شدیدی برای مادرش احساس کرد..

پری به عروسک زیبا و خسته ای که رو به روش ایستاده بود و از نگاهش اضطراب می بارید نگاه کرد... به ظرافتش چشم دوخت.. مثل عروسک هایی که از جنس چینی هستند... به پسرش حق داد...

_بیا جلو خوشگل خانوم... ببخشید من اجازه ندارم بلند شم...

نازیلا که لحن مهربان پری کمی آرومش کرده بود جلو رفت و لبه تخت نشست.. پری خم شد و بوسه پر مهری به گونه نازیلا زد : خوش اومدی گلم...

_مرسی.. من مزاحم شدم..

_نشنوم... تو اومدی ما رو از غرهای این خانوم نجات دادی... آهو جان مادر دوستت رو ببر تو اتاق جا به جا شه... شاید بخواد یه دوش بگیره...

نازیلا به دو تا تخت که هر کدام کنار یک دیوار بودن بینشون میز کوتاه نیم دایره ای بود با دو تا کشو ظریف.. سفید رنگ با خطای سیاه نگاه کرد.. روی تخت ها ملحفه سفید بود که برق می زد.. کتابخانه سفید رنگی گوشه اتاق بود.. با یه آینه قدی کنارش... یه کاناپه بزرگ نرم به رنگ مشکی و قالی با پرزهای بلند به رنگ مشکی...

_خیلی شیک و مدرنه نه...

نازیلا لبخندی زد : آره...

_تازه اتاق خودش رو ندیدی همه چیزش کرم قهوه ای.. خیلی لوکسه..

_برای یه پسر مجرد کمی زیادی..

_منم تعجب کردم... ببخشید چرا ایستادی ... من گرفتمت به حرف نه؟؟

_من خوشحال می شم...

_دوست داری یه دوش بگیری؟ حوله نو دارم تو کمد هست که استفاده نشده...

_دوست دارم.. اما... نازیلا بغض داشت... چه می گفت.. انقدر با عجله از خونه پدر خیانت کارم زدم بیرون که هیچی همراهم نیست... : راستش رو بخوای...

آهو متوجه ناراحتی نازیلا شد.. نگاهی خریدارانه به سر تا پای نازیلا انداخت و چونه اش رو خاروند : لباسای منم بهت نمیشه.. توش گم میشی... آخه دختر تو چرا انقدر ظریفی... بعد چند لحظه ای سکوت کرد.. بعد پرید و بشکنی زد...

:پاشو..پاشو بریم...سر همین خیابون یه پاساژ هست..چند تا خرید دم دستی انجام بده تا کارت راه بیوفته بعد سر فرصت می ریم لباسات رو میاریم یا می خریم...

نازیلا موافق بود..خدا رو شکر کرد که کارت بانکش همراهش بود و مقدار زیادی هم پول توی حسابش داشت...

آهو پالتوش رو پوشید.. از اتاق بیرون اومدن...

علی تو راهرو ایستاده بود..حوله اش به دوشش بود می خواست بره حموم...به دخترا خیره شد که شال و کلاه کرده داشتن بیرون می رفتن...

با تعجب: کجا به سلامتی؟؟؟...

آهو:خرید...

علی یه ابروش رو بالا انداخت..

نازیلا : من هیچی همراه نیست..داریم میریم بخریم...

علی حوله اش رو رو دسته صندلی گذاشت و سویچ رو از رو کنسول برداشت..

_بریم...

آهو و نازیلا هم زمان : تو کجا؟؟؟

_خرید دیگه...

نازیلا : مگه گفتیم می بریمت...

_تنها که نمی شه برید..اصلا آهو تو مگه جایی رو هم بلدی؟؟؟

نازیلا می خواست لباس زیر بخره می مرد هم علی رو با خودش نمی برد...

آهو: بابا سر خیابونه...تو چرا با ما چونه میزنی...

مریم که شاهد بحثشون بود : علی تو به اینا چی کار داری می رن میان دیگه..

علی پوفی کشید :بابا امانتن...

نازیلا :ما خودمون میریم...بعد دست آهو رو کشید..

علی چرا من نباید پیام؟؟

آهو که همراه با نازیلا به سمت در می رفت..:شاید ما می خوایم یه چیزی بخریم که تو نباید باشی...

علی با لحنی پر از پرسش : چی اون وقت...

آهو در حالی که داشت پوتین هاش رو پاش می کرد : از همون ها که تو هم توی کشوهات داری مطمئنا..

علی چند ثانیه متوجه نشد...بعد انگار که دو زاریش افتاده باشه...سریع حوله اش رو برداشت به سمت اتاقش رفت..عکس العمل با مزه علی باعث خنده بلند آهو و مریم...و قرمز شدن نازی شد..

_آبروم رو بردی....

نازیلا از حموم در اومد...تو آینه به خودش نگاه کرد...شاکمی بود از دست پدرش که باعث شده بود این جوری در به در بشه..

_بیا به صورتت هم یه صفایی بدیم تا وقت شام..

نازیلا رو تخت دراز کشید و خودش رو سپرد به دست آهو...این دختر یه گوله محبت و دوستی بود..

علی بعد از نزدیک 3 ساعت خواب تو آشپز خونه با مریم چایی می خورد : مریم سفارش کردی سوتی ندن؟

_آره خیالت راحت..

_حالا کجا هستن؟ چرا صداشون در نمی یاد؟

_یه جوری می گی انگار بچه ان...

_نیستن؟

_والا یکی شون که زیاد به نظر تو بچه نیومده گویا..

علی به چشمای شیطونه مریم نگاه کرد : چرا، بچه است...همینش هم ترسناکه..

_ترسناک چرا؟

_می ترسم...می ترسم براش کافی نباشم...نتونم پا به پاش بیام..

_اون نیازی به پا به پا نداره...دوستایی مثل مهران یا نیما داره که پا به پاش بیان..به کسی مثل تو که حمایتش کنه..پشتش باشه و نذاره که اشتباه کنه نیاز داره...

_د...یکی از دردای منم همون دوستان...

_کوتاه بیا...اگه نازی رو می خوای..افکارش هم روشه...یعنی در همه نمی تونی سوا کنی..

_یه کم آروم تر می شنوه...

_نه در اتاقشون بسته است...بعد با نجوا گفت : می دونی چرا پدرت تو عشقش شکست خورد؟ چون خواست عوضش کنه..

_بعضی کاراش می ره رو مخم..

_ببین..نازی مرکز توجه چون خوشگله...تئاتر بازی می کنه...و با معرفته...درسته؟

_خوب آره...

_تو نمی تونی اینا رو تغییر بدی..همینه..تو هم جذب همیناش شدی..

_خوب درد اینه دیگه..علی به چای داخل لیوانش خیره شد : دوست ندارم احساسی که من بهش دارم رو کس دیگه ای داشته باشه..

_خیلی حسودی..

_می دونم...

_مهم نیست دیگران چه احساسی به اون دارن مهم اینه که اون چه احساسی به تو داره...

دختر ها با سرو صدا وارد آشپز خونه شدن..

_هیچ ازش خوشم نمی یاد ...

آهو در حالی که داشت با نازیلا بحث می کرد اومد تو آشپز خونه با دیدن مریم و علی : به آقا داداش...ساعت خواب.. نازیلا پشت سرش رو صندلی نشست..

علی به نازیلا نگاهی کرد به نظرش چندین برابر خوشگل شده بود...بلوز یقه اسکی تنگ قرمزی پوشیده بود با جین مشکی تنگ که هیکل ظریفش رو بیشتر نشون می داد..موهای خرمایییش مواج و باز تا کمرش ریخته بود دورش و آرایش مختصری داشت...

_چایی می خوری؟

نازیلا با سر به این سؤال مریم جواب داد..

_خرید خوش گذشت؟

آهو : آره خیلی...خیلی خندیدیم...

_تو چرا انقدر ساکتی نازی خانوم؟

نازی نگاهی به علی که داشت توی چشماش رو می خوند انداخت : علی..میشه من به مادرم و فهیمه زنگ بزنم؟

_البته...گوشی رو بیارم اینجا..یا تو اتاقت...

_اگه اشکالی نداره اتاقم..

علی گوشی رو آورد..نازیلا لبه تخت نشسته بود..

_چیزی شده خانوم کوچولو؟

نازی احساس خوبی داشت وقتی علی بهش کوچولو می گفت..هر چند عروسکم رو ترجیح می داد...

_نه...

علی لبه تخت دیگه نشست... : مشکوک می زنی..دلخوری انگار کسی چیزی گفته؟ بیرون اتفاقی افتاده؟

_تو چرا انقدر بد بینی؟ والا به خدا من قبل از آشنایی با تو هم 20 سال تو همین تهران زندگی کردم..درس خوندم..خرید کردم..

_خوب آخه اون موقع من نبودم..

نازیلا دلش ضعف رفت برای لحن محکم علی موقع ادای این جمله و البته معنی جمله... : چیزی نشده خیالت راحت..
دل تنگم برای مادرم..هنوز اتفاقی که افتاده رو هضم نکردم...

علی گوشی رو به سمتش گرفت و بلند شد تا از اتاق بیرون بره : هضم نمی کنی...عادت می کنی..

دم در به سمت نازی چرخید : هر چی بشه بهم می گی دیگه؟؟

نازیلا لبخندی زد : قول دادمم بهت...

_بعد از تلفنت بیا شام بخوریم...در رو بست...

پشت میز نشسته بودن...مریم و آهو بین آشپز خونه و میز ناهار خوری می رفتن و میومدن..سعید سرش رو تو گوش علی کرده بود... : با پدرش صحبت کردیم...تا مرز سخته رفت...داغونه..پیش حاجی رفته...

_گفتی اینجااست؟

_گفتم پیش خانومه من و مادر و خواهر تو..اوون جووری نگاه نکن دروغ نیست که...

_من اینجا چغنرم دیگه؟

_خوب پدره مطمئن باش خوشش نمیاد دخترش با یه مرد جوون یه جا باشه...حالا ول کن اینا رو...علی ...خواهر ثریا یه بچه داشته...

_می دونم...مهم اینه که..اوون بچه جنسیتش چیه...هم سایه های قدیمشون نمی دونستن...چون از زندان که میاد
حامله میشه...

_پس باید هم سن و سالای نازیلا باشه..

_دقیقا...

_من امشب زنم رو میبرما...بابا دلم براش تنگ شده..

_چه قدر...

_ها چی؟؟ تو رو هم خواهیم دید...ببینم می شه کسی این نازی خانوم رو از تو قرض بگیره...

علی براق شد جواب بده که با اومدن نازی حرفش رو خورد..

نازیلا گوشی رو رو میز گذاشت..چشماش داد می زد که گریه کرده...

علی با پرسش نگاهش کرد...

نازیلا که صندلی کنار علی رو بیرون کشیده بود تا بشینه... سلامی هم به سعید داد : چیزی نیست... دل تنگ مامانم
بودم...فردا باید برم مهران رو ببینم..نا مرد جواب تلفنامو نمیده..

_خوب نمی دونه که تویی شماره خونه من رو نداره که..

_دختر 14 سالست مگه می ترسه مزاحم باشه...

علی خندید : نمی دونم تو این بنده خدا رو چی کارش داری؟

نازیلا لبخندی زد... علی و نازیلا با صدای پری سرشون رو بلند کردن...که داشت به سمت میز میومد.. علی معترض :
چرا بلند شدید؟ دکتر گفت تکون نخورید..

پری رو صندلی نشست : مادر فدات شه تو که تو اتاق من نیومدی..اومدم پشتون باشم...

مریم ظرف سوپ و مرغ آب پز رو جلوی پری گذاشت : خوب کردید..همگی بفرمایید..

شام تقریبا تو سکوت خورده می شد...

علی : آخ جون لبو...و بعد لبوی روی سالاد رو خواست برداره که سعید همش رو تو بشقابش گذاشت : من مهمونم...

علی خواست جواب بده که نازیلا لبو های رو سالاد تو پیش دستیش رو گذاشت تو بشقاب علی : ولش کن علی جان
محلش نده..ما خودمون داریم...

نازیلا این جمله رو با سادگی کامل گفت و سرش رو به بشقابش گرم کرد...متوجه نگاه معنی داره بین پری و مریم و قربون صدقه های زیر لب آهو هم نشد..علی مات مونده بود از حس خوب توجه نازی و این که علی را با خودش ما حساب کرده..

سرش رو بلند کرد و زیر لب به پوزخند سعید خفه شویی گفت که باعث خنده بلند همه شد..نازیلا از همه جا بی خبر با صدای خنده از جا پرید و با پرسش علی رو نگاه کرد... : ولشون کن تو غذات رو بخور... بعد تو دلش گفت..من فدای اوون گیجیت بشم...

تو جاش وول می خورد..هزار تا فکر تو مغزش بود..خوابش نمی برد..به آهو نگاه کرد که به خواب عمیقی رفته بود و دست و پاش از تخت آویزون بود..

بلند شد بره یه لیوان آب بخوره..شلوارش رو بالا کشید...بلوز شلوار آهو رو پوشیده بود براش بزرگ بود...طوسی بود با خرسای قلمبه صورتی...

پاورچین به سمت آشپزخونه رفت...

متعجب دید که علی تو آشپزخونه متفکر نشسته و معلومه تو این دنیا نیست..

_علی...

علی سرش رو بلند کرد : ترسوندیم دختر...بعد نگاهی به سر تا پای نازی انداخت و خندید...

نازیلا هم به خودش نگاهی کرد و در حالی که داشت می نشست خندید : خوش تیپم نه؟

_آره خیلییییییی...

_نازیلا یه دونه به بازوی علی زد : بد جنس...

_چرا بیداری؟ چیزی لازم داری؟

_جام عوض شده...هزارتا فکر و خیال دارم...تو چرا نخوابیدی؟

_عصری زیاد خوابیدم...با فکر و خیال چیزی درست نمی شه...باید به خوای که توضیح بده..

_نمیدونم..الان نه...

علی رو میز به سمت نازی خم شد : پس کی؟

نازیلا با ناخنش شروع کرد به کشیده خطهای فرضی رو میز : این جا مزاحتم؟؟

علی عصبانی شد به سرعت از روی صندلی بلند شد: خیلی بچه ای...

نازیلا مچ دست علی رو گرفت: خواهش می کنم علی..ببخشید من..من اعصاب ندارم..

علی به قیافه مظلوم نازی نگاه کرد..با دلخوری نشست: این 1000 دفعه من ناراحت نیستم تو اینجا ای..مزاحم هیچ کس هم نیستی..نمی بینی..همه خوشحالن..من سالها تنها تو این خونه زندگی کردم..الان چند نفر دارن اینجا نفس می کشن...اوون میز برای اولین بار تقریبا پر شده بود...من نگرانم خودتم..نمی خوام آسیب ببینی..

نازی با بغض: می دونم..مرسی..مرسی که هستی...من عنق شدم...میدونم..دنباله بهانه ام...علی پدرم..پشتوانه ام..دروغ گفته...من دیگه به کی اعتماد کنم...

قطره اشکی رو گونه اش چکید...علی منقلب می شد با گریه نازیلا، نا خود آگاه دستش رو به سمت صورت نازی برد و اشکش رو پاک کرد: نریز اینا رو...

دستش رو رو صورت نازیلا حرکت داد و نوازشش کرد..به چشماش خیره شد..

_علی من خیلی تنهام...

علی سرش رو جلو آورد...نازیلا مسخ شده بود هیچ حرکتی نمی کرد...علی خم شد و بوسه طولانی به پیشونی نازیلا زد...نازیلا گر گرفته بود...هیپنوتیزم بود...

علی پیشونیش رو به پیشونی نازیلا چسبوند..ته دلش می دونست که این کار صحیح نیست اما به قدری به این دختر علاقه داشت که دست خودش نبود: گریه نکن..خواهش می کنم..من طاقت نمی یارم...قول می دم پیشت باشم..کمکت کنم که این مسئله حل شه....

نازیلا دلش قرص شد از این لحنه محکم و این نگاه پر نفوذ..

علی سرش رو عقب کشید..دست نازیلا رو گرفت و بلندش کرد: حالا برو استراحت کن به هیچ چیز هم فکر نکن..فردا هم روز خداست...

خمیازه کشید...به تخت کنارش نگاهی انداخت..تخت آهو مرتب شده بود..گوشش رو تیز کرد..صدایی نمی شنید..بیشتر کش اومد...یاد دیشب افتاد..دستش رو آروم به پیشونیش کشید لبخندی زد...بینیش پر از عطر علی شد...

بلند شد..لباسش رو عوض کرد و آروم به سمت هال رفت..شواهد نشون می داد که کسی خونه نیست...روی میز صبحانه مفصلی بود با یه یادداشت: خوابالو...میزو جمع نکردم..من با علی میرم خونه مریم..که بریم خرید برا سفره هفت سین..مامان خونست..علی گفت بیدارت نکنما...اونو خفت کن...بعد یه صورت در حال زبون درازی کشیده بود..

نازیلا لبخندی زد..دلش هوای خونه شون رو کرد...رو صندلی نشست...فهیمة گفته بود برای دو روز هم که شده میاد پیشش و بعد دوباره بر می گرده..خیلی با معرفته خداییش..

یه لقمه کوچیک دهنش گذاشت ظرف ها رو جمع کرد وشست...خوب حالا چی کار کنم؟؟....

از کناره اتاق پری رد شد..صدای ورق خوردن کتاب میومد..در زد و وارد شد..

_اجازه هست؟

پری عینکش رو از رو چشمش بر داشت و لبخندی پر مهر به نازی زد : بیا تو دخترم...بیدار شدی؟

_یه کم زیاد خوابیدم...

_تو سن شما عجیب نیست گل من...

نازیلا اعتراف کرد که این زن بسیار دوست داشتنی و جذاب بود...

_آهو با مریمه...

_بله برام یادداشت گذاشته..من رو نبردن...

_علی صبح برخورد جدی باهاش کرد که حق نداره تو رو بیدار کنه...

نازیلا سرش رو پایین انداخت : علی لطفش به من زیاده..

پری لبخندی زد تو دلش گفت...مهرش به تو زیاده...

پری: حالا مجبوری با من پیره زن سر کنی...

نازیلا به صورت زیبا و اندام رو فرم پری نگاهی کرد : من که اینجا پیرزن نمی بینم..

_چرا دیگه پیر شدم..پسر بزرگم 32 سالشه...بعد آه پر حسرتی کشید و ادامه داد : حتی اگه تو بزرگ کردنش سهمی

نداشته باشم و من رو مادر خودش ندونه...

نازیلا دستش رو رو دست پری گذاشت : هیچ کس از سرنوشتش خبر نداره..مگه من می دونستم یا حتی لحظه ای فکر

می کردم که همچین اتفاقی برام بیوفته...

_تو دختر منطقی و قوی هستی..مطمئنم حلش می کنی...من خیلی خوب می دونم که تو اونشب باعث شدی علی با

من حرف بزنه..

_نه من کاره ای نبودم..خودش هم می خواست...هل لازم بود..

_من پدر علی رو خیلی دوست داشتم..اما دوست داشتن کافی نیست همیشه... پدر من بازاریه سر شناس و مومنی بود..اما کاری به کار من نداشت و من آزاد بودم..حجاب درست و حسابی هم نداشتم..ساله 3 دانشگاه بودو رشته اقتصاد..که عاشق حسین شدم...هیچ چیزش شبیه به من نبود..هیچ سنخیتی نداشتم...بگذریم که چه ها کشیدم تا ببینتم..و چه ها کشیدم تا باهم ازدواج کردیم...دانشگاهها بسته شد..درس نصفه موند..همه چیز رو برام ممنوع کرد..دوستام..لباسام...موسیقی..از خونه نمی تونستم بیرون برم...می رفت جبهه نبود..همه چیز از من مهم تر بود... پری اشکاش رو پاک کردبه اشکای رو صورت نازیلا نگاهی کرد..: انگار دارم روضه می خونم..ولش کن یاد گذشته یعنی درد...علی رو به هم نداد تا انتقام بگیره..پدر آهو فقط می دونه من چی کشیدم...اینا رو می گم تا بدونی همه ما اشتباه می کنیم..من از ریشه اشتباه کردم..حسین هم اشتباه کرد که فکر می کرد با ضرب و زور میشه... پدرم عاقم کرد...حتی لحظه مرگش نبودم...مادرم رو هم همین طور.. اشتباه نکن..توضیح بخواه..ببخش...نگذار افسوس بخوری...

_آخه..

_الان زوده می دونم..یه مدت که گذشت..آروم تر که شدی...

بعد نگاهی به اشکای نازیلا کرد..: پاک کن اونا رو...علی شاکی می شه بفهمه این اشکا دوباره در اومده..

نازیلا در حالی که داشت اشکاش رو پاک می کرد : اینجوری هام نیست..

پری زیر لب گفت..خیلی بیشتر از این حرف هاست..

_جانم..چیزی گفتید؟؟؟

_نه نه..میگم 2 ساعت دارم ... با خاطرات پیره زنی ناراحت می کنم...

_این چه حرفیه من خوشحال شدم..سبک شدم..حالا برم برای ناها رمون یه چیزی درست کنم..

_مرسی عزیزم..تو مهمونی شرمنده من نمی تونم..این بیماری قلبی من و از پا انداخته..

_ای بابا انگار می خوام شاخ غول رو بشکونم...بعد به سمت آشپز خونه رفت...

_کار خوبی نکردید الان برگشتید..

آهو : ما نمی خواستیم انقدر طول بکشه که..بیرون قیامته...الان می رم از دلش در می یارم..

پری: بشین ...خوابه فکر کنم...نیم ساعته رفته..از صبح همش از من پرستاری کرده..ناهار درست کرده...شام هم درست کرده..

مریم : می گم بو های خوب از آشپز خونه می یاد..

علی : ناراحته؟

پری : نه بابا بنده خدا از صبح همش با لبخند داره کار انجام می ده... کلی هم منو خندونده..خاطرات دانشگاهش و
تئاتر رو تعریف می کرد از شیطننتاش و نحوه تعریفش کلی خندیدم...یه گوله انرژی...

علی لبخندی زد...برای علی نازیلا بیشتر یه نسیم خنک...یه بوی ملمس...یه منبع آرامش بود..احساس می کرد هیچ
کس خیلی دقیق نمی دونه نازیلا یعنی چی...یادش اومد که چه قدر می خندید که می شنید باید لیلی رو از چشم
مجنون دید..حالا مصداق خودش بود...

آهو هنوز داشت چیزهایی رو که خریده بودند نشون می داد..پیراهن دکلمه قرمز رنگی رو در آورد تا سر زانو...

پری : مادر جان این کوچیکه برات..چشما تو نبرده بودی با خودت خرید..

_ماله من نیست که مامی..ماله نازیلاست...به پوستش می یاد نه؟

پری : خیلی خوشگله...نه علی جان...

علی از اینکه ازش نظر خواسته بودن جا خورد : خوب...نمی دونم...

مریم با خنده بلند : از کی هم نظر می پرسید...آخه این حالیشه...

_چشمه پسر مریم جان..

علی که جدیداً از پسر مریم گفتن های پری غرق لذت می شد : من فقط موندم..کسی که این لباس رو طراحی کرده..چرا با
پارچه فروشا خوب تا نکرده...30 سانت پارچه داره این لباس؟؟؟

مریم و آهو با صدای بلند اعتراض کردن ..برو بد سلیقه...اصلاً حالت نیست...

پری با خنده : خوب ...ساکت...نازی داره استراحت می کنه..علی جانسعید کی می رسه ؟

_تو راهه تا یه ربع دیگه می رسه..ماموریت بودن..

_پاشو آهو..میز شام رو بچین...

علی به سمت اتاقش میرفت که متوجه شد لای در اتاق نازی شد کمی باز بود..نا خود آگاه جلو رفت و از لای
در...تماشاش کرد که چه آروم دوست داشتنی مثل جنین تو خودش جمع شده بود و خواب بود. با دیدنش ضربان
قلبش بالا رفت....با تگون خوردن نازیلا تو جاش علی کمی ترسید و سریع خودش رو به سمت پشت در کشید...

سعید با لودگی به به و چه می کرد و از خورش بادمجون یه دریا تو بشقابش ساخته بود...کاراش آهو و نازیلا رو به
خنده می نداخت و باعث غر غر های مریم میشد

علی نسبتا تو سکوت غذا می خورد...

نازیلا : اما سعید هستند دوستانی که معلومه خیلی خوششون نیومده...

همه سکوت کردن..سکوت ناگهانی علی رو از فکر در آورد...:چیه؟ چرا منو نگاه می کنید؟

مریم با چشم و ابرو به نازیلا اشاره کرد

نازیلا : تو چرا انقدر ساکتی؟

_من...خوب هیچی ؟ تو فکر بودم..ببخشید..امروز سره کار به مسئله ای بود..بعد کمی آب خورد ..غذات عالی

بود...دستت درد نکنه...بعد بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

مریم به صورت بهت زده نازیلا نگاه کرد و بعد به سمت سعید چرخید که با صدای بلند لقمه گنده تو دهنش رو قورت

داد : این چرا همچین کرد..

سعید : چیزی نیست...

نازیلا : از من ناراحته؟

_البته که نه...

_پس چی؟

_من نمیدونم...اگه هم بدونم نمیگم...خودش باید بگه..اما از شما ناراحت نیست قول می دم..

نازیلا فکرش در گیر شده بود..علی تو اتاقش بود..

مریم و سعید تشکر کردن و زود رفتن...آهو و پری هم تو اتاق پری داشتن با پدر آهو صحبت می کردن..نازیلا ساعت

رو نگاه کرد تازه 30/9 بود..به سمت اتاق علی رفت...

علی تقریبا پشت به در رو به دیوار...تو مانیتورش غرق شده بود و با دقت داشت چیزی رو مطالعه می کرد...

نازیلا نظری به اتاقش انداخت...یه تخت دو نفره قهوه ای با رو تختی شکلاتی..کف پارکت و ودیوارها چوب دو تا مبل

چرمی بزرگ رو به روی هم کنار پنجره..کتابخونه...میز بزرگ چوبی..اتاقش شبیه رئیس شرکتای لوکس بود..

علی متوجه نازیلا نبود..نازی رفت تو و در رو بست..کمی که دقت کرد متوجه شد که تو گوش علی گوشی

هست...پاورچین به سمتش رفت و کنارش قرار گرفت و بعد دستش رو تو موهایش فرو کرد..

علی یه متر پرید بالا...سریع دست نازیلا رو گرفت انقدر حرکتش خشن و ناگهانی بود که نازیلا ترسید ..

علی : چی کار می کنی؟ ترسیدم...

مگه دزد گرفتی.. تو چرا عکس العملات این جوریه..؟

علی به مچ دست نازیلا که تو دستش بود نگاهی کرد و بعد رهاش کرد...

_چرا این جوری کردی دختر..؟.. بعد یاد چیزی افتاد.. هراسون چشم گردوند.. یادش نمی یومد اسلحه اش رو کجا گذاشته.. جلو چشم که نبود...

_خوب کردم... تازه می خواستم آب بریزم روت..

علی به چشمای شیطونه نازیلا نگاه کرد و دلش براش ضعف رفت... : که می خواستی رو من آب بریزی.. یعنی نقشه داشتی... بعد دست برد و لیوان رو میز رو برداشت.. نازیلا احساس خطر کرد و با جیغ کوتاهی دوید به سمت در.. علی با گام های بلند بهش رسید و قبل از اینکه بتونه در رو باز کنه دستش رو روی در گذاشت... نازیلا به سمت علی چرخید... فاصله شون قدر یه نفس بود.. یه دست علی بالای سر نازیلا روی در بود تو یه دستش هم لیوان آب... نازیلا به یقه باز علی نگاه کرد و بعد به چشمای علی که برق عجیبی داشت.. پر خواستن.. پر نیاز... علی نفس عمیقی کشید.. پر عطر تن نازیلا... به چشمای معصوم نازیلا که حالا شبیه یه بره کوچولو بود نگاه کرد... و بعد دستش رو از روی در برداشت و آروم موهای روی صورت نازیلا رو؛ رو کنار زد... چشمش مدام بین چشمای نازیلا و لباس می چرخید... نازیلا به مردمک لرزونه چشمای علی نگاه کرد ...

علی نفسش رو بیرون داد.. دستش رو پشت گردنش کشید نازیلا متوجه کلافگی علی شد... خودش هم از خودش چندان مطمئن نبود... حس عجیبی داشت... آهسته گفت: علی...

_جانم...

چه قدر این جانم بهش چسبیده بود... :چیزه... یعنی من اومده بودم بگم... هیچی ولش کن... و بعد چرخید و از در بیرون رفت..

علی به جایی که نازیلا تا همین چند لحظه پیش ایستاده بود نگاه کرد... لبهای نازیلا و اوون چشمای زیبا از جلوی چشمش کنار نمی رفتن... به لیوان توی دستش نگاهی کرد و آب داخلش رو یه نفس سر کشید... پنجره رو باز کرد.. اما هیچ کدوم از اینها داغی سوزاننده ای رو که احساس می کرد رو از بین نبرد... نفسش رو بیرون داد.. حتی نپرسیدم چی می خواسته...

نازیلا روی تخت دراز کشیده بود... دستی به موهایش کشید هنوز دست علی رو روی موهایش احساس می کرد... نفس عمیقی کشید.. غلطی زد.. احساس می کرد همه جا بوی علی رو می ده...

نازیلا.. نازیلا... دختر مطمئنی زنده ای؟

دلش می خواست کله کسی که داشت بیدارش می کرد رو بکنه... سرش رو از زیره بالش در آورد :آهو ولم کن...

_نازیلا..اگه بیدار نشی..لیوان آب رو کلتہ...بیدار نمی شی دیگہ...پس دیگہ تقصیر خودتہ...
نازیلا احساس کرد روح از بدنش جدا شد..چشماش رو باز کرد آهو رو دید با دهن گشاد شده از خنده با یه لیوان آب
نصفہ در دست...بلند شد صاف نشست : تو دیگہ مردی...
آهو جیغی کشید و از اتاق بیرون دوید..نازیلا هم به دنبالش.. : وایسا ببینم...شوخی خرکی نداشتیم...
به دنباله هم وارد سالن شدن..آهو جیغ می کشید و نازیلا تهدید می کرد...موقع دویدن..پای نازی به فرش گیر کرد و
عین ہندونہ وسط سالن با صورت افتاد و آہ از نہادش بلند شد...
ہم شدیدا دردش گرفته بود ہم وقتی وضعیت زمین خوردنش رو تصور می کرد داشت از خندہ می ترکید..
آهو نگران بالا سرش ایستادہ بود آی خدا بی چارہ شدیم میگفت...نازیلا با قہقہہ از جاش نمی تونست بلند شہ و آهو
می ترسید بیاد جلو..
نازیلا لحظہ ای متوجہ شد دستی از بازوش گرفت و مثل پر کاه از جاش بلندش کرد...
برگشت ببینہ کیہ کہ با قیافہ قرمز علی مواجہ شد...کہ بہ زور خندہ اش رو نگہ داشتہ بود..
نازیلا بازوش رو از دست علی بیرون کشید و موہای آشفته اش رو از جلوی صورتش کنار زد... : از کی اینجا یی؟
علی کہ دیگہ واقعا نمی تونست خودش رو نگہ دارہ : از اولش...
نازیلا پوفی کشید...خجالت کشیدہ بود...دست و پاش رو چک کرد کہ درد می کنہ یا نہ؟..
_ درد داری؟
_علی جان بخند چرا خودت رو نگہ می داری صدات دارہ می لرزہ..خندہ ہم دارہ کہ من عین قالی پهن شدم رو
سنگای سالن دیگہ..
علی سرش رو خم کرد و سعی کرد بہ چشمای نازیلا نگاہ کنہ...قیافہ اش عین بچہ ہا شدہ بود آہستہ گفت : خانوم
کوچولوی من دلخورہ؟
نازیلا دلش ضعف می رفت برای اون میم مالکیت...
_من کہ قبلا ہم گفتم بلد نیستم ناز بکشم..
نازیلا سرش رو بلند کرد و لبخندی زد..
علی بار دیگہ اعتراف کرد کہ این دختر ہمہ چیزش پر از عشوہ و ناز بود..
چند لحظہ مات ہمدیگہ بودن..کہ با سرفہ آهو علی دستی بہ پشت گردنش کشید و نگاہش رو از نازیلا گرفت...

آهو : منم اینجاما...

_تو اصلا حرف نزن که اگه پخش زمین نشده بودم حسابت رو می رسیدم..

آهو دوباره شروع کرد به خندیدن..نازیلا خواست به سمتش بره..

علی : بسه دیگه عین پسر بچه هایید چرا ؟...بریم صبحانه بخوریم من برم سر کار..ولی قول بدید تا من بر می گردم دست به چیزی نزنید...و بلند خندید..

نازیلا و آهو غرغر کنان...ما مگه بچه ایم..خودتی..دنباله علی که همچنان می خندید به آشپز خونه رفتن...

سعید : تا عید 4 روز مونده ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم...

علی دست به جیب کنار پنجره ایستاده بود : حرکت اصلی رو زدن..بهم ریختن زندگی آرومشون..دیروز متن تمامه تهدیدها رو خوندم..جالبه که تو همش امیری تهدید به این شده که کاری می کنن که دیگه روی آرامش رو نبینه و چیزهایی تو همین ردیف..یعنی تهدید به مرگ و این چیزا نیست...

سعید چندتا برگه تو دستش رو جا به جا کرد : بیشتر بی آبرو کردن خوانواده است...

_که خوب قدم اول رو برداشتن...

_نازیلا الان جاش از هر جای دیگه امن تره... سعید به چهره مضطربه علی نگاه کرد : استرس داری؟

_درد من که یکی دوتا نیست...

_دوست داری راجع بهش حرف بزنی؟؟

علی پشت میزش نشست به نوشته های رو میز چشم دوخت... : از ثبت احوال خبری نشد؟

سعید جا نخورد از این تغییر موضوع.... علی دلش نمی خواست جواب نمی داد..به همین راحتی..

_دم عیده همه چیز بهم ریختست...

علی که به قالب خودش برگشته بود : من حالیم نیست..سعید خودم میرما..بعد می دونی که چی میشه...بگو دست بجنبونن..

_موبایلش رو بهش دادی؟

_امروز گذاشتم رو تختش..

_این جووری بهتره..هرچند تماسای خونه تو رو هم داشتیم کنترل می کردیم..حال میداد...

_بی خود...به همین خاطر موبایلش رو از پدرش گرفتم دیگه...

زنگ موبایلش بلند شد .. : خودش..

_الو..

_وایییییییی... علی..مرسی تو همیشه خیلی خوبی...

_سلامتون چی شد؟؟

_خوب سلام..

_علیک سلام ...از پدرت گرفتم...

نازیلا کمی ناراحت شد : سراغی ازم گرفت ؟

_مگه می شه نگیره...خیلی ناراحت بود...

_خوب منم ناراحتم...

_می دونم..حیف که به خودم قول دادم دیگه نصیحتت نکنم...

_آفرین..حالا ماه شدی..

_بر پرو...بزار به کارم برسم...

بعد از شام...آهو ونازیلا تو اتاق پری سر و صدای زیادی سر اینکه کی هفت سین رو بچینه راه انداخته بودن...پری بیچاره مونده بود بین این دوتا بچه تخس...علی پشت در سری به نشانه تاسف تگون داد و به اتاق رفت...گزارشات رو زیر و رو می کرد...

در نیمه باز بود...علی دوتا چشم درشت شیطون رو که داشتن دیدش می زدن تشخیص داد.. با خنده گفت : نازیلا چشمت اوون جوری چپ میشه بیا تو ببینم چی می گی..

نازیلا حتی فکرشم نمی تونست بکنه که دیده بشه...با تعجب اومد تو... : تو چه طوری من رو دیدی؟

_ما اینیم دیگه!!

_عین کار آگاهایی به جوته خودم..

علی جا خورد.. :نه خوب دیدمت دیگه...حالا اینا رو ول کن..امروز چی کارا کردی؟

نازیلا که کمی از بهت در او آمده بود : با فهیمه حرف زدم... فردا برای دو روز میاد تهران من رو ببینه بعد دوباره بر می گرده... خیلی با معرفت نه؟

علی متفکر : آره خیلی... اصلا از این دختر خوشش نمی یومد...

نازیلا انگشتش رو به میز علی می کشید : می شه ازت یه خواهش کنم.؟

علی کمی از فکر در او مد

_ می شه من رو ببری خونه مهران جواب تلفن هام رو نمی ده.. باید برم منت کشی...

علی یاد صورت مهربونه مهران افتاد... برای خودش هم جالب بود که اون تنها دوست نازیلا بود که علی روش حساس نبود..: الان بریم؟

_اگه سختته من با آژانس می رما.. دلم دیگه طاقت نمی یاره ازم دلخور باشه...

_دیگه حرف خودم می رم نباشه... برو حاضر شو که بریم...

نازیلا بالا پرید و دستاش رو بهم کوبید : مرسی علی... عاشقتم... بعد به دو از اتاق خارج شد...

علی سعی داشت طعم شیرین کلمه عاشقتم رو هضم کنه.. حتی اگه دم دستی و به منظور دیگه ای بیان شده باشه... به همینم راضیم عروسکم...

علی پشت کامپیوتر سعید نشسته بود و دنباله یه فایل می گشت... توجهش به فایل صوتی جدیدی افتاد از مکالمات نازیلا... بازش کرد...

فهیمه : خوب چرا هنوز اوونجایی؟

_کجا برم؟

_چه می دونم... برو پیش مهران..

_خل شدی دم عیدی... می خواد بره شمال..

_خوب می خوام هومن رو بفرستم ببرت خونشون..

_هومن؟؟؟؟ برم خونه مجردی 4 تا پسر تو حالت خوبه؟

_نازی..اونجا بمونی که چی؟! این پسر به دردت نمی خوره خله... می دونی چند سالشه؟

_32..خوب مگه چیه...به من خیلی لطف داره..خواهرش و مادرش انقدر گلن...

_باشن به تو چه..این 100 بار این پسر ماله دوره دایناسورهاست...به درد تو نمی خوره...آینده ات باهاش می سوزه..

_تو چی داری می گی ...اون بنده خدا با من چی کار داره...انگار الان با دسته گل نشسته وسط سالنمون...
 _تو آدم نمی شی...فردا شب میام دنبالت..باهم می ریم مهمونی با بچه ها آشنات می کنم..اون پسر هم هست که بهت گفته بودم...
 _یادم نمی یاد اما...
 _اما نداره من به خاطر تو دارم میام تهران..پس تو هم با من میای مهمونی..
 _باشه..
 _علی صدا رو قطع کرد....عصبانی بود خیلی زیاد...فهیمة رو اعصابش بود..بیشتر به خاطر اینکه تو حرفای بدجنسانه فهیمة نشانه هایی از حقیقت هم بود...
 _سعید : علی چه می کنی؟
 _چرا فایل رو من باید تصادفی بشنوم؟
 _چون دوست نداشتم چیزایی بشنوی که نا امیدت بکنه...
 _من نا امید هستم سعید..من به دختری که از شغل من متنفره و به تازگی فهیمة پدرش هم دروغ گفته و به من پناه آورده چی بگم؟
 _اگر احساسات رو بهش نشون بدی...
 _اینا همش حرفه...
 _از این دختره فهیمة خوشم نمی یاد...
 _به نظرت نازیلا باهاش می ره مهمونی تا با اوون پسر آشنا بشه؟
 _لحنه دلخوره علی سعید رو ناراحت کرد : علی اوون می ره مهمونی به خاطر معرفتی که فهیمة وسط گذاشته...
 _معرفی کردن فهیمة به پری و آهو چند لحظه بیشتر طول نکشید...آهو برای اینکه نازیلا راحت باشه اتاق رو ترک کرد..
 _فهیمة شالش رو در آورد : خونه لوکسیه..
 _آره منم توجهم جلب شد....
 _نازیلا تو هنوز حموم هم نرفتی که ساعت 3 ما باید 7 اونجا باشیم..مهمونی شروع می شه...
 _من نیام..کسی رو نمی شناسم که...نصف شب هم ضایع است بر گردم خونه مردم...

_ خوب اینجا بر نگردد... می ریم آپارتمان من... فردا ظهر که من بر می گردم تو هم بیا اینجا.. هر چند شاید امشب دست رو بند کردم..

_ آخه؟؟

_ آخه نداره.. پاشو برو حموم من منتظرم اینجا.. لباس هم برات آوردم..

نازیلا بلند شد و به حمام رفت.. دلش راضی نبود... همش چهره بد اخلاق علی جلو چشمش بود..

بیرون اومد... فهیمه پیراهن دکلمه مشکی رنگ زیبایی براش آورده بود.. موهایش رو لخت کردن.. آرایش خوشگل دودی رنگی کرد که خیلی بیشتر از همیشه بود... کفشای پاشنه بلند قرمزی رو از آهو گرفت...

به آهو هم گفتن که بیاد مخالف کرد کسی باید پیش مادرش می موند...

علی: حتی یه زنگ نزد بگه داره میره..

همون موقع ویبره موبایلش رو حس کرد... چه حلال زاده ... : الو..

_ الو علی جان... سلام..

علی با لحنی که تمام تلاخش رو می کرد تا عادی باشه : سلام.. خوبی؟

_ مرسی.. می گم علی.. فهیمه اومده اینجا با هم بریم بیرون..

علی دلش لرزید : کجا؟

_ خوب خونه یکی از دوستای فهیمه..

خوب دروغ نبود.. علی عصبانیتش رو کنترل کرد : دخترن..

_ نمی دونم فکر کنم...

علی احساس یه آدم شکست خورده رو داشت : شب که بر می گردی؟؟

_ اگر که دیر شد می رم خونه فهیمه..

_ نمی خواد هر ساعتی بود بگو میام دنبالت...

نازیلا عذاب وجدان داشت... : خودمون میام..

_ هر جور راحتی ولی خونه باش شب.....

نازیلا بغزش گرفت...علی اصرار نکرده بود که بیاد دنبالش...

سعید محکم ترمز کرد تا گربه ای از خیابون رد بشه...علی فریاد زد : این چه طرز رانندگی کردن؟؟؟

_خوب نمی زاشتی بره برادر من تا این جوری آتشفشان خاموش نباشی...

_دارم آزادش می زارم. دیگه مگه همه همین رو نمی گن....وقتی به من دروغ می گه....

به بچه ها بگو تعقیبش کنن...پشت در جایی که میره وایسن تا برگرده..به خدایی که اوون بالا سره..اگه دوباره سوتی بدن..از زاییده شدن پشیمونشون می کنم...

خونه بوی دود و ادکلن می داد..چشم چشم رو نمی دید...نازیلا و فهیمه پالتو هاشون رو دم در..به دختر جوان مو شرابی که صاحب خونه بود تحویل دادن...صدای موسیقی عجیبی که ترکیبی از درام و گیتار برقی بود گوش رو کر می کرد...صداها در هم پیچیده بود..

بوی دود عجیبی فضا رو گرفته بود..نازیلا معذب بود..از این جور مهمونی ها خوشش نمی یومد...

هر چند وقت یک بار کسی نزدیکشون میومد و فهیمه معرفی می کرد...

پسر قد بلند با مزه ای بهشون نزدیک شد..فهیمه با آرنج به پهلوی نازیلا زد..: خودشه...حالا می بینی چه تیکه ای...
مرد جوان دستش رو دراز کرد : سلام من آرشم...تو هم باید نازیلا باشی..تو جشنواره تئاتر دیدمت فوق العاده بودی...
نازیلا لبخندی زد و دست آرش رو فشرد...

_آرش با دست اشاره کرد که بشینن...نازیلا تقریبا روی مبل ولو شد...سرش رو دم گوش فهیمه برد : این جا کجاست منو آوردی؟ تو گفتی چندتا آدم حسابی می شینیم دور هم اینجا بوی حشیش می یاد...

_خوب بیاد..امل نبودیا نازیلا...

نازیلا چشم غره ای به فهیمه رفت...

آرش داشت روده درازی می کرد از آخرین سفرش به پاریس...و اینکه چرا فرانسه مهد هنر...نازیلا می دونست صحبت از هنر برای جلب کردن خودشه...نگاههای گاه و بی گاه آرش به یقه اش رو دوست نداشت...دستش رو رو قفسه سینه اش گذاشت...

_تو دختر خوشگلی هستی...

باز هم یه لبخند بی معنی دیگه...

دختر صاحب خونه وسط سالن ایستاد : خوب بچه ها بیابد پوکر....

بچه ها با داد و بی داد موافقتشون رو اعلام کردن...

بازی شروع شد بین پسر ها و دختر ها...اوون بوی خاص...موسیقی عجیب...مغز نازیلا داشت می ترکید...

به سمت انتهای سالن رفت..فهیمة رو نمی دید...آرش حواسش به بازی بچه ها بود...و نازیلا فرصت رو غنیمت دید تا از دست اوون سریش راحت بشه...

در اتاق رو باز کرد...دختر مو بلوندی روی تخت بود...معلوم نبود خواب یا بیداره... بوی گند پیچیده تو اتاق داشت حالش رو بهم می زد...پنجره رو باز کرد و نفس عمیقی کشید...صدای خنده های بچه ها...و فریاد های حاصل از تشویقشون می یومد...

پشیمون بود که اینجاست به ساعتش نگاه کرد 10..اوون چشمای مشکی یه لحظه هم از جلوی چشمش کنار نمی رفتن...

در اتاق باز شد...نازیلا از جا پرید...

_خوشگله چرا اومدی تو اتاق؟ حوصله ات سر رفت؟

آرش در رو هم پشت سرش بست...

_اگه می شه در رو نبندید؟

_چرا اون وقت؟

_خوب..خوب...فضای اتاق کمی خفه است...

نازیلا احساس خوبی از این تنهایی نداشت...دخترک روی تخت با مرده فرق چندانی نداشت...

آرش آروم به سمت نازیلا اومد...: فهیمة مدت هاست می خواد من و تو رو به هم معرفی کنه...اعتراف می کنم که از نزدیک خوشگل تری..

با هر قدم آرش..نازیلا یه قدم به عقب می رفت تا به دیوار خورد..بغض کرده بود..این دومین بار بود که تو همچین موقعیتی گیر می کرد...

آرش دستش رو دراز کرد تا صورت نازیلا رو لمس کنه...نازیلا سرش رو عقب کشید...

نفس آرش به صورتش می خورد...: اگر کمی عقب تر هم بایستید من حرف هاتون رو میشنوم..

آرش کمی عقب رفت : فکر نمی کردم به ترسی...فهیمة گفته بود دختر راحتی هستی...

نازیلا دلش می خواست کله فهیمه رو بکنه...

_نمی خوامی بگی که تا حالا رابطه نداشتی؟

این چه حرف مسخره ای بود...نازیلا واقعا خجالت می کشید

_شوخی می کنی؟؟؟ دختر تو چه قدر املی..

نازیلا داشت عصبانی می شد...این چه لقمه ای بود فهیمه براش گرفته بود...

_آره من شدیداً املم...اگه اجازه بدید هم می خوام از این جا برم...

_خودم حاضرم رات بندازم...هرچند از بی تجربه ها خوشم نمی یاد...

نازیلا دیگه واقعا داشت اشک می ریخت... : خواهش می کنم بگذارید برم...

_تو جدی جدی نمی دونی اینجا چه خبره؟ اینا اندیشه شون چیه یا من رو گذاشتی سر کار؟؟؟

_من فکر می کردم دور همیه..

_دور همی؟؟؟ بعد بلند خندید...دختر تو واقعا خنگی...بعد دستش رو آروم به کمر نازیلا کشید...نازیلا چندشش شد...صورتش رو جمع کرد...

از این عکس العمل نازیلا آرش خنده بلندی کرد که گوشای نازیلا زنگ زد : قیافه اشوووو.....خرگوش کوچولو ..ترسیدی؟؟

حیف که انقدر نکشیدم که همین جا کارت رو تموم کنم...چون معلوم واقعا نمی دونی اطرافت چه خبره..

بعد لپ نازیلا رو کشید و براش بوس فرستاد و از اتاق بیرون رفت...

پاهای نازیلا سست شد روی زمین نشست..دلش می خواست گریه کنه...

واقعا نمی دونست تو اوون هیری ویری پالتوش کجاست ...فهیمه کجا بود؟؟

از اتاق اومد بیرون به سالن رسید...بیشتر دختر هایی که داشتن پوکر بازی می کردن و چند تا از پسرها بلو زهاشون رو در آورده بودن..پس اوون فریادها به خاطر شرط بندی سر لباس بود... : آخ فهیمه بی عقل..... آخ

آخ نازیلا ی بی عقل..آخه جای تو اینجاست...از دست خودش عصبانی بود....

_علی چرا هیچی نمی خوری؟

علی به آهو که داشت نگران نگاهش می کرد لبخندی زد... : ساعت چنده؟

_45/10..

علی دستشو رو صورتش کشید...نگران بود...خیلی نگران...نازیلا دروغ گفته بود...: قول داده بود هر چی شد بگه..

_کی؟؟

علی قاشقش رو تقریبا رو میز پرت کرد : هیچی ولش کن...

آهو به قامت برادرش نگاه کرد با اون تی شرت سفید چسبون و شلوار گرم کن توسی که نوار سفید داشت..

_علی ..مامان رو فردا باید بریم چکاپ..

علی با صدای خسته : فردا می ریم با هم...

آهو خواست حرفی بزنه که صدایی نظرش رو جلب کرد : علی جان ..موبایل تو؟؟؟؟

علی تقریبا از پشت میز به سمت کونسول پرواز کرد...

نازیلا تو راهرو ایستاد و برگشت : فهیمه اوون مرتیکه چی می گفت؟؟؟؟

_هیسیسیسیسیسی!!! داد زن می خوای همسایه ها ما مور خبر کنن...بیا برگردیم تو...من ازش توقع نداشتم اینا رو

بهت بگه...

نازیلا شالش رو تو سرش جا به جا کرد و به فهیمه نگاه کرد که تو اوون پیراهن قرمز اصلا به نظرش زیبایی گذشته رو

نداشت... : من می رم خونه..

_خل شدی بمون تفریح کنیم...

نازیلا دهنش رو چند بار بازو بسته کرد تا چیزی بگه...حرفش رو قورت داد...از پله ها شروع به پایین رفتن کرد...

می شنید که فهیمه داره صداش می کنه...

به لابی رسید...خانوم مسنی با سگش ایستاده بود و داشت با سرایدار صحبت می کرد : این که نمی شه..هر شب هر

شب..یه مشت دختر هرجایی رو جمع می کنه خونه اش..بعد به سمت نازیلا چرخید : آهان اینم یه نمونش....

نازیلا اشکاش رو رها کرد دوید توی حیاط...بدون هیچ فکری موبایلش رو در آورد و تماس گرفت...به تنها کسی که

بهش با صدای اطمینان بخشی گفته بودمن پشت هستم....

علی با دیدن شماره نازیلا بدون از دست دادن لحظه ای دکمه سبز رو فشار داد : نازیلا...

نازیلا با صدای بغض داری: علی می شه بیای دنبالم..

علی قلبش ریخت : آدرس...

....._

_10 دقیقه دیگه اونجام...

صدای علی شاکی بود..نازیلا خیلی خوب می دونست که باید منتظر فریاد های علی باشه..لبه باغچه نشست...

علی : من جلوی در همون ساختمون سفیده ام..

لحن علی سرد بود ..نازیلا به سمت در تقریبا دوید...

در ماشین رو باز کرد و سوار شد...علی نه سلام کرد...نه حتی به نازیلا نگاه کرد...با سوار شدن نازیلا گاز دادو ماشین از جاش کنده شد...

نازیلا بغض کرده بود..به علی نگاه کرد که با یه تی شرت و گرمکن اومده بود... : چرا چیزی نپوشیدی سرما می خوری؟

_خواب بودم که زنگ زدی..حوصله نکردم چیزی بپوشم...

نازیلا اشک هاش رو به زور نگه داشت..این همه سردی رو توقع نداشت...ترجیح می داد علی فریاد بکشه..اما این طور جواب نده..

نازیلا خواست چیزی بگه..که علی خم شد و پخش ماشین رو زیاد کرد...تو دهنی محکمی بود...

علی در رو با کلید باز کرد و بادرست به نازیلا اشاره کرد که تو بره و در رو بست...

نازیلا هنوز مات ایستاده بود که علی بی حرف به سمت اتاقش رفت...

یه قطره اشک رو گونه نازیلا چکید..کفشاش رو در آورد و به اتاق رفت... آهو نبود..احتمالا پیش مادرش خوابیده بود...

پالتوش رو در آورد و نشست رو لبه تخت...دست محکمی به موهاش کشید...

نیم ساعت همون طور نشسته بود اما دلش طاقت نیاورد...

به سمت اتاق علی رفت..چراغ روشن بود..لای در باز بود...سرش رو داخل کرد ..علی رو تختش دراز کشیده بود دست

راستشو رو چشماش گذاشته بود و نفس های منظمی می کشید..

فکر کرد خوابه آهی کشید و خواست بره... : بیا تو خواب نیستم...

نازیلا به سمت تخت علی رفت ... علی اما همچنان همون طور خوابیده بود و دستش رو بر نمی داشت : همه دختر بودن؟

نازیلا سکوت کرد و جواب نداد..

_با شمام؟

نازیلا با بغض : نه...

_یعنی دروغ گفتی...

لحن سرد و عجیب علی تنش رو لرزوند : من ... خوب... چه اشکالی داشت پسر هم باشه...

_اشکالش این می شه که می ترسی و فرار می کنی...

_من مهمونی که پسر باشه همیشه می رم..

_پسرهایی که تو دیدی مهران، پاشا و نیمان.... ولی تو که سیاوشم دیده بودی...

_تو از کجا می دونی که

_سوار ماشین شدی بو ی حشیش می دادلباسات...

_علی چرا دستت رو بر نمی داری... این رو گفت و دوباره اشک ریخت : تو از کجا من رو پشت در دیدی الان...

_من بوت رو احساس می کنم.. می فهمی؟؟

نازیلا با حق هق : علی من.. من متاسفم...

حق هق نازیلا بیشتر شد...

علی با لحن خسته : نازیلا برو بخواب..

_علی من.. من...

_گفتم برو بخواب. برام مهم نیست که چی کار می کنی.. چند روز تحمل کن ... سالم به مادرت تحویل بدم... این رو گفت و پشتش رو به نازیلا کرد...

نازیلا دلش شکست... خورد شدن غرورش رو احساس کرد...

نازیلا در رو بست... و به سمت اتاقش رفت...

با بسته شدن در علی پا شد و روی تخت نشست... سرش رو بین دستاش گرفت... به نازیلا نگاه نکرده بود تا مجبور نشه از موضعش کوتاه بیاد... یاد اشکاش که می افتاد می خواست بلند شه بره تو اتاق... حرف خیلی بدی زده بود... لعنت بهت علی... دلش می خواست برش گردونه به اتاق... محکم بغلش کنه... اما یاد بوی حشیش و گزارش همکارا که میوفتاد... عصبانیتش چند برابر می شد...

_نازی... چرا هیچی نمی خوری؟؟ دیشب کی اومدی بلا؟؟

نازی با بی حوصلگی : دقیق نمی دونم کی رسیدم...

صدای در اومد... نازیلا می دونست که پری رو برای چک آپ بردن . عصر بر می گردن... علی حتی برای نا هار هم نمیومده بود از اتاق بیرون...

نازیلا بغض کرد... تو خونه خودش هم به خاطر من معذبه...

بلند شد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد... باید برم... دیگه حتی نمی خواد ببینتم... برم خونه خودمون... خونه عمه برم بهتره...

کمی شام درست کرد... وسایلش رو توی کیسه بزرگ جمع کرده بود و گوشه اتاق گذاشته بود... قطره اشک رو گونه اش رو پاک کرد... دلش خیلی تنگ می شد... مطمئن بود علی دنبالش نمی یومد... جام که مطمئن باشه... حتی زنگ هم بهم نمی زنه...

ساعت 30/7 بود... زیر قابلمه رو کم کرد...

روسریش رو صاف کرد... به اتاق رفت تا یادداشتی که برای آهو نوشته بود رو بگذاره روی تختش.....

به سمت سالن رفت که با دیدن علی وسط سالن جا خورد...

علی با تعجب به نازیلا نگاه کرد : کجا به سلامتی؟؟؟

نازیلا اخمی کرد و به سمت اتاق رفت..

علی احساس خوبی نداشت... پشت نازی وارد اتاقش شد... با دیدن کیسه دست نازیلا دلش ریخت : اون چیه؟؟؟

....._

_با توام؟؟؟

نازیلا از فریاد علی چشمش رو بست نباید از موضعش کوتاه می یومد : دارم میرم....

علی همونی رو شنید که ازش می ترسید... آب دهنش رو قورت داد : یعنی چی؟؟

_نترس جام مطمئنم... سالم می مونم تا مامانم بیاد...

علی مشتش رو به دیوار زد و پیشونیشو روش گذاشت : همین رو از بر خوردم گرفتی نه؟؟؟

_چیز دیگه ای هم بود... به غیر از بی اعتنائی؟؟؟

علی به سمت نازیلا اومد و کیسه رو از دستش کشید و به گوشه اتاق پرت کرد... هر کدوم از لباسا یه جا افتادن... بازو

های نازیلا رو تو دستش گرفت : واقعا نمی فهمی منو؟؟؟؟ یا خودتو زدی به اوون راه...

_علی داد زن... تو خونه خودت معذبی... مسئولیتم افتاده گردنت... تو آدم مسئولیت پذیری هستی.. برات هم که مهم

نیست م...

حرفش رو نتونست ادامه بده .. لبه‌هاش قفل شده بودن... لبه‌های داغ علی رو ، روی لبه‌هاش احساس کرد که با خشونت و

ولع سیری نا پذیری لبه‌هاش رو می بوسیدن... جا خورده بود... بازوهاش تو دستای علی بود... علی بازوهای نازیلا رو رها

کرد دستش رو پشت گردنش گذاشت و خشونت بوسیدنش رو بیشتر کرد ... نازیلا نفس کم آورده بود... علی این رو

احساس می کرد... اما دلش نمی خواست از اوون لبه‌هایی که مدت‌ها بود حسرتش رو داشت جدا شه...

لبه‌هاش رو جدا کرد... پیشونیش رو به پیشونی نازیلا چسبوند... هر دو نفس نفس میزدن...

نازیلا از این همه داغی و ولع جا خورده بود و علی رو ابرها بود با دست به سینه خودش اشاره کرد: تو جات همین

جاست... هر چند هر جا هم که بری من با بوت پیدا ت می کنم عروسکم...

قبایفه نازیلا به شدت متعجب بود... باور نمی کرد اتفاقی که افتاده بود رو.. نمی دونست چه عکس العملی باید داشته

باشه...

به مردمک لرزان چشمای علی که حالا کمی خیس هم بودن نگاه کرد... بعد سرش رو به زیر انداخت... علی خم شد لب

نازیلا رو بین لبه‌هاش گرفت و سریع رها کرد... : فکر می کردم خیلی باهوش تر از این حرفها باشی...

نازیلا هیچی نمی گفت... سرش پایین بود... تمام چند دقیقه پیش مثل یه خواب بود... چیزی که تو دلش بود و سعی می

کرد به حساب حس های دیگه بگذاره... حالا با موجی که از علی بهش می رسید رنگ واقعی خودش رو پیدا می کرد...

_سرت رو چرا پایین گرفتی؟؟؟ من و نگاه کن ببینم....

نازیلا سرش رو بالا گرفت....

علی لبخندی پر از نوازش بهش زد : واقعا... شاید نباید....

نازیلا آهسته : خرابش نکن علی....

علی خندید....نازیلا رو محکم در آغوش گرفت...یه دستش دور کمرش بود و یه دستش رو آروم رو موهای نازیلا کشید.... : دیگه نیبیم...وسایلت رو جمع کنی...راه بیفتی بریا.....

نازیلا نفسی پر از آرامش به خاطر حضور علی کشید : حرفات ناراحتم کرده بود...

_من قربونه اوون لحنه لوست...باید ازت عذر بخوام...مگه میشه کارای عروسکم برام مهم نباشه....

نازیلا خودش رو بیشتر تو آغوش علی فرو کرد...علی بار دیگه احساس کرد این دختر چه قدر ظریف بود...تو بغلش گم می شد....

_راستی...مامانت اینا کوشن؟

علی بوسه ای به سر نازیلا زد... : خونه سعید...نزدیک مطب دکتر ه....اومدم جنابعالی رو ببرم که دیدم دارید ...

_من...

_دیگه راجع بهش حرف نزنیم باشه؟ حالا حاضر شو بریم خونه سعید...شام اونجاییم....

نازیلا با اکراه از آغوش علی خارج شد : من شام درست کردم...

علی دست نازیلا رو بلند کرد کف دستش رو بوید ...بر خورد نفس هاش به دست نازیلا باعث شد نازیلا بخنده..

_آخ آخ قلقلیکی؟

نازیلا با لبخند جوابش رو داد...

_خوب به نفعت نشد من فهمیدم...

نازیلا اخم مصنوعی کرد....

_کار من در اومد دیگه حالا باید هی ناز بکشم...

_خوب مجبور نیستی.....

علی با صدای بلند خندید : اخم نکن....اونش دیگه به خودم ربط داره...حالا هم برو حاضر شو تا من غذایی رو که پختی بزارم تو یخچال برای ناهار فردا...

نازیلا دلش می خواست مطمئن شه...همه چیز انقدر از نظر نازیلا بی مقدمه و ناگهانی بود..که نازیلا هنوز باورش نکرده بود.... : چرا گفتیفکر می کردی من باهوشم؟

_دیگه الان مطمئن شدم که نیستی...

علی غذا رو تو ظرف دیگه ای ریخت...داشت پرواز می کرد...چشمای متعجب...طعم لب و بوی تن نازیلا دلش رو می لرزوند...اما ته دلش استرس بدی داشت...باید بهش می گفتم دوستش دارم؟...قاشق توی دستش رو تو سینک رها کرد...دستش رو به لبه سینک گذاشت...نه...وقتی که فهمید شغلم رو باز خواست که تو صورتم نگاه کنه اوون موقع.... دستش رو رو قلبش گذاشت که حالا ضربانش کند شده بود....

اگه بعدش دوباره خواست تو صورتم نگاه کنه...اگه نخواست من چی کار کنم؟؟؟

نفس عمیقی کشید...می میرم اگه یکی دیگه بخواد این جواری حتی تو آغوشش بگیرتش... زیر لب : لعنتی..

_چی لعنتیه ؟

علی بر گشت و عزیزترینش رو تو چارچوب در دید...خوب مگه مرده باشم بزارم مال کس دیگه ای بشه....

_چیزی نیستبریم؟؟؟

_علی..

_جان علی...

نازیلا از لحن پر از حسرت علی پر حس شد... : چرا رنگت یه کم پریده...

علی دستای نازیلا رو تو دستش گرفت.... : چه قدر ظریفن...گرسنمه فکر کنم...بدو بریم که سعید الان همش رو خورده...

علی دستش رو زیر سرش گذاشته بود و سقف رو نگاه می کرد...اصلا اتفاقات اوون روز رو نمی تونست باور کنه...

حالا اینکه نازیلا باشه و خودش رو کنترل کنه به مراتب از قبل سخت تر شده بود...

با تقه ای به در از جاش بلند شد ...

_علی جان می شه حرف بزنیم...

_بفرمایید تو...می گفتید من میومدم....

_بشین مادر جان....این جواری که مودبانه حرف می زنی..من بیشتر شرمنده میشم

علی سرش رو پایین انداخت..هرچه قدر می گشت از کینه قدیم..اثری نبود...هر چند دل شکستگی ها و دلخوری هایی بود که رفع شدنش زمان می برد...

_امروز نگاهای بی تاب تروت به نازی رو دیدم....می دونم من تو زندگیت نقشم انقدر نیست که بتونم نظر بدم...اما علی جان خوب فکر کردی...

_تو این شرایط میشه فکر کرد؟؟؟

پری چشمای خیسش رو پاک کرد : پس عاشق شدی؟

علی همچنان رو تختی رو نگاه می کرد...پری دست برد و موهای علی رو نوازش کرد... : نمی خوام توضیح بدی
براش...

_هنوز زوده..کسی هست که با مدارکی که ازش داریم...امروز فردا باید از زندگیش حذفش کنیم... خیالم که کمی
راحت شد...شاید جسارتش رو پیدا کردم....

_من اینجا می مونم..تا تو تکلیفت رو مشخص کنی...

علی لبخندی زد : مرسی...اما ...خوب...ناراحت نمی شه؟؟

_حتی نمی خوام اسمش رو بیاری نه؟ حق هم داری...خوب می دونم که مریضی من باعث شد که من به خونت راه
پیدا کنم...یعنی خواست خدا بود...اما ناراحت نمی شه...برای آهو شدیدا دلتنگه....

علی با نگرانی : آهو که نمی خواد فعلا بره؟؟؟؟

پری خم شد سر علی رو بوسید : قربونه قلب مهربونت نه...نمی خواد بره...مهر اما باید دانشگاه باشه...یعنی...

_یعنی به هر حال رفتنیه....

_کاش پا رو خواسته هام می زاشتم علی...کاش خواهرت با خودت هم خون بود...کاش...

_این ای کاش ها..چیزی رو تغییر نمی ده...آهو هم خون یا غیر هم خون خواهر منه...من اون رو راحت تر از شما
پذیرفتم...

_می دونم گل پسر...می دونم...امروز زن عموت می گفت..پدر جون گیر داده..دختر اعظم جون رو بگیری...

_هییسسس!!!! نازیلا نشنوه..این قصه امروز و دیروز نیست..چند ساله...بی چاره دختر رو منتر من کردن...

_پدر جون نازیلا رو ببینه..وای به حالت می شه...

علی خندید : می دونم..چه کنم ...دست من که نبوده...

_قربونه دلت بشم...علی...می دونم انقدر قبولم نداری که نصیحتت کنم..اما..اما...اشتباهات پدرت رو نکن...دست و
بالش رو نبند...

_فعلا که اوون دست و باله منو بسته....

_آره..بر خلاف اوون ظاهر شکننده...از پست بر می یاد...

علی احم مصنوعی کرد : کی گفته؟؟؟ رئیس منم.....

سعید : ازش از اولم بدم میومد...

_منم همین طور...جدید ترین عضو گروهشون هم هست...از اول این ترم می شناسنش....

_خوب..کی بریم سراغش؟؟؟

_هنوز زوده...زیاد محکمه پسند نیست چیزایی که داریم....

_نگرانیش نیستی؟؟ هر چی بگذره خطرناک تر نمی شه؟؟؟

_تا تو خونه منه...پیش خودم نفس می کشه...خیالم راحت تره...بدتر زمانی می شه که لو بریم و هیچی برای ارائه نداشته باشیم..بیاد بیرون خطرناک تر میشه....

_حق با تو...

_همیشه حق با منه..من حلال مشکلاتم....

_برای سال تحویل چه برنامه ای داری؟ می خوای دست مادر گرام..خواهر دل انگیز و یار رو بگیری بری خونه پدر جون... خوبت شد...خیلی حس قدرت گرفته بودی..پنچرت کردم...

_وایاصلا یادم نبود..

صدای در اومد... : قربان جناب امیری می خوان شما رو ببینن...

_راهنماییشون کنید...

_باهاش خوب حرف بزن..روز خواستگاری به چار میخت نکشه...

_سعید.... می شنوه الاغ.....

امیری تکیده و لاغر از در اتاق تو اومد....

نازیلا با آهو تو سالن مشغول چیدن سفره هفت سین بودن...نازیلا بالشتک های ساتن کرم رنگ دوخته بود و هفت سین رو روش چیده بود و رو ارگانزای زرشکی می چید...همه چیز خیلی خیلی خوشگل بود..آهو فقط به به می گفت و آواز می خوند..

_نازی موبایلت...

نازیلا گوشی رو بین شونه و گوشش گذاشت... : الو...

_نازیلا سلام...

_سلام علی تو دم عید هم کارت رو ول نمی کنی نه؟ ول کن اوون مریضای بخت برگشته رو...

علی لبخند تلخی زد... : دیگه کم کم دارم میرسم خونه...می شه ازت خواهش کنم حاضر شی جایی بریم؟

_علی نگرانم کردی...چیزی شده؟؟.

_نه کوچولوی من...می خوام حرف بزنیم...من تا 10 دقیقه دیگه خونه ام..تک می زنم پایین باش....

نازیلا در ماشین رو بست..علی به سمتش چرخید و تو چشماش نگرانی دید... : عروسک سلامت کو؟

_خوب سلام...علی چیزی شده؟

علی راه افتاد : ای بابا..نه...می خوام ببرمت یه جایی که خیلی دوستش داری...

نازیلا کمی خیالش راحت شد : خونه کلی کار بود آخه...

علی تو دلش قربون صدقه لحنه خانه دار نازیلا رفت...

_||| ، اینجا که مخفی گاه خودمه...

_گفتم که دوست داری جایی که می خوام بریم رو....

پیاده شدن...نازیلا کمی لرز کرد..علی دستش رو دور شونه نازیلا حلقه کرد...با هم به سمت بالا رفتن و رو تخت سنگ

دفعه پیش نشستن...

نازیلا چند تا نفس عمیق کشید... و با چشمای منتظر به علی زل زد....

علی ضربان قلبش بالا می رفت وقتی نازی بهش زل میزد..نازیلا اما وقتی تو چشمای علی نگاه می کرد..احساس امنیت

و آرامش می کرد...

_پدرت امروز اومده بود پیش من...سر حال نبود...

نازیلا دلش ریخت : چیزی شده؟؟؟؟...علی تو رو خدا راستش رو بگو...

علی دست نازیلا رو گرفت :بیا پیشم عروسکم..چرا هل می کنی...هیچی نبود...دلش برای دخترکش تنگ شده بود...

_راست می گی دیگه؟؟؟

_تو به من شک داری؟؟؟

نازیلا نگاهی به اوون چشمای سیاه کرد : نه....

علی دلش می خواست خودش رو بزنه..وقتی فکر می کرد یک روزی باید اعتراfi بکنه که این اعتماد رو بشکنه...سعی کرد فعلا این موضوع رو از ذهنش دور کنه..الان مسئله مهم تری داشتن... : یه روزی جلوی در خونه بهم گفتی به خاطر من یادته؟

خوب یادش بود...

_نازی پدrt کم آورده...تنها سرمایه زندگیش خانواده اشه... دخترشه...فردا سال تحویل..با پدrt حرف بزن....

نازیلا به شدت برای پدرش دل تنگ بود...اون هم دوست داشت سال تحویل تو خونه اش باشه...

_ نمی دونم علی گیجم... خیلی از دستش عصبانیم...

_داری لچ بازی می کنی..

نازیلا براق شد خواست دستش رو از دست علی بیرون بکشه...اما علی با قدرت نگهش داشت : نازیلا نمی شناسمت...وقتی می بینم عین بچه ها لچ می کنی...نازیلایی که با یه زنگ مهران میره پیشش که تنها نباشه...نازیلایی که یه روزی به یه مرد تنها همین جا یاد داد که زهر 20 ساله رو از تنش بریزه بیرون این جوری نبود که یه توضیح رو از پدرش دریغ کنه...تو هم مثل هر دختر خانوم دیگه ای جات خونت..پیش پدرته..

چشمای نازی خیس شد... : معذبی خونت نه؟؟؟؟

علی عصبانی شد..دست نازی رو رها کرد و بلند شد فریاد زد : بس کن..این جمله مزخرف چیه....من چی بگم آخه...

دستش رو تو موهاش کشید : من دارم له می شم...تو منو بفهم...

نازیلا بلند شد...حرفش یه لچ بازی کودkانه بود...برای شنیدن چیزی که علی انگار یا اوون حس رو نداشت..یا نمی خواست بگه...دستش رو رو بازوی علی گذاشت :ببخشید از دهنم پرید...

علی به دست نازی نگاه کرد..لحنش آروم تر شد : تو اگه فقط یه ذره...فقط یه ذره از چیزایی که من آرزوش رو دارم یا حس می کنم رو می دونستی.. آخ نازی آخ...این حرف به ذهنت نمی رسید چه برسه بگی....

نازیلا پیش خودش اعتراف کرد این مرد تنهای..بد اخلاقه..دوست داشتنی رو خیلی دوست داره..دستش رو دور کمر علی حلقه کرد و خودش رو تو آغوش علی پنهان کرد...علی محکم دستش رو دور نازیلا حلقه کرد... محکم نگهش داشت..انگار می خواست اوون رو از همه چیز حفظ کنه...

نازیلا سرش رو تو سینه علی فرو کرد و بوش کرد... : من عذر می خوام...

_عذر خواهی نمی خواد کوچولو...فقط این جمله رو دیگه تکرار نکن...عصبانیم می کنه...

نازیلا سرش رو بالا گرفت : تو هم با من میای؟؟

علی شگفت زده نگاهش کرد : یعنی میری؟؟؟

_آره... تو هم می یای؟؟؟

_من تو نمی یام...پشت در تو ماشین میشینم...اگه موندن شدی که هیچ...اگه هم خواستی بر گردی باهام که رو جفت چشمم جا داری....

نازیلا کلید رو توی دستش گرفت تا در ورودی رو باز کنه...برگشت به علی نگاه کرد...اضطراب داشت...علی از توی ماشین با دست اشاره کرد که بره تو...

از پله ها بالا رفت ترجیح داد زنگ بزنه...دستش می لرزید...بارها تمرین کرده بود که موقع مواجه شدن با پدرش چی بگه...یا چی کار کنه...همه اش اما یادش رفته بود...صدای sms اومد علی بود : من می دونم وایمان دارم که تو خیلی عاقلی پرنسس.....نازیلا با به یاد آوردن علی لبخندی زد و دست لرزانش رو روی زنگ گذاشت....چند لحظه پر اضطراب رو تا باز شدن در کشید...در باز شد و در کمال تعجب چهره عمه اش رو دید...

عمه اش با چهره ای متعجب و اخم آلود نگاهش کرد...

_سلام عمه جان...نمی دونستم شما اینجا یید...

_سلام...والا من هم نمی دونستم تو اینجا نیستی...

نازیلا عمه اش رو خوب می شناخت...بهش فرصت می داد ؛ تمام کارهای کرده و نکرده نازیلا رو به روش میاورد...نازیلا کفش هاش رو در آورد و وارد خونه شد...چه قدر سرد و دور به نظر می رسید...خونه ای که همیشه براش محل آرامش بود...نگاهی به مبلی که پدرش همیشه روش می نشست انداخت که حالا خالی بود...اون روزها که حالا به نظرش بسیار دور میومد...پدرش با اون عینک و روزنامه و دمپایی های سرپایی چه قدر به نظرش مرد خونه و خانواده میومد...

پوز خندی زد...به سمت عمه ش که همچنان دست به سینه و بد اخلاق وسط سالن ایستاده بود برگشت : پدرم کجاست؟؟؟

_برات مهمه؟؟؟؟

_اگه مهم نبود من اینجا نبودم....

نازیلا با وجود دخالت های بی جا و بد خلقی های عمه اش همیشه احترامش رو داشت اما الان خودش رو محق تر از این می دونست که بخواد وایسه و حرف بخوره...

_من نمی دونم این دخترای نسل جدید چرا این جورین... تو الان چند روزه گذاشتی رفتی خونه دوست رفیقات هیچ می گی بابای بد بختم کجاست...

نازیلا خیلی خیلی عصبانی بود.. شالش رو رو دسته مبل گذاشت و دستی به موهاش کشید.. عادت جالبی که از علی گرفته بود... : عمه خانوم جواب سؤال من یه جمله است...

عمه اش با لحن دلخور : تو اتاق تو...

نازیلا بدون تشکر پله ها رو بالا رفت ... به اتاقش رسید... چند نفس عیق کشید و تقه ای به در زد....

با اجازه ورودی که با صدای خسته پدرش دریافت کرد.. در رو باز کرد و وارد شد.. اتاق بوی پیپ پدرش رو می داد... اما مردی که لبه تخت نشسته بود و قاب عکسی رو به بغل داشت... نا آشنا بود.. انگار اوون پدر مقتدر و محکمش نبود... واقعا این مرد شکسته پدرش بود... چند قطره اشک از گونه اش چکید : بابا چتون شده؟؟

پدرش طوری نگاهش می کرد که انگار حضورش رو باور نمی کرد بلند شد.. جلو اومد و با ناباوری گونه نازیلا رو پاک کرد... : خوشگلم... کجا بودی؟؟

لحن پر حسرت و قیافه در هم پدر کافی بود که اشکهای نازیلا سرازیر بشن... پدرش در آغوشش کشید : عسل بابایی.. این حق بود.. حق بود که تو با من این کار رو بکنی؟؟... که برم برای برگشتنت یه مرد غریبه رو واسطه کنم...؟؟؟

نازیلا با حق هق : خیلی عصبانی بودم... یعنی هستم... این حق بود که شما با من.. با مامان... با اوون زن ... با بچه اش این کار رو بکنید؟؟....

امیری دستی به موهای نازیلا کشید و روی صندلی نشست... سرش رو میون دستاش گرفت و نازیلا برای اولین بار گریه پدرش رو دید : نمی دونی پشیمونیم رو.. کابوس های شبانه ام رو.. نمی دونی چه قدر شرم سارم از اینکه نشستم این جا دارم با دخترم راجع به لغزیدن پام حرف می زنم... چه طوری با مادرت رو به رو شم؟؟؟؟

نازیلا نمی تونست جلوی هق هقش رو بگیره : بد کردی بابا... داغونمون کردی... من به تو اطمینان داشتم... تو... نتونست ادامه بده...

_می دونم.. لعنت به من که می دونم... اما دلم برات تنگ شده... بمون خونه.. همین جا باش..

نازیلا اشکهایش رو پاک کرد... چی باید به مردی می گفت که حالا به شدت بهش نیاز داشت....

توی ماشین علی به ساعتش نگاه کرد... نزدیک یک ساعت گذشته بود... کاش آشتی کنه... وقتی قیافه داغون امیری و لحن ملتمسش یادش میومد.. اما ته دلش دوست داشت نازیلا رو برگردونه خونه... جایی نفس بکشه که نفس اوون بود... دست پختش رو بخوره... به کل کل هاش با آهو گوش بده... لمسش کنه... دستی به صورتش کشید... لعنتی من چه طوری تو اوون خونه بدون تو دووم بیارم؟؟؟... همه جا عطر تنته...

نازیلا به سمت گوشیش رفت... بینیش رو بالا کشید... علی با زنگ اول گوشی رو برداشت... : جانم عروسک...

_علی جان برو خونه من میمونم...

علی ته دلش دوست نداشت این رو بشنوه اما خوب می دونست که منطق همین رو حکم می کرد : آفرین... من می دونستم تو تصمیم عاقلانه می گیری...

_از آهو و پری جون خداحافظی نکردم... بهشون زنگ می زنم..

علی دلش گرفت : همچین می گی... انگار دیگه قراره نیای... یعنی نمی خوای عید دیدنی بیای خونه... عیدی بهت می دما...

نازیلا خنده تلخی کرد : به شرطی که زیاد باشه میام...

_قول می دم... هر چند پوله زیاد برای بچه خوب نیست...

_!!!!!!علییییی!!!!!!

_جانم...؟؟؟

نازیلا احساس سبکی می کرد با لحن مخصوص خودش : اذیت نکن دیگه...

علی لای پنجره رو باز کرد... احساس داغی می کرد : ببین چی کار می کنیا... برو... برو یه آبی به سر و صورت بزن... پیش پدرت باش... تنهات نذار... باشه؟

_باشه... علی مرسی بابت همه چیز...

علی تو اتوبان به سمت خونه می رفت... از همین الان دل تنگشم... استرس دارم...

تلفنش زنگ خورد... سعید...

_علی ...

_بله؟؟ چرا انقدر هولی؟؟؟

_بیا اداره....چیزایی که می خواستی از ثبت احوال اومد...

_باشه..اومدم...

سعید با قیافه متفکر : خوب!!!!؟؟؟

علی کاغذ ها رو تو دست گرفته بود...با خودکار دور بعضی جاهاش رو خط می کشید....

سعید : فامیلیشون رو که تغییر می دن....اسباب کشی می کنن شمال...در حقیقت جایی که هیچ کس اونارو نمی شناخته....

_خواهر ثریا شمال فارغ می شه....جالبه اثری از شوهرش نیست...

سعید..کاغذی رو جلوی علی گذاشت....: وقتی زنش 6 ماهه باردار بوده تصادف می کنه...تو جاده چالوس مسافر کشی می کرده...به خاطر سابقه خودش و خانومش با وجود تحصیل کرده بودن..این تنها شغلی بوده که پیدا کردن....

_غم انگیزه...فوت خواهره...شوهره...

_دقیقا..ماجرا همونه که حدس می زدیم...اما مهمترین مدرک...

کاغذهای توی دست علی رو جا به جا کرد...: اینا هاش...رد e mail...از کامپیوتر..پسری به نام مسعود مقصودی که...
_اسمش جدیده....

_برای ما آره...اما برای بعضی از دوستان نه....سرگرد احمدی...صبح اینجا بود...پسره تازه آزاد شده...تو کار مواده..اما خورد و دسته پایین...هرچند می گفت سازمان هم دنبالشه و رفت و آمدهاش رو زیر نظر داره...چون فکر می کنه ماجرا گنده تر از این حرف هاست.....

_جالب شد.....

صدای در اومد : قربان...سرگرد احمدی...این ها رو فرستادن...شاید به دردتون بخوره...

سعید پشت میز علی قرار گرفت...پرونده رو باز کردن....

چند تا عکس از مسعود در هنگام ورود به یه ساختمان...و بعد چندتا عکس که علی رو تا سر حد مرگ عصبانی کرد...

با صدایی نزدیک به فریاد : من از دست این نازیلا چی کار کنم؟؟؟؟

سعید یک بار دیگه عکس رو نگاه کرد : نازیلا و فهیمه داشتن از پله های همون ساختمان بالا می رفتن...

علی عصبی از جاش بلند شد : اوون شب گفت برم دنبالش ترسیده بود...تمام لباس هاش بوی حشیش می داد...

لعنتی..اون شب و فرداش چند بار حرف مهمونی و فهیمه رو پیش کشیدم...فقط نگام کرد و بحث رو عوض کرد....

علی با عصبانیت تو هیچی عوض نمی شه...

—سعيد..تو رو خدا...تو كه لا اقل مي دوني تو اين جور مهموني ها چه خبر مي شه...هي مي گيد آزادش بزار..دست و پاش رو نيند...از اين به بعد بيينه مي زارم تنها جايي پره!!!!

علی دستش رو به لبه میز گرفت....یه چیزی مثل خوره داشت مغزش رو می خورد...چیزی که حتی فکر کردن بهش بشتش رو می لرزوند...

علی....یہ جیے داری فکر می کنی این طوری شد قیافہ ات...

علی با صدای لرزون : سعید..اتفاقی بر اش نیوفتاده باشه؟؟؟

لحنش ملتئم و پر از ترس بود... مطرح کردنش هم دیوانه کننده بود...

سعید دستش رو پشت علی گذاشت : احمق نشو علی....اتفاقی براش بیوفته و از فرداش برگرده به زندگی عادی..انگار نه انگار؟؟

علی که انگار جواب سعید به نظرش منطقی رسیده بود.... : نمی دونم دارم خل میشم... نگرانشم.. هر دقیقه... هر لحظه.... بعد صداش کمی بالاتر رفت : اگه فقط دست کسی... دستش به ناز بلا خورده باشه... دستش رو قلم می کنم...

هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس..... علی خل شدی... تو اداره ایم...هیچی نشده...پیا فکر کنیم بینیم..چه باید کرد...

پدرش خواب بود... به صورتش نگاه کرد... پیر شده بود... در رو بست و رفت توی سالن... دلش برای علی تنگ شده بود... دستی به لبهاش کشید و لبخند زد... منم به خدا پرو روئم... هر دختری بود می زد تو گوش پسره من مثل گاو نگاهی کردم تازه لذت هم بردم... خوب دوستش دارم...

نگاهش رو تو سالن چرخوند... عمه اش رفته بود کمی خرید کنه.....طبق انتظار نازیلا طرف برادرش رو گرفته بود..این که مرده..حالا مگه چی شده...تقصیر ثریاست که وا داده....نازیلا عصبانی شده بود...دوست داشت بگه قصیر فقره...تقصیر پدرشه که ترسیده و پشت کاری که کرده نه ایستاده...

باز جای شکرش باقی بود نگفته بود تقصیر مادر نازیلاست...

خواست بلند شه بره یه دوش بگیره که اسم فهیمه رو روی گوشیش دید...بعد از مهمونی هیچ تماسی با هم نداشتن...جواب نداد...از دست فهیمه شدیدا عصبانی بود که به آرش طوری معرفیش کرده بود که اوون پیش خودش فکر کرده بود نازبلا راحت الوصوله...اخمی کرد و رفت حموم....

موهایش رو خشک کرد و کمی هم آرایش کرد...دوست داشت به بهانه ای به علی زنگ بزنه...گوشیش رو برداشت فهمیده بیشتر از **10** بار زنگ زده بود...با زهم اسمش داشت رو گوشی خاموش روشن می شد....

نازیلا دستش رفت به سمت دکمه سبز ..حرمت دوستی براش خیلی مهم بود....

_الو..نازیلا...

_سلام فهیم...

_سلام و درد....کجایی تو چند روزه؟؟ می دونی امروز چند بار زنگ زدم..من به خاطر تو اومدم تهران بعد تو رفتی

حاجی حاجی مکه؟؟؟؟

_فهیم خوب من...یعنی...

_هنوز تهرانماما امشب می رم...بیا خونه ام خداحافظی کنیم لا اقل...

نازیلا یه حسی داشت..دوست نداشت بره...

_پدرم تنهاست فهیم...

_پدرت؟؟؟؟ مگه آشتی کردی؟؟؟ چرا خبر ندادی؟؟؟؟؟ غریبه شدم؟؟؟؟

فهیمه صدایش دلخور بود نازیلا از دست خودش عصبانی شد که فهیمه این حس رو داشته..خودش هم متنفر بود از

حس کنار گذاشته شدن.... : این چه حرفیه ..من تازه 3-4 ساعته برگشتم...مفصل برات تعریف می کنم...

فهیمه لحنش هنوز دل خور بود : نه بابا..تو هم از اوون دخترایی که یه پسر میاد تو زندگیشون...دوستای دخترشون رو

کنار می زارن...

خوب این جمله نقطه ضعف نازیلا بود : خل شدیا..من و نمی شناسی..من رفقام از همه چیزم مهمترن....

_اگه این جوریه..پاشو بیا این جا..یه دو ساعت حرف بزنیم...دلخوری هامون رفع شه...

_آخه...

_آخه بی آخه...

نازیلا پیش خودش حساب کرد...عمه اش چند ساعتی پیش پدرش می مونه... 2-3 ساعته بر می گردم...یه خداحافظی

که اتفاقی نمی یوفته...

_باشه 1 ساعت دیگه اوون جام....

از پشت در آپارتمان فهیمه صدا می یومد...نازیلا دوباره زنگ زد..

فهیمه در رو برای نازیلا باز کرد...لباس بنفش پوشیده بود... نازیلا حس بدی داشت...دوست داشت بر گرده ...

فهمیم جلو اومد و بغلش کرد : به به پرنسس..خوش اومدی.... بعد با دست تقریبا نازیلا رو به داخل پرت کرد...

از یکی از اتاق خوابه صدای گفتگو...خنده و همون بوی خاص میومد...

نازیلا مانتوش رو در نیامد...رو اولین مبل نشست... : نگفته بودی مهمون داری؟؟

_پیش پای تو اومدن....مهمون نیستن...

نازیلا دلش می خواست بره... : بیا همین جا خداحافظی کنیم من برم...بابام مریضه خونه تنهاست....

فهمیم دست نازیلا رو کشید و به سمت اوون یکی اتاق برد : بری دل خور می شم...یه قهوه با هم بنیم... حالا بیا بریم مانتوت رو در آر..

فهمیم به دیوار دست به سینه تکیه داده بود و به نازیلا که جلوی آینه داشت موهاش رو مرتب می کرد نگاه کرد ک دلم برات تنگ شده بود خله...

نازیلا معذب بود این بو..این نگاه و این فضا بهش استرس می داد... : کیا تو اتاقن...

_تو با اونا چی کار داری؟؟؟؟

_فهمیم این بو...تو می دونی داری چی کار می کنی؟؟؟

_بی خیال بابااین چیزا دیگه الان اهمیتی نداره...

نازیلا خواست جواب بده که در نیمه باز اتاق کامل باز شد...نازیلا باور نمی کرد.. با صدای لرزون : فهمیم این این جا چه می کنه؟؟؟؟

مرد با چشمایی قرمز و لحن غیر نرمال : به به خرگوش کوچولو.....خوش اومدی....

نازیلا دهنش خشک شده بود....

نازیلا نگاهی پر از سؤال به سمت فهمیم کرد که چشمش پر از کینه ای بود که نازیلا نمی فهمید : فهمیم...این اینجا چی کار می کنه؟؟؟؟

آرش خندید : این زشته کوچولو....

نازیلا با نفرت نگاهش کرد : به من نگو کوچولو.....دوست نداشت لقبی که علی بهش می داد رو از دهن کس دیگه ای بشنوه....

_خوب....خوب...چرا عصبانی می شی؟؟؟؟

آرش به نازیلا نزدیک شد... نازیلا کمی عقب رفت : فهمیم چرا نگفتی تنها نیستی؟... صدایش پر از بغض بود... تا اشک ریختنش

چند تا نفس باقی مونده بود....

فهمیمه : چرا دلخور می شی... گفت نصف شب عید... خواست ازت بابت اوون شب عذر بخواد... فهمیمه با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت..

نازیلا خواست پشت سرش بره که آرش جلوش ایستاد... نازیلا به چشمای آرش که خمار بود... نگاه کرد... آب دهنش رو قورت داد... ترسیده بود... من احمق دوباره خودم رو تو درد سر انداختم...

نازیلا احساس کرد نباید ترسش رو نشون بده : خوب عذرت رو پذیرفتم... حالا برو کنار می خوام برم خونه....

_آخخ!!! عزیز من اشتباه فهمیدی .. من اومدم عذر بخوام که اون شب بهت کاری نداشتم... فهمیم گفت ناراحت شدی فکر کردی به اندازه کافی جذاب نبودی...

نازیلا فریاد زد : این چرندیات چیه میگى ؟؟؟؟؟... نازیلا خیلی خوب فهمیده بود که آرش حالت عادی نداره...

آرش دستش رو جلو آورد گردن نازیلا رو لمس کنه... نازیلا خودش رو عقب کشید...

آرش این کار رو تکرار کرد و هر بار نازیلا عقب می رفت این بازی.. برای آرش جالب شده بود.. چون هر بار می خندید..
_نخند عوضی.....

_آخ آخ فحش بده....

نازیلا خورد به دیوار... برای بار سوم این اتفاق براش افتاده بود... شروع کرد به گریه...

آرش فاصله اش رو کم کرد..... موهای نازیلا رو دور دستش پیچید

درد بدی تو سر نازیلا پیچید : ولم کن... تو رو خدا ولم کن... به خدا که اعتقاد داری؟... بابا من این کاره نیستم...

آرش اما نفس هاش ریتم خاصی پیدا کرده بود هیچی نمی شنید... سرش رو گذاشت تو گودی گردن نازیلا...

نازیلا شروع به فریاد کرد : ولم کن....

دست و پا می زد اما قدرت آرش بیشتر از این حرفها بود... پاهای نازیلا رو بین پاهاش گرفته بود و دستاش رو بالای سرش تو دستاش قفل کرده بود...

آرش لحظه ای سرش رو بالا آورد تا چشمای نازیلا رو نگاه کنه... نازیلا با قدرت آب دهانش رو رو آرش ریخت...

_کار خوبی نکردی عروسک... قصدم این بود باهات با ملایمت بر خورد کنم... اما حالا شانست رو از دست دادی...

نازیلا کار رو تموم شده می دونست فریاد زد : فهمیمه کثافت...

آرش سرش رو تو گردن و یقه نازیلا برده بود...نازیلا ترجیح می داد بمیره.... فریاد زد :علییییی.....

گریه کرد...تمام این مدت فکر چشمای علی رو می دید....

آرش از خود بی خود بود....

لحظه ای نازیلا صدای فریاد چند مرد قاطی شده در جیغ های چند زن رو شنید....صدای باز شدن در با شتابی که به دیوار خورد...کنار رفتن آرش....

همه چیز در مه بود....مردهایی کت شلوار پوش یا سبز پوش....صدای فریاد...پتویی که دورش پیچیده شد....

علی دل شوره بدی داشت..مدام ساعتش رو نگاه می کرد...با نازیلا تماس می گرفت...دستگاهش خاموش بود...

پوفی گفت..دستهایش رو توی جیبش کرد...از پنجره بیرون رو نگاه می کرد : کجایی عروسک من...

علی احساس خوبی داشت وقتی نازیلا رو متعلق به خودش می دونست....

سعید با دهان باز به حاجی نگاه می کرد....

_اون جوری نگام نکن سعید...برو بهش بگو...هم مراقبا آمار دادنهم سرگرد احمدی خبرمون کرد...

_آخه..حاجی می دونید چی از من می خواهید...رحم داشته باشید...می دونید که این ماجرا الان برای علی..ناموسی و شخصیه...و این یعنی اینکه خدا بهمون رحم کنه....

سعید تو چار چوب در ایستاد...این پا اوون پا کردن وقت تلف کردن بود...علی داشت چایی می خورد..به رنگ زرد و چهره مضطرب سعید نگاه کرد.... ترسید :سعید چرا این شکلی شدی؟؟؟؟

سعید در رو بست..هر چند می دونست فایده ای هم نداره : علی جان چیزه....

علی به سمت سعید اومد : چیه؟؟؟؟.....فریاد زد : بنال سعید چیه؟

_هول نکنیا...الان سرگرد احمدی و بچه ها خبر دادن که ریختن خونه فهمیمه و دستگیرش کردن....

علی گیج بود : خوب ماهم می خواستیم همین کار رو بکنیم..الان دو تا پرونده داره...چیش انقدر عجیبه..

_خوب ...تو اون عملیات ..چند تا دختر پسر دیگه هم...دستگیر شدن .. که ...

سعید احساس کرد که اگر جمله رو سریع بگه..علی سخته می کنه..... : همه داشتن مواد مصرف می کردن و دو مورد هم مورد اخلاقی بوده...

علی کلافه شد : سعید حرفت رو جویده جویده زن... این که بد نیست..پرونده اش سنگین تر می شه ..مگه ما دنبال همین نبودیم؟؟؟

آره اما دنبال یه چیز نبودیم... سرش رو پایین انداخت : نازیلا هم تو اوون خونه بوده....

فربادی که علی زد رو سعید هرگز نشنیده بود...هم زمان استکان چای رو به دیوار زد:چییییییییی
سییییییییی؟؟؟؟

سعيد به سمت علي رفت كه حالا كيود بود.... :چيزي نيست...

می دونستم ... می دونستم بدیختم می کنه ... خد!!!!!!

توی ماشین با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد...سعید ترسیده بود..با دست صندلی رو چسبیده بود...جرات نفس کشیدن نداشت..علی به قدری عصبانی بود که حتی حاجی جرات حرف زدن پیدا نکرده بود...

سعید دعا می کرد به علی نگویند وضعیت نازی رو موقع دستگیری...

..._علی

__سعید دهنّت رو ببند یا پیاده شو...باید همون لحظه می کشتمش...همون موقع که فهمیدم... باید می نداختمش تو اتاق در روش می بستم...همین کار رو هم می کنم...وای..وای دارم خفه می شم...من خاک بر سربعد از خودسری هاش..باید تو خونه حبسش می کردم....من ..احمقم...انقدر احمق که بردم گذاشتمش خونه پدرش..... و بعد فریاد زد:
دختره خود سر....

علی نازیلا تقصیری نداره..چه می دون....

...می کشمش...

سعید سعی کرد جلو علی رو بگیره ولی نتونست علی مثل طوفان وارد اتاق باز جویی شد...بدون در نظر گرفتن همکاریاش رفت به سمت میز یقه مرد جوانی که با وحشت بهش نگاه می کرد و گرفت و فریاد زد : تو دست به کی زدی....کثافت...؟؟؟

قبل از این که کسی بتواند عکس العملی نشود...مشت محکمی به صورت آرش زد...آرش به سمت دیوار پرت شد. و خون از بینی و لبش بیرون زد.....علی می خواست دوباره به سمتش بره که سه نفری گرفته بودندش...اما احساس می کردند که هر لحظه ممکنه از دستشون در بره

سعید فریاد زد : علی ولش کن...می کشیش..

علی فقط چهره نازیلا رو تخت بیمارستان جلوی چشمش بود....

سعید و بقیه علی رو کشان کشان بیرون بردن...سعید با دست اشاره کرد که تنهاشون بزارن...

سعید : چي کار مي کنی علي؟؟؟؟ الان وقت اين کار است؟؟؟؟

علی اصلا نمی شنید که سعید چی می گه...دنیاش رو ی سرش خراب شده بود وقتی وارد اتاق شده بود و نازیلا ی رنگ پریده رو تخت بیمارستان دیده بود...احمدی سعی کرده بود با آرامش انگار که اتفاقی نیوفتاده برای علی توضیح بده که چه طور ریختن توی خونه...نازیلا چه طور از حال رفته....

علی با پاهای لرزان و وحشت به بیمارستان رسیده بود...از اوون لحظه تمام عضلاتش منقبض بود...فشار خونش بالا بود...سرش نبض می زد....

وقتی نازیلا رو بی هوش دیده بود دنیا به نظرش سیاه رسیده بود....

دکتر خیلی راحت بهش گفته بود که جز چندتا کودی مسئله دیگه ای برای ناز بلا اتفاق نیوفتاده....

[illegible]

علی، به سعید نگاه کرد که برای اولین بار فریاد زده بود..

سعید : بشین... بیینیم چی شده...

..چی شدش مهم نیست..من این پسره رو می کشم...بعد می ریم بشنویم چی شده!!!!

الان دو ساعته داری هی می گی می کشم..می کشم..مگه راجع به مگس حرف می زنی....

علی بدون توجه به سعید به سمت اتاق باز جویی رفت...

این بار حاجی جلو ی اتاق بود...

لطفاً بزارید رد بشم حاجی... حالم خوب نیست..

حاجی به دستای لرزون...صدای دورگه ناشی از فریاد و رنگ کبود علی نگاه کرد : امیر علی...به تو این جا احتیاجی نداریم...برو اون جایی که باید باشی...

د..همین دیگه من باید این جا باشم..این پسره ...مضلف رو بکشم....بعد برم سراغ فهیمه....

حاجی دستش رو رو شونه علی گذاشت : د..نه... د... تو الان باید پیش نازیلا باشی....پیش اونی که به خاطرش داری زمین و زمان رو به هم می دوزی...اون به تو احتیاج داره...علی...

علی رو نیمکت کنار دیوار نشست ...سرش رو بین دستاش گرفت : حاجی...سرم داره می ترکه.... تو بگو من چی کار کنم...بگو این خشم رو چه طوری بریزم بیرون....حاجی من دلم نمی یاد سردش بشه...تو این مدت مثل چشمام ازش مراقبت نکردم که یکی بیاد...به سهم من...به عشق من دست بزنه...

_داد زن علی....مگه نمی گی...سهمته..مگه عشقت نیست...برو بیمارستان..بالای سرش باش...بزار نفسش رو حس کنی..بهت قول می دم آروم می شی....

_آخه...

_آخه نداره کهاگه می خوای نگهش داری...این راهش نیست..

علی به ساعتش نگاه کرد...دقیق 15 ساعت بود که نازیلا بی هوش بود...15 ساعت بود که یا روی صندلی..یا تکیه داده به دیوار نگاهش کرده بود...با هر بار ناله کردنش..با هر بار تگون خوردنش مرده بود و زنده شده بود....

پدر نازیلا حالش بد شده بود...بستری بود.... آهو و مریم آمده بودن و برگشته بودن..پری تنها بود....از سعید خبری نداشت...سال تحویل شده بود...به همین مزخرفی....پرستارا و پزشکای کشیک تو استند پرستاری سفره هفت سین چیده بودن....

نازیلا سر گیجه داشت...صداها مثل یه ناقوس تو سرش می پیچیدن...چشماش رو باز کرد چیزی رو تشخیص نمی داد...باز هم چشماش رو بست ...من کجام؟؟....بوی حشیش و گرمای نفس های آرش....بغض کرد...
بلا فاصله چشماش رو باز کرد....

علی به دیوار رو به روی تخت تکیه داده بود...موهاش در هم پیچیده بود و صورتش رنگ پریده بود... دستاش رو پشتش قلاب کرده بود و به نازیلا زل زده بود...

علی با دیدن چشمای باز نازیلا..کمی جلو اومد..انقدر خسته و پریشون بود که نمی دونست الان باید چه حسی داشته باشه...

نازیلا با دیدن علی فهمید که از جریان خبر داره...سرش رو پایین انداخت...بغض بزرگی داشت...ولی اشک نداشت...نمی تونست تو چشمای علی نگاه کنه..خجالت می کشید...

علی بالا ی سر نازیلا ایستاد : می خواستی بد بختم کنی؟؟؟؟ آره؟؟؟؟؟؟ می خواستی بهم اثبات کنی انقدر بی غیرتم که نمی تونم ازت مراقبت کنم....آره؟؟؟

با شنیدن صداهای فریاد علی..پرستار خودش رو به داخل انداخت.... به نازیلا ی گریان رنگ پریده نگاه کرد : آقا بفرما بیرون...بفرمایید آقا....این بی چاره تازه به هوش اومده...هنوز داغونه...

علی پوفی کشید در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت...

تند رفتم...اه ه ه....علی لگدی به بطری زیر پاش زد...

یک ساعتی خودش رو توی حیاط معطل کرد...خسته شدم خدا.....پشیمون شد از اعتراضی که کرده بود... به جای شکر کردنته دیگه...شکر اینکه سالمه..پیشته...اگه یه چیزیش می شد ...حتی فکرش هم خلش می کرد...

نگران نازیلا بود...نگران...نگران...در این چند وقت قلبش یک بار هم انگار ریتم عادی نداشت...داغون شدم...

به سمت اتاق نازیلا حرکت کرد...

لای در رو باز کرد... نازیلا تکیه به بالشتش زده بود و نیمه نشسته بود...

نازیلا متوجه حضور علی شد ...سرش رو بالا گرفت : علی...

لحنش پر از التماس بود...علی دلش لرزید...در رو پشت سرش بست و به سمت تخت نازیلا رفت دست نازیلا رو تو دستاش گرفت.... بعد از ساعت ها نفس حبس شده اش رو بیرون داد...

_جان دل علی...عروسک علی...

نازیلا با انگشت شصتش پشت دست علی رو نوازش کرد : می گن بابام حالش خوب نیست ...بستریش کردن...منو می بری پیشش؟؟؟؟

علی با اون یکی دستش موهای نازیلا رو نوازش کرد... : پدرت حالش خوبه کوچولو....دکترت گفته فعلا استراحت کنی...من بهش سر زدم...

_همش درد سرم نه..کاش نبودم...

علی عصبانی شد : یعنی چی نبودم...؟؟؟؟ نازیلا تو منو می بینی؟؟؟؟

_آره می بینمت که این چند وقت لاغر شدی...می بینم که این بار 10 که برات دردسر درست کردم....

علی در دل گفت..بار دهم که عاشقم می کنی....

لبخندی به نازیلا زد... و خم شد پیشونیش رو محکم و طولانی بوسید... : هیچ وقت حق نداری از نبودن حرف بزنی...

علی به پشتی صندلی تکیه داد... پاهاش رو دراز کرد و سزش رو به عقب برد...

سعید: حالش چه طوره؟

-افتضاح... روحیه اش داغونه... هیچ تحلیلی نداره که چرا فهیمه این کار رو کرده... نگران درش هم هست...

-اوون حالش چطوره؟

- عذاب وجدان شدید داره... می دونه اتفاقی که داشت برای دخترش میوفتاد. در حقیقت حاصل اشتباهات اونه...

- کی می خولی با نازیلا حرف بزنی؟

-نمیدونم... میترسم... داغونم... چه طور براش بگم کیم... علی؟... امیر علی؟.....

- این چند وقت داغون شدی یکم به فکر خودت باش استراحت کن

علی لبخند تلخی زد... استراحت و آرامش خیلی دور تر از این حرفا بودن... : چرا گفتی پیام اداره؟

می خوام خودت از فهیمه بازجویی کنی تو مسوول پرونده ای...

علی بلند شد و ایستاد...

-تو رو خدا علی زیاده روی نکنیا نمی خوام بهانه بشه برای وکیلش که تو خصومتت شخصیه...

- من خصومتت خیلی وقته شخصیه.....

علی در رو باز کرد و وارد شد... فهیمه داغون پشت میز نشسته بود سرش پایین بود... صدای پایی رو احساس کرد سرش رو بالا گرفت... یه لحظه احساس کرد خوابه...

علی بی توجه نگاه فهیمه صندلی رو جلو میز گذاشت و نشست... دستهایش رو روی میز گذاشت : خوب فهیمه خانوم در خدمتم...

- تو این جا چی کار می کنی؟

- تو نه شما... بعد کارتت رو از جیبش در آورد و جلوی فهیمه گرفت...

فهیمه داشت قالب تهی می کرد به چهره مقتدر و بی احساس علی نگاه کرد : نازیلا هم می دونه؟

-اونش به شما ربطی نداره... دوستان می گن بلبل زبون بودی این دو شب...

- چیزی نبوده که یه مهمونی ساده رو بزرگش کردید...

-من به مهمونی کاری ندارم...به دایره من ربطی نداره....

- پس دنبال چی هستید... فهمیم ترسیده بود...

-گوش کنمن همون دایناسورم...همون ادمی که دست و پای نازیلا رو پیش رفت می بست....

- اینا رو نازی بهت گفته؟

-نه من خودم گوش کردم.....

خونسردی علی فهمیم رو بیشتر می ترسوند....

-اسم خالت ثریاست نه؟

-خوب باشه چه ربطی داره؟

علی تو صندلی جا به جا شد : با من بازی نکن خانوم ... همین طوری خیلی وقتم رو تلف کردی.... سازمان پیچیده ای هم نبودید دلم نسوزه....ارش هم اعتراف کرده تو اوون نوشته ه رو دادی بهش که برا نازیلا بفرسته.... تو اصرار داشتی با نازیلا شناس کنی....

فهمیم عصبانی شد... علی داشت مسخره اش می کرد : حقش بود.... باید با شکم پر در به در می شد....

علی عصبانی شد : درست حرف بزن عوضی.....

-چیه غیرتی شدی..؟ خاک بر سر سیاوش بهش گفتم برای اینکه به دستش بیاری باید کارش رو یک سره کنی تا مجبورت بشه... نتونست احمق....

علی خیلی خودش رو کنترل می کرد که نکشتش....

- تقصیر تو بود...همه جا بودی.... همه فکرش تو بودی... هیچ پسری رو قبول نمی کرد.... هرچند الان خیالم راحتیه... شکست سختی براش می شه شغلت رو بفهمه...بفهمه سر کار بوده...تفم تو روت نمیندازه....

مادرت رو هم دستگیر کردیم...

فهمیم با استرس : با اوون چی کار دارید؟

_خوب...برگه های مر بوط به خالت رو اوون بهت داده...تو اصلا رو حتم خبر نداشته نازیلا هم دانشگاہیته...مادرت میفهمه...نقشه ها مال اونه...این نفرت رو اوون به وجود آورده...

_از همتون متنفرم...از نازیلا که همه دورشن...از پاشا که انقدر تو نازیلا غرقه که هیچ کس رو نمی بینه...از تو...

از ارش احمق که انقدر دست دست کرد...

علی دستهایش رو مشت کرد :حیف...حیف که دست رو زن بلند نمی کنم...وگر نه...
علی از اتاق بیرون اومد...

آهو : نازیلا کاش لج نمی کردی این ژاکت رو می پوشیدی...
نازیلا داغون بود...صبح پدرش رو دیده بود...نمی دونست چرا ولی پدرش یک بند گریه کرده بود که نازیلا اوون رو
ببخشه...علی کجا رفته بود یهو...

_خانوم امیری؟؟؟

نازیلا به سمت مرد میانسالی برگشت که پشتش ایستاده بود... : امری داشتید؟
_من اسدی هستم...رفتم بالا دکترتون گفتن مرخص شدید...ما برای تکمیل پرونده به شکایت شما نیاز داریم...لطفا
همراه ما بیاید... و بعد با دست به ماشین پلیس اوون ور خیابون اشاره کرد...
آهو : ایشون حالشون خوب نیست..نمی شه یه وقت دیگه بیاد؟
_مطمئنا ایشون حالشون بهتر می شه اگر هر چه سریعتر به حقشون برسند...
_آخه...

_اشکال نداره..من می رم...این ماجراهرچه زودتر تموم بشه...تو برو من خودم میام..
آهو به علی زنگ زد.. گوشیش خاموش بود...شماره سعید رو نداشت...مریم در دسترش نبود...علی کله من رو می
کنه...

_خوب تو چرا این ریختی شدی؟؟؟

علی چابیش رو جرعه جرعه می خورد... : استرس دارم...

_الان که باید حالت بهتر باشه..همشون تو زندانن....

علی پوفی کشید : کار من از حالا شروع می شه..نازیلا داغون می شه...همش اون جمله تو سرش می پیچید...دیگه
تفم تو روت نمیندازه...

_اوونم دوستت داره...

_من...اصلا نمی دونم حسش به من چیه؟؟

_حس تو چیه؟

_شوخیت گرفته...من که رسوای شهرم..

نازیلا دوست داشت هر چه زودتر از اون جا فرار کنه...زیر برگه هایی که خانوم جوان نظامی بهش می داد رو امضا می کرد..

_جناب سرگرد بردبار مخالف بودن شما ماجرا رو یک باره دیگه تعریف کنید..به همین خاطر ما دوباره از شما سؤال نکردیم..اما مجبور بودیم این پرونده رو تکمیل کنیم...

نازیلا نمی دونست این بردبار کیه...و چرا این خانوم ازش انتظار داره بشناستش...

_تموم شد؟؟؟؟...نازیلا خیلی کلافه بود....

علی می خواست به دفتر احمدی بره...

علی : سعید ..من می رم دفتر احمدی یه کار کوچیک دارم..بعدش...میرم خونه یه دوش بگیرم...بعد می رم نازی رو ببینم...

علی استرس بدی داشت..می خواست هر چه سریعتر پیش نازیلا بره....باید عطر تنش رو حس می کرد تا آرام بگیره...بدجور اسیرم کردی عروسکم...

_من می تونم برم ؟؟؟

_یه چند لحظه لطفا....و از در اتاق خارج شد..

نازیلا کمی سر گیجه داشت..پاهاش رو تگون می داد...

تقه ای به در خورد..نازیلا سرش رو بلند کرد...چیزی رو که می دید باور نمی کردتو چار چوب در علی بود...

علی خشک شد...قدمی برداشت...نازیلا این جا چی کار می کرد..

نازیلا لبخندی زد : آهو بهت گفت من رو آوردن اینجا؟ اومدی دنبالم؟؟؟

علی خواست جواب بده که زن جوان وارد اتاق شد... با دیدن علی سلام نظامی داد : جناب سرگرد بردبار... من هم دنبال شما بودم...

نازیلا احساس می کرد هیچی نمی بیند... گوشاش زنگ می زد... نفس نمی تونست بکشد... برای یه ذره اکسیژن بال بال می زد... دستش رو روی گلوش گذاشت... کیفش از روی پاش افتاد...

علی با خارج شدن این جمله از دهان زن به سمت نازیلا چرخید دیگه هیچ چیز نمی شنید... فقط می خواست نازیلا رو محکم بغل کنه از اوون جا خارج کنه... بیره جایی که نتونه فرار کنه...

اما با دیدن نگاه نا باور نازیلا به خودش حالش از همه چیز به هم خورد به سمت نازیلا که دستش دور گلوش بود رفت : من برات توضیح می دم... خواهش می کنم...

نازیلا نمی تونست نفس بکشد... علی متوجه شد... شروع به حرکت دادن نازیلا کرد : نازیلا.. تو رو خدا .. تو رو خدا نفس بکش... فریاد زد : برو آب بیار...

زن از اتاق بیرون دوید... علی بازوهای نازیلا رو گرفت فشار داد : نازیلا تو رو خدا.. التماس می کنم...

نازیلا هر لحظه کبودتر می شد... علی لیوان آب رو گرفت و به صورت نازیلا پاشید...

نازیلا با آه بلندی شروع به نفس کشیدن کرد...

نازیلا خم شد کیفش رو از رو زمین برداره... علی سریعتر اقدام کرد و کیف نازیلا رو به دستش داد...

نازیلا احساس می کرد تو خلاء فرو رفته... هیچی نمی شنید... هیچ چیز نمی دید... حالت تهوع داشت...

علی : نازیلا... من...

نازیلا نگاهی به علی انداخت... که دنیا به نظر علی تیره شد... تو اون چشمها نه خشم بود .. نه انتظاری برای پاسخ ... هیچ چیز نبود... تهی بود...

علی دستی به موهاش کشید : وای بر من وای....

نازیلا اما همانطور مجسمه وار وسط اتاق ایستاده بود...

علی بغض داشت... نازیلا اما همون بغض رو هم نداشت...

علی : نازیلا باید حرف بزنیم...

نازیلا چرخید و به سمت در رفت... تلو تلو می خورد... وارد راهرو که شد... چند ثانیه یادش نمی یومد کجاست...

علی با دیدن این صحنه از همه چیز بیشتر بدش اومد... با دو قدم بلند خودش رو به نازیلا رسوند... زیر بغلش رو گرفت...

نازیلا هیچ عکس العملی نشون نداد... مثل یه عروسک ..مثل یه مجسمه بی جون.. پا به پای علی کشیده می شد...

علی در ماشین رو باز کرد.. نازیلا رو سوار کرد... سرش رو بالا گرفت و چند تا نفس عمیق کشید تا اشک هاش پایین نریزن... سوار شد و حرکت کرد.. کجا؟.. اصلا نمی دونست... می ترسید... می ترسید ..

زیر زیرکی به نازیلا نگاه می کرد.. جرات نمی کرد چیزی بگه...

نازیلا درک درستی از اطرافش نداشت شک بزرگی بود...

صدای بوق ممتد یه نیسان اومد... نازیلا با این صدا انگار از خواب بیدار شد... نگاهی به علی انداخت احساس کرد این آدم رو نمی شناسه... جناب سرگرد بردبار... این جمله مدام تو گوشش زنگ می خورد... مانتوش رو روی پاش کشید و رو سریش رو جلوتر آورد...

علی بغضش رو دیگه نمی تونست قورت بده... با این حرکت نازیلا شکست... برای جلوگیری از لرزش دستاش محکم دور فرمون مشت کرد.. بند های انگشتش سفید شن با صدای لرزون : می خوای بشکنیم؟؟... آره؟؟

نازیلا با صدایی که انگار مال خودش نبود.. بدون اون طراوت همیشگی : شما کی هستی؟؟

_ برای تو فقط علی....

_ من کیم؟؟

علی گذاشت تا اشکاش جاری شن... دیگه طاقت نداشت... : همه هستی من....

کلامش به قدری از ته دل و لحنش انقدر ملتمس بود.. که دل خودش هم برای خودش سوخت...

نازیلا با لحن آرومتری : اشتباه نکن... من یه دختر بچه.. احمق ساده ام.. که همتون ازم سوء استفاده کردید.... بعد با دست محکم به سینه اش کوبید : یه.. نادون که عین سگ محتاج محبت هر کدومتون لبخند زدید دنبالتون دم تگون دادم... با هر بار زدن نازیلا به سینه اش.. علی دردش میومد.. چشماش رو می بست.. اما حرفاش به قدری سوزاننده بود که انگار آب جوش روش می ریختن... : تو حق نداری.. این حرفا رو راجع به عروسک من بزنی....

نازیلا پوزخندی زد : عروسک.. عروسک.. درسته یه عروسک احمق تو دل برو...

_ خیلی بی رحمی!!!....

هر کلمه نازیلا مثل یه سیلی بود....

_ کیا می دونستن؟؟؟

علی با کف دست چشماش رو فشار داد.....باورش نمی شد....تو این لحظه صداقت بهترین کار بود : پدرت..استاد..

_دیگه؟؟؟

_می خوای چی کار آخه گل من؟؟؟

نازیلا از این گل من خوشش نیومد : گفتم دیگه؟؟

_آهو..مریم..مادرم....

_مهران؟

_اون؟؟؟...نه...

_خوبه..پس یه نفر بوده که به سادگی من نخندیده باشه...

علی احساس کرد داره له می شه : تو رو خدا نازیلا این طوری نکن....

نازیلا مثل بمب منفجر شد : جی کار نکنم؟؟؟؟...چی کار نکنم..لعتیا...همتون دروغ گوید...حالم از همتون به هم می خوره...

علی ترمز دستی ماشین رو تو یه کوچه فرعی کشید..این حرکت به قدری ناگهانی بود که نازیلا کمی به جلو پرت شد..

علی با بغض : از من؟؟؟؟..

_از همه...از تو بیشتر... من و ببر خونه...

علی دستش رو دراز کرد می خواست لمسش کنه..می خواست نگهش داره...داشت دیوونه می شد...

نازیلا دستش رو کشید ...

علی عین ماهی بیرون اومده از آب بود...بال بال اکسیژن بو د...اکسیژنش عطر تن نازیلا بود...

_اصلا چرا شما من رو برسونی؟؟؟؟.....من خودم میرم...نازیلا می خواست پیاده شه که علی راه افتاد....

متنفر بود از این شما گفتن ها.....

_ماموریتتون مگه تموم نشده؟؟؟؟...

_نازیلا

_هیچی نگو...بزار حرمت روزایی که سر سفره نشستم و نگه دارم....

نگاه کرد که نازیلا چه طور در رو باز کرد و بدون نگاه کردن بهش رفت تو... علی سرش رو روی فرمون گذاشت.. :
خدا!!!!

نمی تونست رانندگی کنه.. انگار مست بود.. ماشین رو پارک کرد... در بست گرفت....

راننده تاکسی زیر لب گفت : بنده خدا حتما عزیزیش فوت کرده....

علی کلید رو پیدا نمی کرد... زنگ زد... آهو در رو باز کرد... پری وسط هال با مریم ایستاده بود... آهو بی توجه به علی:
کجایی تو بابا؟؟... 10 بار زنگ زدم.. نازیلا رو بردن... شکایت کنه... سعیدم در به در دنبالتنه.. نگرا...

آهو با هیئننننن.. گفتن مادرش و مریم چرخید به سمت پشت ... علی رو دید تکیه داده به دیوار... : علییی... چی
شده...؟؟؟

علی روی دیوار سر خورد و رو زمین نشست... پری به سمتش رفت : چی شده علی جان؟؟... تو رو خدا حرف بزن...
علی با اشک و لحنی سر در گم: از دستش دادم مامان....

نازیلا روی پله ها نشست... همه جا پر بود از تنهایی.. چه قدر دلش مادرش رو می خواست... روی پله نشست... پاهاش
رو توی بغلش جمع کرد...

حالا من چی کار کنم؟؟؟؟... سرش رو روی زانوهایش گذاشت... شروع کرد به گریه کردن....

پری خم شد و لیوان نسکافه رو به دست علی داد... سعید رو به روش روی مبل نشسته بود.. متفکر نگاهش می
کرد... آهو هنوز فین فین می کرد و مریم با گوشه شالش بازی می کرد...

سعید اومده بود.. به زور علی رو انداخته بود تو حمام... حالا علی با موهای خیس به فنچونش زل زده بود....

_ مادر فدات شه... نسکافت رو بخور... برات غذا بیارم...

علی سعی کرد لب خند بزنه که بیشتر کج شدن لب بود.. : آهو داری می ری رو اعصابم...

_ تقصیره منه.. نباید می زاشتم بیاد اونجا...

علی کمی از نسکافه اش و خورد... داغ بود.. اما نسوزوند.. نازیلا انقدر سوزونده بود که دیگه دردی رو احساس نکنه... :
دیر یا زود... این اتفاق میوفتاد...

آهو کمی جلوتر اومد.. جلوی پای علی نشست : یعنی ازم عصبانی نیستی؟؟؟

علی خم شد روی سر آهو رو بوسید... این بهترین جواب بود...

بلند شد و به سمت اتاقش رفت... از جلوی در اتاق آهو و نازیلا رد شد... تخت نازیلا رو جمع نکرده بودن... روی تخت نشست... کاش نذاشته بودم بری... کاش نگهت داشته بودم...

سعید اومد تو اتاق... نشست روی تخت رو به رو... : علی... کاش این جووری نمی فهمید...

_ازم متنفره... عین کوه یخ نگاهم می کرد...

_کم که نیاوردی؟؟؟ باید تلاش کنی تا بتونی به دستش بیاری...

_دیگه اعتماد نمی کنه بهم...

_علی... من بهت ایمان دارم...

_کاش خودم هم به خودم انقدر ایمان داشتم...

نازیلا دوش آب سرد رو روی خودش باز کرد... با لباس اوون زیر ایستاد... نفسش تند وتند شد... این حس زنده بودن بهش می داد... از توی ماشین علی احساس کرده بود قلبش دیگه نمی زنه...

یاد علی باعث شد اشک توی چشمش جمع بشه...

_یعنی الان خونه تنهاست؟؟؟

مریم در حالی که داشت توی بشقاب غذا می کشید : حتما.. قرار بود با ما باشه دیگه... بی چاره نازیلا...

_بی چاره امیر علی... داغون شد داداشم...

_تو هم کم خواهر شوهر نیستیا... اون الان هیچ کس رو نداره...

علی روی تختش دراز کشید از وقتی نازیلا رو برده بود خونه پدرش... شال سبز رنگ نازیلا رو زیر تختش نگه می داشت.. درش آورد و بوش کرد... خانوم کوچولو نمی خواد برای همیشه محتاج شالت بشم مگه نه؟؟؟

نازیلا روی تختش دراز کشید... به گوشیش نگاه کرد... باید می رفت دیدن پدرش... از بابا هم باید متنفر باشم.. از فهیمه هم... از آرش هم... از علی هم... از علی هم...

یاد اوون دو تا چشم سیاه همیشه نگران افتاد... پس تو نگران من نبودی... نگران ماموریتت بودی... فهیمه تو نگران چی بودی؟؟؟...

گوشیش رو برداشت به عمه اش زنگ زد عمه اش گفته بود که استراحت کنه.. پدرش هم خوابه و این که فردا خونه اند...

صدای زنگ در اومد... نازیلا با همون حوله و موهای خیس کنار در رفت... از مانیتور نگاه کرد ... آهو... نمی خواست در رو باز کنه .. چند بار زنگ می زنه میره...

آهو چند بار زنگ زد.. و بعد زنگ قطع شد... خوب پس رفتی...

چند لحظه بعد صدای زنگ در اومد.. از توی چشمی نگاه کرد... آهو...

خواست از جلوی در کنار بره... آهو : نازیلا می دونم خونه ای.. در رو باز کن... باز کن بهت می گم... وگرنه من انقدر اینجا می شینم تا در رو باز کنی...

آهو جلو در روی پادری نشست... نازیلا رفت روی مبل نشست ... اول فکر کرد که برایش مهم نیست.. نیم ساعتی گذشت... عذاب وجدان داشت... به سمت در رفت و در رو باز کرد.. با باز شدن در.. آهو بلند شد.. با دیدن رنگ پریده نازیلا بی تعارف اومد تو .. نازیلا رو محکم بغل کرد... نازیلا اما هیچ عکس العملی نشون نداد.. نمی دونست چش شده.. فقط می دونست که دلخور تر از این حرفاست...

_ فکر می کردم تا صبح باید همون جا بشینم...

_ چرا اومدی؟؟؟؟

آهو شالش رو رو دسته مبل گذاشت و کیسه توی دستش رو بالا آورد... : برات غذا آوردم...

نازیلا پوزخندی زد و به سمت پله ها رفت... : بی خود زحمت کشیدی من غذا نمی خورم...

آهو پتو رو کامل روی نازیلا کشید.. در رو بست و رفت داخل دستشویی... با بوق اول علی گوشی رو برداشت...

_ سلام علی جان....

_ سلام.. حالش چه طوره؟؟ چیزی خورده؟؟ چیزی هم میگه؟؟

_ یکی یکی... پیرس.. به زور راهم داد خونه... به زور بهش شام و قرص دادم.. به زور لباس تنش کردم و با درد سر خوابوندمش...

_ حالش خیلی بدیه؟؟؟

_ خماره.. انگار تو فضاست...

علی قلبش تیر کشید... قرصش رو خورد... : از من چیزی نگفت؟؟؟

_نه هیچی!!!

علی سرش رو روی بالش گذاشت..حتی ازم متنفر هم نیست....

صدای در اتاق رو اعصابش بود...دوشب از اوون ماجرا گذشته بود...پدرش برگشته بود خونه...زیاد سر حال نبود...

خواسته بود با نازیلا حرف بزنه...

حرف زدن تنها چیزی که حوصله اش رو نداشت... فقط به پدرش گفته بود بلافاصله همه چیز رو برای مادرش تعریف کنه..

توی تختش جمع شده بود..سرش تقریبا نزدیکی های سینه اش بود..دستاش دور زانوهایش...

دوباره تقه ای به در....همه صداها تو سرش می پیچید لای در باز شد...عمه اش آروم اومد تو...دستی به موهای

زیبای برادر زاده اش کشید : تو چته نازیلا؟؟ مشکل فقط اشتباه پدرته؟؟ مطمئنی؟؟؟

نازیلا سرش رو بلند کرد : مامانم کی میاد؟؟؟

عمه فهمید که اصرار برای حرف زدن بی فایده است : امشب می رسه..اون بی چاره هم قلبش تو دهنشه..سفر بهش زهر شد..از بس هی شک کرد که این جا چه خبره... بیا بیرون چیزی بخور...اوون دوست بنده خدات هم که داشت می رفت می گفت که دیروز هم کلا از اتاق بیرون نیومدی...

داری پدرت رو دیوونه می کنی...

....خوب مشکل باز هم برادر گرامش بود... : عمه جان می شه تنها بمونم...

عمه با دلخوری از اتاق بیرون اومد...

_علی چرا عصبانی می شی..پدرش اومد خونه..عمه اش اومد..امشب هم مادرش میاد..دیگه بیشتر از این جایز نبود من اون جا باشم...

علی عصبی لیوان رو روی میز کوبید..صورتش رنگ پریده بود ... تو این دو روز باز دلش به خبرهای آهو خوش بود...

نازیلا عطر تن مادرش رو به ریه اش فرستاد...محکم در آغوشش کشید...

گیتی موهای در هم ریخته دخترکش رو نوازش کرد..تعجب کرده بود..نازیلا به شدت خسته و رنگ پریده بود...

شوهرش از اوون هم بدتر..وقتی در آغوشش گرفته بود به نظرش رسیده بود به شدت لاغر شده...اوضاع خونه به نظر غیر عادی می رسید...سر نازیلا رو از سینه اش جدا کرد... : نازی ..مامانم....چتونه شما دوتا؟؟؟

_مامان دق کردم...کاش بودی!!!!

گیتی رو به شوهرش که حالا روی مبل نشسته بود : خسرو من یکی یدونم رو این جوری تحویل داده بودم؟؟؟

نازیلا بین حرف زدن و نزدن مونده بود...چی باید می گفت..همه چیز به شدت بهم ریخته بود...

گیتی : مثلا عیده ها..چرا هفت سین نیست....مگه نگفتم خریده ها رو انجام بدید... خسرو..خواهرت گفته بود سرما خوردی...تو سرما خوردی؟؟؟

_بیمارستان بودم....

گیتی به صورتش کوبید : خاک بر سرم چرا؟؟؟؟

خسرو : نازیلا می شه بری تو اتاق؟؟؟

نازیلا با نگاهی پر از تمسخر : دسته گل جدیدیه که من خبر نداشته باشم...

گیتی: با پدرت درست حرف بزن....

نازیلا آرام از پله ها بالا رفت...توی اتاقش پشت پنجره رفت...خودش رو در آغوش گرفت...این دو روز چه قدر محتاج آغوش بود...الان کمی آرام گرفته بود...به تاریکی شب زل زد....

هیچ صدایی از پایین نمی یومد...عقربه های ساعت هم دیگه رو دنبال می کردن...سه ساعت گذشته بود... هیچ چیزی نبود...روی تختش دراز کشید...

تقه ای به در خوردنازیلا سرش رو بلند کرد..مادرش با چشمایی پف کرده..وارد اتاق شد...نازیلا تکون نخورد...گیتی لبه تخت نشست : دخترکم....

این رو گفت . نازیلا رو بغل کرد..هر دو با صدای بلند شروع به گریه کردن...

_حالا چی کار کنیم مامانی؟؟؟؟

گیتی اشک هاش رو پاک کرد...: من ثریا رو می دونستم....

_چیییییییییی؟؟؟؟

_داد نزن....

نازیلا از روی تخت پرید...وسط اتاق ایستاد...: خبر داشتم یعنی چی؟؟؟

__بین...من میدونستم سرش جای دیگه گرمه...فهمیده بودم....

__چه طور سکوت کردی؟؟؟

__یه نوزاد داشتم که به من و پدرش هم زمان احتیاج داشت....

نازیلا گر گرفته بود...: بابا..هم تو رو بی چاره کرد..هم اوون زن بدبخت رو...عواقب کارش هم داشت من رو بدبخت می کرد...

__بابت این مسئله هر گز نمی بخشمش....

__مامان جمع کن بریم....بریم تو همون آپارتمان کوچولویی که داریم..با هم زندگی می کنیم....بدون هیچ مردی...

__باید فکر کنم نازیلا...پدرت بیمار و شدیداً سر خورده است...

__یعنی بخشیدیش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

__گفتم داد نزن..من اینو نگفتم....گفتم باید فکر کنم...حتی اگر من هم بخوام برم تو حق نداری تنهات بزاری...پدرته...تا ابد هم همین طور می مونه....

علی دستش رو زیر سرش گذاشت....دارم دق می کنم....نفس کم آوردم...دارم دیوونه می شم عروسک...هر جا می رم...هر جا نفس می کشم عطر تنته...هیچ چیزی طعم نداره برام...

گوشیش رو برداشت...دستش ده بار به سمت دکمه سبز رفت و برگشت....هنوز زود بود؟؟؟..نکنه دیر شده بود؟؟

نازی به اسم علی روی گوشیش که خاموش و روشن می شد نگاه کرد...بین برداشتن و بر نداشتن بود....

بعد سه روز...بعد سه روز که فکر کرده بود..که زجر کشیده بود...حالا باید چی می گفت.؟؟؟...چی باید می گفتن....؟؟؟

گوشی رو خاموش کرد...و به گوشه ای پرت کرد....کنار پنجره رفت...بازش کرد و هوای تازه رو عمیق نفس کشید...مرد اوون نازیلائی که تو این مدت هرچی گفتید رو باور کرد...

صدای شاد مهران تو گوشی پیچید.....: سلام پرنسس....

_سلام و درد...معلومه کجایی؟؟؟....

لحنه دلخور نازی..مهران رو متعجب کرد : چته؟؟؟..ول کن این پاچه بد بختمو.....

_مهران اعصاب ندارما..... کجا بودی؟؟؟ یه زنگ نباید بزنی ببینی زنده ام یا مرده...گوشیت هم که آنتن نداره...

_بغض کردی خره؟؟؟ چی شده؟؟؟ تو که می دونی شمال عیدا چه خبره...

_تهرانی؟؟

_البته پرنسس امروز اومدم.....گریه می کنی یا من اشتباه می کنم؟؟؟

_مهران میای پیشم؟؟؟

_خونتونی؟؟؟؟

_آره...میای؟؟؟

_چشم به هم بزنی اونجام....

علی تو ماشین نشسته بود...جلوی در خونه نازیلا منتظر بود...منتظره چی خودش هم نمی دونست....یه نیرویی اون رو به اونجا می کشوند..انگار این جا بیشتر می تونست حسش کنه.....نگاهی به طبقه بالا انداخت...به پنجره اتاق نازیلا...باید با هم حرف می زدن....خیلی بی طاقت تر از این حرفا بود....

در خونه باز شد...نازیلا از در بیرون اومد...دروش یه شال بود...به بیرون سرک کشید...چشمش پف کرده بود...علی از دیدنش جا خورد..دلتنگیش چندین برابر شد...محوش بود

علی قلبش تند تند می زد...نازیلا آروم از چار چوب در بیرون اومد و به دیوار تکیه داد.....

..به نظرش لاغر تر شده بود....علی مسخ نازیلا بود....که تکیه داده به دیوار ایستاده بود.....دستش رو برد توی روسریش و موهاش رو مرتب کرد...

علی دلش می خواست...مثل توی فیلم ها می شد که دکمه پاز رو بزنه....دقایق متمادی بشینه تماشاش کنه...نازیلا دستی به لبهاش کشید...علی بی طاقت طعم همون لبها بود....طعمی که به نظرش هر چیز دیگه ای رو بی طعم می کرد....

محو تماشای نازیلا بود که نازیلا تکونی خورد و دوباره به سمت سر کوچه سرک کشید و به گوشیش نگاه کرد....اخم های علی توی هم رفت....چرا اینجا ایستاده؟؟؟...انگار منتظر کسی بود....؟؟؟...نکنه چیزی شده؟؟؟

دستش به سمت دستگیره در رفت تا پیاده بشه....بر خلاف قولی که به خودش داده بودبا این رخت و قیافه
وایساده جلوی در.....که مهران رو دید که از ماشینش پیاده شد..به سمت نازیلا اومد.... دست علی رو دستگیره
خشک شد.....نازیلا به سمتش رفت و محکم مهران رو بغل کرد.... علی جا خورد....دستی پشت گردنش کشید....
مهران دستی پشت نازیلا کشید و باهاش همراه شد به سمت خونه....

توی حیاط ایستادن.... چته نازی داغونی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نازیلا مهران رو دعوت به نشستن کرد.... روی نیمکت نشستن.....بوی خوشی از گل های توی باغچه میومد....

نازیلا پاهاش رو روی نیمکت آورد و زانوهاش رو بغل کرد....

تو چرا این شکلی شدی؟؟؟ به فهیم زنگ زدم راجع به یه کار عروسکی...گوشیش رو بر نداشت.....تو این شکلی...

صبح که زنگ زدی فکر می کردم شمالی...

بودم...یه هفته....دایم قراره بیاد ایران..این شد که بر گشتیم...امسال تا 13 نموندیم...حالا اینا رو ول کن تو چته....

نازیلا شروع کرد به تعریف کردن....از سیر تا پیاز....به علی که رسید...اشکش سرازیر شد...از دلتنگیش گفت....از اوون
دو تا چشم سیاه که بهشون اعتماد کرده بود....از اوون عطر گرم....از اوون دستای محکم و اوون لحنه پر از
صلابت...اون اخمای در هم....

مهران گوش کرد و گوش کرد...نازی انقدر از حس ضد و نقیضش نسبت به علی با خستگی و درموندگی حرف می زد
که مهران متعجب از فهیمه. ... از خیانتشاز بلایی که سر نازیلا داشته میومده....نمی دونست کجای کار رو محکم تر
بچسبه... و عکس لعمل نشون بده....

علی به ساعتش نگاه کرد...3 ساعت شده بود..توی ماشین زل زده به در نشسته بود....خدا...سرش رو روی فرمون
ماشین گذاشته بود...که صدای باز شدن در اومد...سرش رو بلند کرد و سریع دستش به اسلحه اش رفت..

با نابائری به مهران که دستاش رو به نشانه تسلیم بالا برده بود نگاه کرد ...یاد بغل کردن نازیلا افتاد...اخماش تو هم
رفت...

_سلامتون کو علی خان؟؟

_اینجا چی کار می کنی؟؟؟

_ای بابا...قیصر جان..دستت رو از روی اسلحه ات بردار..منصفانه نیست..من سلاحم فقط این هیکل قلنبمه...تو هم اسلحه داری..هم عضله...

علی خنده اش گرفته بود...دستش رو روی پاش گذاشت.... : تو ماشین من چی کار داری؟؟؟

_دیدمت...داشتم می رفتم تو ...تو هم منو دیدی...نمی خواى بگی که تصادفا این جایی....؟؟؟

_نه...تصادفی نیست...

_مراقب نازیلائی؟؟؟...باز هم خطری هست....؟؟؟؟

_این مراقبت خصوصیه...

مهران لبخندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد : داغونه....یعنی نمی دونه چه طور باید خودش رو جمع و جور کنه...حسش رو گم کرده.....

_اگه فقط بزاره توضیح بدم...

_که تمام توجهات به خاطر ماموریتت بوده...

علی اخماش توی هم رفت : کی این مزخرفات رو می گه...؟؟؟؟

_بابا فاصلمون 30 سانت هم نیستا..داداش داد زن....هیچ کس هم نگه..نازی خودش این حس رو داره....

_بی خود.....

_ببین انقدر حالش خرابه از تو و پدرش...توجه کن...فقط تو و پدرش که بلایی که فهمیده داشته سرش میاورده...یا اوون مرتیکه آشغال..که برای هر دختری کابوسه رو تو درجه دوم حس می کنه...

علی قلبش فشرده شد : من نمی تونستم بگم کیم...

_آخه بدبختی اینه که درد یکی دو تا نیست....شانس آوردید نازیلا ذره ای لجبازی نداره....وگرنه واویلا بود.....یه مدت بهش فرصت بدید....

_الان 4 روز گذشته..بسه دیگه....بزاره من توضیح بدم...

مهران به این همه بی طاقتی لبخندی زد..خوشحال شد برای نازیلا.....به ته ریش در هم علی نگاهی کرد... : باید یه فکر اساسی کرد....

مهران حس بیرون اومدن ندارم چرا گیر می دی آخه؟؟؟؟

_ای بابا نازیلا یه هفته است چپیدی تو خونه چی میخوای از درو دیوار..حاجت می ده بگو منم پیام...

_چیه شفا می خوای؟؟؟

_داری کم کم می شی نازی بلا خودمون...

_مهران خوب تو بیا اینجا...

_راه نداره..پا می شی خوشگل می کنی...میای شام بریم بیرون شاید پاشا هم اومد...

_اون بی معرفت رو که نگو....

دو ساعت غر زده بود ...بهانه آورده بود که نره...حوصله نداشت...دلش تنگ بود...رژ لبش رو برداشت...جلو آینه ایستاد...این منم؟؟؟..نازیلا ی سرخوش.... رژ رو روی میز گذاشت...یاد روزی افتاد که برای رفتن به خونه استاد حاضر می شد...چه قدر دور به نظرش رسیده بود...دستش به یقه اش رفت..همون یقه ای که علی با حساسیت خاصی بسته بود....لعنتی..همش جلوی چشممی...بلند شد مانتوش رو از کمد در آورد...جلوی بینیش گرفت...احساس می کنم همه چی بوی تو رو می ده....کشو میزش رو باز کرد ...دنبال رژ گونه اش بود....یه عکس دید از خودش و فهیمه ...برش داشت..موجی از نفرت همه وجودش رو گرفت....لبه تخت نشست...قطره ای اشک روی گونه اش ریخت...من به تو رفیق گفتم..این بود دست مزدم...عکس رو با خشونت پاره کرد و پرت کرد یه گوشه...

زندگیم تو هواست..مادرش با پدرش حرف نمی زد...تو اتاق مهمان می موند...فقط به کارای خونه رسیدگی می کرد..پدرش داغون بود...

و من...ومن...علی داغونم...که درد دروغ تو بیشتر از همه است...حتی از پدرم..

ماشین رو در نیاورد..در زده بود به مادرش گفته بود شام میره بیرون...نصیحت شنیده بود..گوش نکرده بود...سر تکون داه بود...حالا داشت پا کشان و پیاده به سمت محل قرارشون می رفت...

از کنار باغچه رد شد..خم شد دستش رو به خاک زد...خاک زیر یه بوته تازه کاشت شده شمشاد...

خاک عزیز..تو موسیقی احساس منو می شنوی؟؟؟ من که دیگه هیچی جز دروغ نمی شنوم...

اون ور خیابون..پا به پاش علی آرام با ماشین میومد...به همین دیدار ها هم دل خوش بود..به دیدنش..هر چند هر بار بی طاقت تر می شد...هر بار داغون میشد که داره وزن کم می کنه..و حالا متوجه شده بود اون سبک باری در راه رفتن نازیلا که علی رو شیدا می کرد..دیگه نیست...

عروسکم..اگه فقط می زاشتی پیشت باشم...بغلت کنم...اگه می زاشتی حرف بزنم...این طوری نمیشد....

نازیلا وارد رستوران همیشگی شد.. با بوی تند عود.. در و دیوار پر از عکس با یه موسیقی لایت ژاپنی... رفت سمت میز همیشگی نزدیک پنجره... مهران اون جا بود... پاشا هم بود...

هر دو به پاش بلند شدن.. پاشا با دهان باز نازی رو نگاه می کرد.. تعریفای مهران از حال خراب نازی نصف واقعیت هم نبود...

نازیلا با مهران دست داد...

_خیلی بی معرفتی پاشا....

پاشا خم شد دست نازیلا رو تو دستش گرفت و بوسید.... : من فکر می کردم حالت خوبه پرنسس....

صندلی رو برای نازیلا کشید.. نازیلا دستی به گونه پاشا زد : هنوزم رگ خواب من پیشته....

_چه فایده دلت پیشه من نیست...

علی دستش رو دور فرمون مشت کرده بود.. عصبانی بود... به زور داشت خودش رو کنترل می کرد... کارد می زدی خونش در نمی یومد... حضور پاشا از هر زمان دیگه براش خطر ناک تر بود... با هر لبخندی که پاشا اون طور عاشقانه به نازیلا می زد... علی بیشتر عصبانی میشد...

_خیلی بهت زنگ زدم پاشا... جوابم رو نمی دادی...

_برای تمدد اعصاب رفته بودم ایران گردی.. من بودم و دوربینم و دوچرخه ام... فکر کردی فقط تو زندگیت پر از هیجانه...

_هیجان من منفی بود البته...

مهران در حالی که داشت بلند می شد : تا شما چاق سلامتی کنید من به حمید(صاحب رستوران.. دوست مهران) سر بزنم... بعد وارد اتاقکی پشت دخل شد...

پاشا صندلیش رو جلوتر کشید... : با یه تور خوب می خوایم بریم کردستان.. عکاسی.. دوربینت رو بردار بریم.. برات خوبه...

_اوضاع زندگیم خراب تر از این حرفاست....

_به همین خاطر می گم... تنهایی این چیزا رو تحمل نکن.. بزار پیشت باشیم.. دستش رو آرام به سمت.. بافته موی بیرون اومده از روسری نازیلا برد... اما با یه صدای بم و عصبانی هر دو جا خوردن... : دستت رو بکش کنار...

نازیلا برگشت..به چشمای قرمز..رگ متورم پیشونی علی نگاه کرد...که خم شده بود و پشتی صندلی پاشا رو گرفته بود
نازیلا : تو این جا چی کار می کنی؟؟؟

_فعلا جای این بحث نیست..بیا بیرون حرف بزنیم...

نازیلا پشتش رو به علی کرد : حرفی نداریم..من حوصله ندارم...

علی از کوره در رفت..: چه طور حوصله ناز و نوازش های این آقا رو داری...

_درست حرف بزن..به تو ربطی نداره...

علی بیشتر خم شد : اینش رو تو تعیین نمی کنی...پاشو بیا بیرون...نزار آبرو ریزی بشه...

پاشا : برو بیرون علی....این دختر به تو نیازی نداره..

علی بازوی نازیلا رو گرفت : با من میای باید حرف بزنیم...

نازیلا خواست دستش رو بیرون بکشه..چند تا میز توجهشون جلب شده بود ... علی داشت از این کش مکش عصبی می شد...می خواست نازیلا رو از اوونجا دور کنه...احساس خطر می کرد...حضور مجدد پاشا نشانه خوبی نبود...

نازیلا به علی نگاه کرد...دلتنگش بود...دلتنگ همین ادکلن که الان بوش میومد..همین لحن..همین نگاه...

داشت کم کم نرم می شد که کت علی کنار رفت..اسلحه اش بیرون زد...دل نازیلا ریخت...علی رد نگاه نازیلا رو گرفت...به اسلحه رسید...کتش رو درست کرد...لعنتی...لعنتی...

نازیلا خودش رو جمع و جور کرد...: من با شما جایی نمیام....

علی این بار با خشونت بیشتری : ببین منو مجبور نکن..جور دیگه ای ببرمت..می دونی که می تونم..پس درست بلند شو...

نازیلا می دونست علی شوخی نداره..بلند شد کیفش رو برداشت..پاشا هم بلند شد : نازی...

نازیلا با دست اشاره کرد که نگران نباش..

علی به نازیلا اشاره کرد که راه بیوفته....از رستوران خارج شدن....علی در ماشین رو باز کرد..

_دلیلی نداره جایی بریم..همین جا حرف بزن...

علی عصبانی بود...این عصبانیت تقریبا داشت غیر قابل کنترل می شد...نازیلا رو تقریبا توی ماشین انداخت..پشت فرمون نشست و با یه گاز ماشین تقریبا از جاش کنده شد.

نازیلا چرخید به سمتش : کجا داری می ری..نگه دار ببینم....تو کی هستی اصلا....

_انقدر این جمله رو تکرار نکن...من علیم...به چه حقی به تو دست می زنه...ها...ها...به خداوندی خدا..می کشمش اگه
یه بار دیگه بخواد دستش به تو بخوره...

علی فریاد می زد....

نازیلا پوز خندی زد..... : من هر کاری بخوام می کنم...به تو هم ربطی نداره جناب سرگرد...

_تو بی خود می کنی....تو مال منی...کسی حق نداره حتی به تو فکر کنه....

نازیلا خیلی عصبی بلند خندید : من و نخندون..علی...من ملک نیستم..تو هم تو زندگیم هیچی نیستی...

علی احساس کرد با این جمله نابود شد...محکم زد روی ترمز...شانس آوردن تو کوچه هیچ کس نبود... فریاد زد : این
مزخرفات بعنی چی...چیزی تغییر نکرده...من همون علیم و تو هم همون نازیلا هستی...

نازیلا بغض کرد : من اون نازیلام..همون نازیلا؟؟؟ داری مسخره ام می کنی؟؟؟ دارم خفه می شم علی...

با دست به گلوش اشاره کرد : به اینجام رسیده..من همون نازیلام؟؟؟ تو اسم واقعیت چیه؟؟؟

علی سکوت کرد..

_با توام....

_امیر علی....

_چی صدات می کنن....

_علی...گاهی هم امیر علی...حالا اینا برای چیه...اینجا شرطه؟؟؟...شغل من شرطه.؟؟؟..

_آره ...لعنتی...شرطه..من با اسمت زندگی کردم...

علی دلش لرزید...دستش رو دراز کرد تا نازیلا رو لمس کنه..نازیلا امشب شدیدا دلخور بود..حرفاش بوی خستگی می
داد..بوی نموندن....

نازیلا سریع خودش رو عقب کشید...اشکش رو پاک کرد...

_نازیلا این جوری نکن با من...بد تنبیهی در نظر گرفتی..بزار حرف بزنیم..بزار لمست کنم...

_هر جایی که لمس کردی درد می کنه..یه هفته است..لبام..بازو هام..موهام..هر جایی که لمس کردی درد می
کنه...قلبم درد می کنه علی...ببخشید ...امیر علی....

علی سرش رو بین دستاش گرفت :نکن این کار رو بامن..نکن...چرا انقدر تلخی....؟؟

_تازه می پرسى چرا؟؟؟

_عروسکم...

نازیلا فریاد زد : من عروسک تو نیستم....

_هستی...

_نیستم....

علی احساس می کرد این جمله رو هر چه قدر بلند تر تکرار کنه نازیلا کم تر لج می کنه : تو خانوم کوچولوی منی....

_نیستم..من یه دختر آزادم که هر کاری بخوام می کنم...

این جمله ها رو نازیلا از سر بچگی می گفت...دلتنگ علی بود ...تازه داشت می فهمید که چه قدر بهش وابسته است و از طرفی هم ازش دلخور بود...احساساتش ضد و نقیض بود...سر در گم بود...

اما این جمله ها برای علی تیشه ای بود به ریشه تموم اوون احساسی که این چند وقته خواسته بود تو نازیلا ایجاد کنه...حالا نازیلا با قیافه در هم کنارش نشسته بود و از بی تعهد بودن حرف می زد...

علی دست پاچه بود...عصبی بود...قلبش تند تند می زد : من به تو اجازه نمی دم...همه چی رو خراب کنی...

_این 1000 بار من..هرکاری..دوست داشته باشم می کنم...اصلا میرم می شم دوست دختر پاشا....

علی یه لحظه احساس خفگی کرد...رگ گردنش متورم شد...نازیلا از نگاه پر از خشم علی ترسید...حرف بی خودی زده بود ..اما کاریش نمی شد کرد..... علی خم شد..با دست سر نازیلا رو با قدرت به جلو آورد لب هاش رو محکم رو لبهای نازیلا گذاشت...نازیلا دست و پا می زد... با دست به قفسه سینه علی فشار میاورد...علی اما با التهاب خاصی ناشی از ترس از دست دادن ..دلتنگی و اثبات حضورش نازیلا رو می بوسید..بوسه ای به شدت خشن که بیشتر برای اعمال قدرت بود و هیچ لذتی هم ازش نمی برد...نازیلا احساس کرد..علی از خود بی خود شده..لبش رو گاز می گیره..طعم خون رو داشت احساس می کرد..گریه اش گرفته بود.... بعد از چند لحظه که به نظر نازیلا ساعت ها آومد..علی با دیدن اشک نازیلا انگار تازه به خودش اومد..نازیلا رو رها کرد..در حالی که داشت نفس نفس می زد...به چشمای دلخور نازیلا نگاه کرد...چشمایی که انگار چیزی توشون شکسته بود..علی هول کرد...پشیمون بود....

خون لب نازیلا رو دید... از خودش متنفر شد...دستش رو جلو برد تا لب نازیلا رو لمس کنه..نازیلا ترسید و رفت عقب...علی بغض کرد..چی کار کرده بود...همه زندگیش...عزیزترین کسش رو آسیب زده بود.....: نازیلا متاسفم...دیوونم کردی...نازیلا..

_دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.... حیوون....

_نازیلا...غلط کردم...به خدا دیوونه شده بودم...خواست نازیلا رو بغل کنه که...

نازیلا از ماشین بیرون پرید... و شروع کرد به دویدن... و قبل از اینکه علی بتونه به خودش بجنبه... پرید تو تاکسی که داشت از خیابون رد می شد... علی کنار جدول نشست... خم شد و توی جوی آب هر چی خورده بود بالا آورد...

نازیلا داغون و سر در گم... به خونه رسید... دوره شهر رو زده بود... ساعت شده بود 12... داغون بود... دنیا به نظرش سیاه بود... با کلید در رو باز کرد... پدرش با قیافه برزخی وسط سالن ایستاده بود... مادرش پاهاش رو تگون می داد... بدون توجه بهشون داشت به سمت پله ها می رفت : وایسا ببینم... این خونه صاحب نداره؟؟؟

_نازیلا شانس داشت که اتاق نیمه تاریک بود و گرنه باید راجع به لب داغون و چشمای سرخس توضیح می داد... : جایی بودم... حالا می تونم برم تو اتاقم...؟؟؟؟...

_خیلی پر رو شدی... تو مگه ولی که الان می یای... کجا بودی ؟؟؟...

نازیلا داغون تر از این حرفا بود... دنبال جایی می گشت تا خودش رو تخلیه کنه... : هر جا بودم... بهتر از جایی بوده که شما... ثریا جونتون رو می بردید....

با تموم شدن این جمله... نازیلا احساس کرد... یک طرف صورتش سوخت... باورش نمی شد... مادرش این سیلی رو بهش زده... : از همتون متنفرم...

این رو گفت و به سمت اتاقش دوید...

پدرش چند بار پشت در اومده بود... کلید رو به بار دیگه تو قفل چرخوند... می خواست مطمئن بشه که در قفله... شالش رو روی تخت پرت کرد...

شروع به چرخیدن دور خودش توی اتاق کرد... عصبی بود... نفس نفس می زد... چراغ رو هم روشن نکرده بود... نور بی جونی از لامپهای کوچه تو میومد...

لبش زوق زوق می کرد... من چرا اینجام... چی می خوام؟؟؟... داره چه بلایی سرم میاد؟؟؟؟... یاد حرف یکی از اساتیدش افتاد... خیلی از آدم ها تو 25 سالگی می میرن ولی تو 75 سالگی به خاک سپرده میشن...

با اتفاقات این چند وقت احساس می کرد خیلی هم زنده نیست...

لبه تخت نشست... یاد امیر علی که افتاد... دوباره شروع به راه رفتن توی اتاق کرد....

احمق... نمی دونست این احمق در حقیقت کیه....

دنبال ساعت می گشت... ساعت دیواری باتری نداشت... دنیا برای تو هم ایستاده نه؟؟؟؟

گوشیم... تازه یاد گوشیش افتاد... کیفش رو روی تخت خالی کرد... بین تمام چرت و پرتها گوشی رو پیدا کرد... یک عالمه تماس از پدرش... مادرش... مهران... پاشا... ولی حتی یه تماس هم از علی نبود... نمی دونست چرا دلش گرفت..

حتی نخواسته ببینه مردم یا زنده ام...ساعت 1:30....

باید به مهران زنگ میزد... با زنگ اول مهران با نگرانی : کجایییییییییی؟؟؟؟

_داد زن مهران به اندازه کافی خوردم.....

_کشتی منو...این بار دومه...سه بشه...دیگه اسمتم نمی یارم...

_مهران رفاقتو در حقم تموم می کنی؟؟؟

لحن نازی ترسوندش.... : نازی من چاکرتم هستم..

_باید از این جا برم...

_چییییییییییییی؟؟؟

_هوار نکش...من و از این جا می بری یا نه؟؟؟

_خل شدی؟؟؟؟

_مهران احتیاج دارم...احتیاج دارم با خودم خلوت کنم..تنها باشم....

_بیا خونه ما...خونه ته باغ مال تو..تا هر وقت خواستی...مامانم عاشقته...

_مهران..دورتر..دورتر از خونه ته باغتون....

_داری می ترسونیم....

_ببین یا کمکم می کنی...یا میرم دیگه پشت سرم هم نگاه نمی کنم....

چمدونش رو جمع کرد..هر چی به ذهنش رسیده بود رو جمع کرده بود...

ساعتش رو نگاه کرد...ساعت 5 بود...نامه ای رو که نوشته بود ...روی آینه گذاشت...

رو پنجه پا آروم از پله ها پایین اومد....رو عسلی کنار مبل عکس سه نفره شون رو برداشت...مسخره بود که حتی

اشکش هم در نمی یومد...

باید هرچه سریعتر بیرون میرفت...در رو باز کرد...نگاهی اجمالی به خونه انداخت...براش عجیب بود که حتی یک لحظه

هم احساس نمی کرد که کارش غلطه...

برای اینکه سرایدار متوجهش نشه.. 100 تا روش بکار برد.. تا آخر تونست به سر کوچه برسه...مهران متفکر و کمی عصبی تو ماشین بود.. در رو باز کرد : سلام...

مهران جوابش رو نداد...

_من که گفتم نیا...بد خواب می شی...

_چرت می گی..تصمیمای مسخره می گیری...تو آینه نگاه کردی...تو همون نازیلائی...؟؟؟

نازیلا دست برد..چراغ ماشین رو روشن کرد... : نگاه کن به من...خوب نگاه کن...

مهران به جای پنج انگشت روی گونه و لب ورم کرده و کمی تا قسمتی کبوده نازیلا نگاه کرد ...با تعجب : اینا چیه...؟؟؟

_من همینا رو تو آینه دیدم که دارم می رم...به گونه اش اشاره کرد ..این شاهکار مادرمه که تو زندگیش شکست خورده..حالا می خواد دخترش به مردی که تمام زندگیش به خاطر احتیاج پیشش بوده احترام بزاره...و بعد به لبش اشاره کرد..اینم هدیه مردی که کم آورده..که بلد نیست حرف دلش رو بزنه...که دروغ گفته و حالا با زور گویی می خواد بگه هست....

_من...نمی دونم چی بگم..داری زندگیت و ول می کنی...

_ول نمی کنم..دور می شم...

_تو یه دختر بچه 20 ساله ای خواست هست؟؟؟...

_مهران منو بزار دم خونه پاشا..چند روز اونجا می مونم بعدش هم می رم باهاش کردستان عکاسی...

_بچه شدی....بی منطق شدی...می برمت...می سپرمت دست یه نفر که بهش خیلی اعتماد دارم...دلم نمی خواست این کار رو بکنی...بمون و بجنگ...مواجه شو..

_جونش رو ندارم...

نازیلا لای چشمش رو باز کرد..کش و قوسی اومد...هوا بوی نم می داد...هنوز سرش سنگین بود..به ساعتش نگاه کرد...10...یه لحظه فراموش کرده بود کجاست...چرخید...تو ماشین مهران بود..اما خود مهران نبود...

بلند شد سیخ نشست...شمال بودن...قرارشون هم همین بود..اما مهران نبود...پیاده شد و سر چرخوند...

از دور مهران رو دید که از توی یه مغازه در اومد ...به سمت نازیلا اومد : ساعت خواب حاج خانوم...

_شرمنده...حالم خراب بود...

_سوار شو پرنسس...عذر خواهی می کنی...معهده ام تعجب می کنه...

نازیلا با خنده سوار شد : چه ربطی داره آخهکجاییم؟؟؟؟

_متل قو....می برمت ویلای خودمون....

_آخه...این جوری که...

_ببین.. اونجا سرایدار داریم..خانومش هست...نکنه فکر کردی می زارم تنها باشی....

نازیلا پرید و مهران رو محکم بغل کرد : جبران می کنم....

_لازم نکرده...انسان شو..بشو همون نازی..پرنسس لوس احساساتی...من راضیم...

ویلای مهران تو یه خیابون بود پر از ویلاهای لوکس...یه ویلای کوچولوی با مزه که با ساحل پیاده 3 دقیقه فاصله داشت و می شد از تمام پنجره ها و تراس ویلا دریا رو دید... دور همه ویلاهای اطراف پر از ماشین بود و این نشون می داد که طبق عادت همه ایرانی ها مسافرت واقعی یعنی زمانی که با قبیله بری....

مهران به نازیلا که داشت اطراف رو با کنجکاوی متر می کرد نگاه کرد...

_خیلی....خوشگله...

صدای نازیلا ناراحت بود و نگاهش پر از استرس...

مهران احساس می کرد..نازیلا تازه داشت می فهمید چی کار کرده...

_نازیلا همین الان بر می گردیم اگه فهمیدی که کارت درست نیست...

نازیلا چشمای خسته اش رو مالید : مهران من احتیاج به این دور شدن دارم....مرسی که همراهیم کردی...

_من نه تشکر لازم دارم نه معذرت خواهی....کار ویژه ای هم نکردم...

بعد چمدون نازیلا رو به دست گرفت و با دست هدایتش کرد داخل ویلا.....

_نرگس خانوم.....نرگس خانوم....

نرگس خانوم از آشپز خونه بیرون اومد...نازیلا انتظار یه خانوم تپلی سن بالای با مزه داشت...اما به جاش یه خانوم لاغر با مزه که حدود 35-36 ساله رو دید که لبخند زنان به سمتشون میومد ...

نرگس خانوم با خوشرویی سلام کرد : آقا مهران شما که تازه رفتید تهران...صبح که گفتید میاید من تعجب کردم...

مهران با دست به نازیلا اشاره کرد : این هم همون مهمونمون که صبح گفتم با من میاد....قراره چند روزی این جا با شما باشه....

نرگس با شیطننت به مهران نگاه کرد ..

_اون جویری نگاه نکن نرگس خانوم... اگه دوست دخترم بود که غلط می کرد بیاد تو شهر غریب تو یه ویلا تنهایی چند روز بمونه..دوستمه که رفیق هر چی بگه...فقط باید بگی چشم..

بعد روی مبل ولو شد ... : شوی گرام کجاست؟؟؟

_شما گفتید یخچال رو پر کنه...رفته بازار..الانا پیداش می شه... چای حاضره بیارم؟؟

_دستت درد نکنه....

با رفتن نرگس به آشپز خونه نازیلا برگشت سمت مهران : که اگه دوست دخترت بودم غلط می کردم آره؟؟؟

مهران قاطع گفت : آره....

نازیلا از لحنه مهران جا خورد: مهران!!!!!!

_چرا جا می خوری؟؟ علی هم نباید بزاره تو اینجا بمونی....

نازیلا با شنیدن اسم علی چیزی تو دلش تکون خورد..سرش رو پایین انداخت : اون هیچ نسبتی با من نداره...

مهران سرش رو خم کرد تا تو چشمای نازیلا نگاه کنه : واقعا؟؟؟؟

مهران با شنیدن زنگ تلفن از جا پرید... : مامانمه....

_سلام خوشگله من....

....

_نگو بانو ..نگو...کم دلبری کن از اون بابای بی چارم....

مهران بلند شد و به سمت در رفت....

نازیلا با بغض روی مبل نشست...یعنی الان مامان اینا دارن چی کار می کنن؟؟ نگرانم شدن.؟؟؟

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد...دستش رو روی لبه اش کشید ...تو چی؟؟؟ تو در چه حالی؟؟؟؟

علی لبه تختش نشسته بود... آرنجش روی زانوهایش بود... سرش بین دستهایش که چنگ زده بود به موهایش... لباسهایش... همون لباس های دیشب بود... خسته بود... داغون بود... حتی یک لحظه هم نخوابیده بود... ساعت 3 صبح بر گشته بود خونه... دور خودش چرخیده بود... چرخیده بود...

بلند شد... شال نازیلا رو از زیر بالشتش در آورد... بو کرد... چی کار کردم من؟؟؟؟ این رو با فریاد گفت... موبایلش زنگ خورد... نگاه کرد... پدر نازیلا بود... از صبح این سومین بار بود که تماس می گرفت... دستش به زدن دکمه نمی رفت... این نشانه خوبی نبود... امیری دوباره قطع کرد... علی بلند شد و ایستاد...

باید تماس بگیرم... بزار هر چی می خواد بگه... بگه چرا با دخترم این کار رو کردی... یعنی نازیلا روش شده بگه منه احمق چی کار کردم... علی نفس عمیق کشید... شماره رو آورد... خوب می گم... می گم... مخلصشم هستم... هر کاری می کنم جبران شه... که من بلد نیستم به دوردونت بگم عاشقشم...

اما نمی دونست چرا احساس می کنه همه چیز خیلی بد تر از این حرفاست... با اولین بوق صدای پراز استرس امیری تو گوشی پیچید... : الو.. علی جان.. باز قهر کرده اومده اونجا؟؟؟؟

علی با دست به لبه میز تکیه داد... سعی کرد تحلیل کنه چیزی رو که می شنید : کی؟؟؟

_ نازیلا دیگه؟؟؟؟

علی با صدای لرزان : مگه خونه نیست؟؟؟

_ خدایا!!!! نه نیست... علی نیست... گذاشته رفته....

علی هیچ حرفی برای زدن نداشت... همه چیز به نظرش شبیه یه شوخی بی مزه بود... : من میام اونجا..

.... لعنتی... کتابی که روی میزش بود رو محکم به دیوار کوبید... قاب عکس افتاد روی زمین... با این صداها آهو برای بار دهم تو اتاق پهلویی پرید بالا.. پری هم با استرس به آهو نگاه کرد... در اتاق باز بود... علی خسته و داغون... به سمت در رفت... آهو از جا پرید : داداش کجا؟؟؟؟

_ گذاشته رفته... تنهام گذاشته....

با اون غذا بازی نکن...

نازیلا داشت قاشقش رو تو بشقاب می چرخوند... دست دیگه اش زیر چونه اش بود...

_ بخور دیگه....

_ به نظرت مامانم نگرانمه...

_نه از خوشحالی بال در آورده که نمی دونه دخترش کجاست...

_مسخره ام می کنی؟؟؟

_نکنم؟؟؟...من مطمئنم علی هم همه جا رو بهم ریخته..اگه قیافه اوون دفعه اش رو دیده بودی...الان این جا نبودى...

_من با اون کاری ندارم...

لحنش متزلزل بود و پر از شک...

_با خودت صادق باش نازی...حالا هم غذات رو بخور....پرنسس

_بر می گردی؟؟؟

_بله...گفتم که داییم میاد... دوست نداری تنها باشی؟؟؟

_خواستم تنها باشم که اینجام دیگه..

مهران قاشقش رو روی میز گذاشت : ببین نرگس خانوم تا زمانی که تو اینجایی شبا تو ویلا می خوابه...تو یخچال همه

چی هست...

_زحم...

_ببین اینا برای تعارف نیست..پول لازم داری؟

_نه تو کارتم پول دارم...

_به هر صورت هر چی خواستی بگو... خواستی بر گردی تهرانم..راه نمی یوفتی تو جاده ها...زنگ می زنی میام

دنبالت...شاید آخر هفته با پاشا و نیما اومدیم بهت سر زدیم....

علی با پاهای لرزون پاش رو توی سالن خونه نازیلا گذاشت...مادرش روی مبل نشسته بود و گریه می کرد..پدرش با

رنگ زرد به سمتش اومد.. : تو هم نمی دونی کجاست؟؟؟

علی روی اولین صندلی نشست... تموم طول راه آرزو کرده بود که یه شوخی بی مزه باشه...توی آتلیه هم نبود...

گوشیش خاموش بود... : کی رفته...؟؟؟..(چرا با من این کار می کنی...چرا؟؟؟)

صداش دلخور بود و خسته...

_نمی دونم...دیشب دیر اومد خونه با مادرش و من بحثش شد...کی رفته رو نمی دونم...

کاغذی رو به سمت علی گرفت ..علی به دست خط دخترونه ای نگاه کرد که رو یه صفحه سفید با خودکار بنفش نوشته بود : احتیاج داشتم تنها باشم..با خودم خلوت کنم..جام امنه..نگرانم نباشید...

جمله نگرانم نباشید...مثل یه دهن کجی بود...علی کاغذ رو مچاله کرد و بلند شد..

_کجا پسرم....

_دنبالش....

_می دونم ماموریتت تموم شده اما..

علی به صورت امیری نگاه کرد... امیری تو چشمای خیس و خسته علی برقی از یه نگرانی عمیق دید...

جلوی در خونه مهران توی ماشین نشسته بود...ساعت 7 بعد از ظهر بود...نثل دفعه پیش همه تهران رو زیر پا گذاشته بود...به طرز احمقانه ای تازه یک ساعت پیش به ذهنش رسیده بود بگه..رد تلفنها شون رو بززن....

خون خونش رو می خورد...بهش گفته بودم..هر دو گشی توی ماشین در حاله حرکت نزدیکی های شهرک اکباتانه..منتظر مهران و نازیلا تو ماشین نشسته بود..با پاهاش کف ماشین ضرب گرفته بود...

ساعتش رو نگاه کرد 7:30 که ماشین مهران پیچید توی کوچه..علی از ماشین بیرون پرید...

مهران هنوز داشت دنباله قفل فرمون می گشت که علی در ماشین رو باز کرد : کجاستتتتتتتتتتت؟؟؟؟

_به به..علی قهرمان....سلام...

_بهت می گم کجاست؟؟؟

_می بینی که این جا نیست...

_سیگنال گوشیش تو ماشینه تو...

مهران از ماشین پیاده سد..دست کرد و از تو جیبش گوشی نازیلا رو در آورد و به علی داد : گوشی دست منه...

علی به ماشین تکیه داد...دیگه تحمل نداشت..داشت له می شد : ببین مهران..تو که می دونی من کیم..می دونی که پیداش می کنم...پس بگو کجاست..برم بیارمش..باید باهاش حرف بزnm...

_همون طور که دیشب حرف زدی؟؟؟؟

علی به قیافه جدی و عصبانی مهران نگاه کرد ...نگاهش رو گرفت و به دیوار رو به رو دوخت... : من..خوب...

_من بهت گفتم مهلت بده نگفتم؟؟؟

_چرا با پاشا بردیش بیرون...

مهران خندید : تو به پاشا حسودی می کنی...؟؟؟؟ مسخره است...نازی اگه اونو می خواست که زود تر از تو می شناختش...به خاطر پاشا اون کار و کردی؟؟

_تو من و نمی فهمی...

_راست می گی نمی فهمم....منی که دوست دخترم با دوستم دو درم کرد و بهم گفت که نواز شام تکراری شده و من حتی یه انگشتم بهش ندم...از کجا می تونم بفهمم حسادت تا مغز استخوان یعنی چی؟؟

علی کلافه بود....شروع به راه رفتن دور خودش کرد : فکر می کنی راضیم از کاری که کردم..مثل سگ پشیمونم...

_رسمش نبود علی...

علی به قدری نگران بود که حتی حاضر بود التماس کنه : بگو کجاست مهران...تو که می دونی من کییم..و اینکه می تونم پیداش کنم...ولی می خوام خودت بگی...

_مهران دست به سینه نگاهش کرد.. : یه تهدیده؟؟؟؟

علی کلافه پوفی کشید کار جدول نشست و سرش رو بین دستاش گرفت : مهران

_شماله....

علی احساس کرد داره خفه می شه...گوش هاش هم داغ شده بود...از جاش پرید :چیییییییی؟؟؟ اونجا چی کار می کنه؟؟؟؟ تنهاست؟؟؟؟

_نه تنها نیست جاش امنه...احتیاج به استراحت داشت....

علی دستی به موهایش کشید : شوخی می کنی نه؟؟؟

_نه....

_بگو کجاست؟؟ همین امشب برش می گردونم...

_بزار با خودش خلوت کنه...دست از سرش بردار...

_تو خونه اش خلوت کنه...

_از پدرش هم شکیه...

_بیاد خونه من...

_شوخیست گرفته...

علی یقه مهران رو گرفت : بهت می گم بگو کجاست...

مهران دست علی رو که روی یقه اش بود گرفت : افسار نیستا داداش....

علی دستش رو کشید....

_می دونم کلافه ای...اما هزار یکم تنها باشه...فکر کنه..خودش دلش برات تنگ می شه..به موقعش می گم بری

دنبالش...ببین بیا بریم تو یه لیوان آب بخور داری سگته می کنی....

نازیلا پاهاش رو توی شکمش جمع کرد...سرش رو به زانوهایش تکیه داد...خسته ام..خیلی خسته...3 روز از اومدنش می

گذشت...دلش طاقت نیاورده بود..رفته بود از مخابرات زنگ زده بود به گوشی علی...فقط می خواست صداش رو

بشنوه...تنها چیزی که شنیده بود..الویی پر از خستگی و نفس هایی پر از بی تابي بود...

به دریا خیره شد... نمی دونست این چه درد بی درمونی بود که گرفته بود...یه دلتنگی عمیق همراه با یه حس فرار و

سرکشی...

به دختر و پسر جوونی که کنار هم ایستاده بودند..چشم در چشم نگاه کرد...فکر می کرد این دور شدن...این تنهایی

حالش رو بهتر می کنه..اما خسته تر و بی حوصله تر شده بود...

با احساس یه پتو روی شونه اش برگشت...لبخندی به نرگس زد : دستت طلا نرگس خاتون...

_شمال سرماش مودیه...سرما بخوری آقا مهران دمار از روزگارمون در میاره...

_مهران تو دنیا تکه....

_دقیقا...تشریف نمی یارید تو..شام حاضره ها....

علی به چشمای خسته گیتی نگاه کرد : چایتون سرد نشه...

_دستتون درد نکنه...

علی در این 3 روز هر شب به خونه نازیلا اومده بود...احساس می کرد این جا بیشتر حسش می کنه...انگار این جا قابل

لمس تر بود...

نگاهی به عکس تکی از نازیلا به دیوار کرد... تو عکس نازیلا به نقطه ای خیره بود..باد موهایش رو تگون می

خورد...خوبه باز شیطان کوچولوی من از صدای نفسات محرومم نکردی....

امیری نگاهی به مرد خسته و در هم رو به روش کرد : شما از جاش مطمئنید؟؟؟

علی از مهران مطمئن بود سرش رو به نشانه تایید تکان داد...

تو این 4 روز تقریبا تو خیال و خماری راه رفته بود...سعید اصرار داشت مرخصی رد کنه و خونه بخوابه و استراحت کنه..حدس این که تقریبا اصلا نمی خوابه خیلی هم سخت نبود...اما پرونده مهمی دستشون بود...نمی تونست بره...
_علی شغل ما یه قل دو قل نیست...تو با این خستگی و حواس پرت همیشه تو خطری حالت هست داری چی کار می کنی؟؟

_سعید غر نزن...

سعید کلافه دستش رو به میز علی تکیه داد : نمی زارم ..بلایی سر خودت بیاری.. برو ورش دار کشون کشون بیارش...
علی کلافه توی صندلی جا به جا شد : سعید..زور به نازیلا جواب نمی ده..

_پس برو خونه استراحت کن...

علی خودش رو به نشنیدن زد...خودش رو تو کار غرق کرده بود تا استرس اینکه..نازیلا جاش خوبه؟ مشکلی نداره؟ کسی اذیتش نکرده؟..بشه مختص شبهایی که سعی داره بخوابه و نمی شه...شبهایی که بی تابانه توی خواب که نه در حقیقت بی خوابی ...اوون بوی ملس رو احساس می کرد و اوون نسیم خنک که همیشه اطراف نازیلا بود...خلمون کردی رفت دختر...

نرگس به نازیلا نگاه کرد که بشقاب قرمه سبزی رو با اشک نگاه می کرد... : دلتون برای قرمه سبزی تنگ شده بود؟؟
_مامانم خیلی خوب قرمه سبزی درست می کنه...

نرگس لیوانی آب برای نازیلا ریخت و به دستش داد : اون هم به همین میزان دلتنگه...شما که طاقتش رو ندارید..خوب چرا اینجایید؟؟؟

_نمی دونم...واقعا نمی دونم...از همه شون دلخورم...شاکیم...اما دلم براشون تنگه به خصوص...به خصوص...

_اوون به خصوصه بیشتر آزار می ده نه؟؟؟

_آره...وقتی به خصوص دروغ بگه دردش بیشتره...

_من نمی دونم چی شده...نمی تونم هم نظر بدم...اما زندگی چرخش با گوش کردن به آدم ها و بخشش می چرخه
نازیلا قاشقی غذا به دهنش گذاشت...راستی چرا من نذاشتم حرف بزنه...؟...

یاد اوون بوسه وحشیانه تو ماشین افتاد..دستی به لبه‌اش کشیدید...پوفی کرد و با دستت درد نکنه به اتاقش رفت... با امروز شد 5 روز...5 روز...مانتوش رو پوشیدید..دلش برای صدای نفس های علی هم تنگ بود...اما غرور...دلخوری..و عدم اعتماد از علاقه علی مانع از این می شد تا چمدونش رو جمع کنه و بره تهران....

دراز کشیده بود به سقف خیره بود...برای ناهار اومده بود خونه...دستش زیر سرش بود...پری غر می زد..آهو غر می زد...سعید غر می زد...قلبش غر می زد...صداها تو سرش می پیچیدن...فقط مریم سکوت بوداونم با نگاه پر از نگرانش به صورت و موهای نا مرتبش به چشمای خسته اش در حقیقت غر می زد....

نازیلا استرس داشت..بار دوم بود که می خواست زنگ برنه..دلش برای اوون صدای محکم و بم تنگ شده بود...دوبار شماره گرفت و هر بار قبل از زنگ خوردن قطع می کرد..اینبار زنگ اول رو که خورد...زنگ دوم صدای خسته علی تو گوشی پیچید :...الو...الو....

صداش خیلی خسته تر از دفعه پیش بود...بغض کرد...خواست قطع کنه...چند ثانیه بود که علی هم سکوت کرده بود تا نفس های نازیلا رو بشنوه..می دونست که نازیلاست...فهمیدنش سخت نبود....

_نازیلا قطع نکن...خواهش می کنم...

گوشی تو دست نازیلا خشک شد...

_می دونم تویی...بذار حرف بزنم..داغونم..کم آوردم می فهمی؟؟.... کم آوردم...علی تلفن رو روی آیفون گذاشت..گذاشت روی میز...دستاش رو کرد لای موهایش ... : این چه کاری بود کردی؟؟ تنبیه ام کردی؟؟؟ ...با عجز ادامه داد : این طوری؟؟؟ با ندیدنت...با حس نکردنت؟؟؟..مگه چی کارت کرده بودم...؟؟...تنبیه بدیه ندیدن اوون چشمما... بیا بزن تو صورتم..فحش بده...اما خودت او ازم دریغ نکن...تحملش رو ندارم...به خدا ندارم...

حقم بود؟؟؟...به خدایی که می پرستی نبود...مگه دست من بود؟؟؟ مگه من می خواستم...یه ماموریت بودی...یه وظیفه...نشدد...تتونستم...مقاومت کردم..نشدد...اسیر شدم...اسیرت شدم....

نازیلا بغض کرد...دستش رو گذاشت جلوی دهنش که گریه نکنه...

_خسته شدم...همش اضطراب..همش استرس...بابا منم آدمم...پشیمونم...به خدا پشیمونم...از اینکه گرفتارت شدم؟؟؟؟ نه...تا آخرش پاش وایسادم..از اینکه اوون کار مسخره رو کردم...گفتی بهم حیوون...نیستم به خدا..نیستم به علی..فقط بلد نبودم...بلد نیستم...فرصت نمی دی بگم کجای زندگیمی... نمی دونم کجای زندگیتم...

12 سال ازت بزرگترم...خشنم...بلد نیستم ناز بکشم...قبول..ولی بی معرفت ناز تو رو که زیاد کشیدم..بازم می کشم...می گی هر جا تو که لمس کردم درد می کنه...من هر نفسی که می کشم درد می کنه..چون دنبال عطر تو تمام سلول های بدنم..نیست... تو نیستی...آرامشتم نیست...

علی بغض کرد...نازیلا اشک می ریخت : بر گرد بیا عروسک...بیا اصلا نمی یام سراغت...بیا این جا باش...بزار حس کنم...بزار لا اقل این توهمی که زدم...این که همه جا بوی تو رو می ده...خیلی هم مالیخولیا نباشه...نگرانتم...دست خودم نیست...از روز اولی که دیدمت نگرانتم...ما همگی بهت ضربه زدیم درست...ولی من استثنام...خواستنی من...من مجبور بودم...چون قرار نبود این بشه..گریه می کنی؟؟؟

نازیلا صدای هق هقش بلند شد...

علی فریاد زد : گریه می کنی؟؟؟...لعنت به من...و بعد گوشی رو قطع کرد...

نازیلا گوشی به دست تو کابین نشست...هق هق می کرد...چی کار کردم باهات علی؟؟؟...چی کار کنم ؟؟؟ بلند شد باید می رفت خونه...سلانه سلانه جلوی در رفت...یه اسکناس 10 تومنی گذاشت رو پیشخون...به خانوم خانوم گفتن...مرد هم اهمیتی نداد...راه افتاد به سمت ویلا...

پری و آهو پریدن داخل اتاقی که علی گوشیش رو به دیوارش کوبیده بود و با صورت قرمز..ایستاده بود..وسط اتاق...

آهو تکه های موبایل رو برداشت..پری رو به علی کرد : چی کارت کنم..مامان جان یکم آروم بگیری آخه؟؟؟در

علی روی مبل نشست..پری با یه لیوان گل گاو زبون اومد تو ی سالن : بیا این و بخور...اخم و تخم نداریم....

علی دستش رو دور لیوان داغ حلقه کرد...

_این جووری دووم نمی یاری علی...این بی تابی..این تو خودت ریختن...تو این نزدیک یه هفته سر جمع حرف زدنت چه قدر بوده؟؟؟

علی به بی وقفه حرف زدن نیم ساعت پیشش پای تلفن فکر کرد...پوزخندی زد و به پشتی مبل تکیه داد....

آهو با اخم از اتاق اومد بیرون...گوشی موبایل دستش بود به سمت علی درازش کرد : بیا...سیم کارتت رو انداختم تو گوشی خودم می دونم که بیشتر از من بهش احتیاج داری...

علی به اخمای در هم آهو نگاه کرد : حالا تو چرا انقدر دلخوری؟؟؟ نگران گوشیتی؟

_من و مامان نگرانیتیم...شبا خواب نداری...غذا نداری...اون جووری نگام نکن علی...شاکمی می شما....

علی بعد از مدت ها لبخندی زد... : شما دخترا هم فقط ناز کنید....

نازیلا تو شک بود...اشکاش بند نمی یومد...روی صندلی روی تراس نشست...شالش رو پرتاب کرد یه گوشه...

نرگس که متوجه اومدنش شده بود..به رنگ و روی زرد و زارش نگاه کرد : چیزی شده نازیلا خانوم؟؟؟

_نرگس..من خیلی بدم نه؟؟؟ دارم اذیتش می کنم...می گه کم آوردم....یعنی ازم خسته شده نه؟؟؟...من هیچ وقت تو صداس این همه سر در گمی حس نکرده بودم...

نرگس آروم کنارش نشست..دستش رو دور بازوی نازیلا حلقه کرد : چرا بر نمی گردی پیشش؟؟؟

_نمی دونم...به خدا قاطی کردم...

هق هقش بلند تر شد..نرگس کمکش کرد که آروم بلند بشه...به سمت تختش راهنمایش کرد...پتو رو روش کشید...: یه کم استراحت کنی...می تونی فکرت رو جمع کنی..اون موقع تصمیمای درست می گیری....

_شما هم تو دردسر افتادی..این مدت شوهرتم درست و حسابی ندیدی...بنده خدا برای اینکه من راحت باشم تقریبا اصلا خونه نمی یاد...

_ناراحت اوون نباش...جاش خوبه...میره پیش مادرش...پیش خودمون باشه...خیلی بچه ننه است..

_دلم برای مامانم خیلی تنگ شده...

_خوب برو ببینش...یه جوری میگه انگار دیگه امکان دیدنشون نیست...

تو نمایای علی یک کلام....

علی به چشمای خشمگین سعید نگاه کرد : سعید ...این جا کی ارشده؟؟؟؟

_من ارشد ...مرشد حالیم نیست...رنگ و روت رو دیدی...این ماموریت خطرناکه...

علی با لودگی: نه بابا...راست می گی؟؟؟ آخه نیست من شغلم بوتیک داریه..حالیم نیست...

_علی لودگی نکن...جسمت داغونه...معه درد داری..فشارت بالاست...روح داغونه...تمرکز نداری....

_من بldم زندگی خصوصیمو از کارم جدا کنم....

سعید یه ابروش رو بالا انداخت : مطمئنی؟؟؟؟

_باز من به تو رو دادم....

سعید به علی که تو قالب خشن قبلیش برگشته بود نگاه کرد : آخی...بابا..اینه..اینه اون علی که ما عادت داریم...ولی باز می گم....

_منم می گم...یاد آوری بشه..این جا من ارشدم...پرونده هم از اول دست من بوده...این مدت دور بودم...دم در آوردید...منم میام....

نازیلا به ساعت نگاه کرد 1:20 صبح... با استرس از خواب پرید... تو دلش آشوب بود... بلند شد... همه جا تاریک بود... از تاریکی و تنهایی نمی ترسید... پس این اضطراب از کجا بود؟؟؟

کنار پنجره ایستاد... درش رو باز کرد تا کمی هوا داخل بشه... بی خوابیش رو گذاشت به حساب اینکه خیلی وقت بود که خوابیده بود... اما... این چنگی که به دلش می زد... این نشانه چی بود؟؟؟

رفت طبقه پایین... از توی یخچال یه لیوان شیر ریخت... یه شال دور خودش پیچید و رفت روی تراس... بوی دریا رو استشمام کرد... با خودش خلوت کرده بود... همه جا خیلی تاریک بود... امشب آسمون رنگ چشمای علییه... سیاه... عمیق... غیر قابل نفوذ...

به ساعت مچیش نگاه کرد 2:45... خوابم نمی یاد...

یک لحظه نور ماشینی که تو حیاط پیچید... چشمش رو خیره کرد... ترسید کی می تونست باشه این وقت شب... بلند شد... صدای لاستیکای ماشین که روی سنگ ریزه ها حرکت می کرد تو اون سکوت خیلی بلند تر هم به نظر میومد...

باید چی کار می کرد... جیغ میزد... می پرید تو خونه؟؟؟

تا خواست تکون بخوره... ماشین خاموش شد و مردی ازش پیاده شد... تو اوون تاریکی نمی تونست تشخیص بده...

یه هو صدای بلند شوهر نرگس رو شنید : آقا این وقت شب این جا چی کار می کنید...؟؟..

نازیلا انقدر تعجب کرده بود که کمی طول کشید تا تحلیل کنه منظور از آقا.. و اوون سایه.. مهرانه...

مهران به سمت تراس اومد... شوهر نرگس چراغ ها رو روشن کرد... هر دو متعجب به نازیلا خشک شده وسط تراس نگاه کردن... : خانوم این جا چی کار می کنید؟؟؟

نازیلا به چهره درهم و خسته مهران نگاه کرد و تازه به خودش اومد تا بپرسه... : مهران... چیزی شده؟؟؟

مهران از پله ها بالا اومد : تو چرا بیداری؟؟؟

_ خیلی خوابیده بودم... اینا رو ول کن... تو این موقع این جا چی کار می کنی؟؟؟

مهران دستی به دور لبش کشید... کاری که هر وقت استرس داشت انجام می داد...

_ جون به لب بشم راحت می شی؟؟؟

_ تو چرا می لرزی؟؟ نازی... فکر کن اومدم بهت سر بزنم...

_ بچه گیر آوردی... با این قیافه؟؟؟ این ساعت؟؟؟

نازیلا احساس می کرد ضربان قلبش رو 1000.... با تردید : مامانم چیزیش شده؟؟....بابام....

مهران بازوهای نازیلا رو گرفت : نه خوبن..به خدا خوبن....هول نکن....اومدم برگریم تهران...

نازیلا بازو هاش رو با ضرب از دست مهران بیرون کشید : موش و گربه بازی نکن...بگو چه خاکی بر سرم شده...

مهران ..من من می کرد.... : نازی...ببین هیچی نیستا...علی...

نازیلا بند دلش پاره شد.... با بغض : علی؟؟؟؟...د حرف بزنی...

یکم حال نداره...یعنی مهم نیستا...ولی بریم ببینش...

نازیلا دیگه هیچی نمی فهمید...نمی شنید...جمله حال ندار..تو ذهنش می پیچید...چشماش سیاهی رفت...

مهران...نازیلا بلندی گفت و بین زمین و هوا نگهش داشت....

نازیلا با احساس بر خورد چیزی با گونه اش کم کم به هوش اومد...دست و پاش کرخت بودن و هنگ کرده بود...به کله هایی که تو صورتش بودن و براش قابل تشخیص نبودن نگاه کرد...

پرنسس....نازیلا....

نازیلا برای رهایی از این تکرار بی وقفه اسمش که داشت کلافه اش می کرد...دستش رو بی حال بالا آورد...

نرگس سر نازیلا رو کمی بالا آورد و مایع شیرینی رو که دل نازیلا رو بیشتر آشوب می کرد تو حلقش ریخت...

با پایین رفتن این مایع نازیلا کمی بیشتر لای چشمانش رو باز کرد...

پرنسس خوبی؟؟ داشتی سکنم می دادی به خدا....

نازیلا تمام توانش رو برای بیرون آوردن صداش به کار برد... : مهران ...تو رو خدا علی چیزیش شده؟؟

چیزیش نیست یه کسالت کوچیکه...اومدم دنبالت بریم ببینیمش...

نازیلا خواست بلند شه...

چی کار می کنی نازیلا؟؟

نازیلا جواب نداد..بلند شد...دستش رو به لبه میز گرفت تا نیفته...

نرگس سریع زیر بازوش رو گرفت...

این کار ها رو بخوای بکنی..نمی ریم نازیلا...

مهران این رو گفت و کتش رو در آورد ..خواست روی مبل بشینه...نازیلا با بغض: پاشو بریم مهران..عذابم نده ..حالم داره خراب می شه....

یک ساعت بعد توی ماشین نازیلا ساکت و متفکر نشسته بود..مهران..4 چشمی جاده رو می پایید...

_نازی پایین پات نرگس چیزایی گذاشته برای خوردن..اگه دوستشون نداری یه جا نگه دارم چیزی بخوری...

_مهرانعلی زنده است؟؟؟

مهران جا خورد...لحن نازیلا جور خاصی بود...انگار این صدا مال نازیلا نیست...

_معلومه که زنده است...این چه سئوالیه؟؟؟؟

_پس چرا؟؟؟..پس چرا نمی گی چشمه؟؟

_منم درست نمی دونم...بهش زنگ زدم حالش زو پیرسم...دوستش سعید گوشی برداشت..گفت..گفت کمی کسالت داره بیمارستانه...منم اومدم دنبال تو...

خوب نازی گیج تر از اوون بود که سین چیم کنه...دروغ نگفته بود اما همه چیز رو هم نگفته بود...

نازیلا با همون لحنه صریح و عجیبش : تقصیره منه...چرا لال مونی گرفته بودم...چرا نگفتم...نگفتم...

_نازیلا تو رو خدا...این جووری نباش...به خودش می گش..هرچی که باید بگی رو...الانم سعی کن بخوابی...

نازیلا چشمش رو بیشتر باز کرد : نمی خوام..تو تمام این رابطه من همش خواب بودم...الان باید چشمم باز باشه...

سعید پشت در اتاق رژه می رفت...آهو رو نیمکت نشسته بود...مریم پیش پری بود که زیر سرم بود....

دکتر از اتاق بیرون اومد...سعید تقریبا به سمتش پرید : چی شد؟؟

دکتر خونسرد عینکش رو جا به جا کرد :...گلولة رو در آوردیم...کتفش آسیب دیده ..که رفع می شه...الانم مسکن زدیم..خوابه...چیزیش نیست...

سعید با آهی که کشید روی نیمکت ولو شد..

_ولی..اوضاع معده اش خرابه...چه کرده با خودش...؟؟؟

مهران ماشین رو کنار خیابون پارک کرد... تمام طول راه..نازیلا با سر سخته تمام...بیدار بود...رنگش مثل گچ بود و چشمش بی فروغ و سر در گم..

نازیلا دستش رو روی دستگیره گذاشت ...مهران بازوش رو گرفت : ببین...نازی...بچگی رو بزار کنار...این آدم خیلی بیشتر از تصور بهت وابسته است...این و که می دونی...؟؟

نازیلا باز هم جوابی نداد.عجله داشت...مضطرب تر از اوون بود که بخواد بشینه نصیحت گوش کنه...پیاده شد..به سمت بیمارستان دوید...

سعید از ته راهرو...دختر جوانی رو دید که به سمتشون با قدم های تند میومد...اول درست تشخیص نداد...اما بعد نازیلا ی هراسون رو دید که رو به روش ایستاده : علی کوش؟؟

سئوالش مستقیم و صریح بود...سعید بی هیچ حرفی به سمت در اتاق اشاره کرد..

نازیلا در و باز کرد و تقریبا خودش رو تو اتاق پرت کرد...

با دیدن علی که روی تخت خوابیده بود...آه از نهادهش بلند شد...به سمتش رفت...پیراهن به تن نداشت...نازیلا نفسش رو که حبس بود بیرون فرستاد...قفسه سینه علی بالا پایین می رفت...این یعنی که نفس می کشید...پس زنده بود...به همین هم راضی بود...دستش رو آرام روی پلک و مژه های بلند علی کشید...: علی خوابیدی؟؟

خم شد...موهای علی رو نوازش کرد...چرا هیچ کس نمی گه تو چته؟؟ چرا کتفت بسته است...نکنه..نکنه...

در باز شد...سعید اومد تو..نازیلا سرش رو پایین گرفت..خجالت میکشید به سعید نگاه کنه...بغضش رو قورت داد : علی چشمه؟؟...تصاد...

_چند روز بود تو هوا بود...تمر کز نداشت...گفتم نیا..گوش نکرد...تو در گیری..گلولة خورد...

...هینی گفت..دستش رو به لبه صندلی گرفت...چند بار گلولة رو با خودش تکرار کرد...چشمش سیاهی رفت....

چشمش رو که باز کرد...همه جا تقریبا تاریک بود...نور کم رنگی از راهرو به داخل میومد...صدای نفس های منظمی توی اتاق میومد...چشمش رو چرخوند...آهو بود که کنارش روی تخت همراه خوابیده بود...سعی کرد دوباره یادش بیاد چرا اینجاست...علی..یاد علی بغض گنده ای آورد تو گلوش...بلند شد...آرام...مانتوش رو پوشید...شالش رو گذاشت روی سرش...باید می رفت پیش علی...سرش باز هم گیج می رفت...از خودش بدش اومد که انقدر ضعیف شده..که مثلا اومده پیش علی باشه..اما طبق معمول این چند وقت شده بار دوش این خانواده...که باید مراقبش باشن...

توی راهرو اومد و سعی کرد به یاد بیاره اتاق علی کدوم بوده...اتاقش سه تا اتاق فاصله داشت...در رو آروم باز کرد...سرک کشید...خوشبختانه کسی توی اتاق نبود....

دلش پر کشید پیش علی..که هنوز با همون نفس های منظم روی تختش دراز کشیده بود...رفت کنارشروی صندلی نشست...

دستای علی رو به دستش گرفت و اجازه داد تا اشکاش روان بشن...بی صدا..فقط اشک ریخت...خم شد و دست علی رو بوسید...: دستات رو خیلی دوست دارم علی...

شروع به نوازش پیشانی علی با پشت دستش کرد : چرا این طوری شد؟؟؟...تو چرا حواست نبود آخه؟؟؟...تقصیره من بود نه...آره تقصیر منه کهگفتی کم آوردی...منم کم آورده بودم...دستی به موهای علی کشید...: خیلی سخته...سخته که فکر کنی...مراقبت شدی...نوازش شدی...حتی بوسیده شدی...به خاطر یه وظیفه...من از تک تک لحظاتی که با تو بودم لذت بردم علی...چون تو به من احساس زن بودن...احساس حمایت شدن...احساس آرامش می دادی....

کاش بیدار شی علی...کاش دوباره با همون اخما بگی...این شال لعنتی رو درست سر کن...الان دارم می فهمم...علی من به تو دچارم.... به توی 12 سال بزرگتر..تنهای..خشن...دوست داشتنی...جذاب...من به تویی که قشنگتر از هر کس دیگه ای بلدی بگی من برات مهم هستم دچارم...

با صدای در نازیلا از جاش پرید...خواست دست علی رو ول کنه که با لبخند پرستار جوون بخش سرش رو پایین انداخت....

_می دونی نباید این جا باشی؟؟؟

_می دونم...اما...

_اما ی تو رو هم من می دونم....

پرستار آروم به علی نزدیک شد و توی سرمش چیزی تزریق کرد...

_تو کماست؟؟؟؟

پرستار اول با چشمای گرد و بعد با خنده ای که به زور کنترلش می کرد :کما؟؟؟.....خیلی فیلم می بینی نه؟؟؟

آخه گل دختر..کی به کتفش گلوله می خوره میره تو کما؟؟؟

_پس چرا بیدار نمی شه؟؟

_مسکن می زنیم بخوابهتا فردا دیگه کم کم بیدار می شه...رنگ به رخسار نداریا....حواست به خودت باشه...برات عزیزه نه؟؟؟؟

نازیلا نگاهی به قامت درشت و مردانه علی کرد : خیلی....

_تو هم براش عزیزی...مطمئنم...با آرامش بیشتری نسبت به سر شب خوابیده...

نازیلا ساعت ها به علی نگاه کرد...بعد اصلا متوجه نشد که کی خوابیده....

با احساس نوازش های دستی روی موهای سرش رو آرام تگون داد....گردنش خشک شده بود..یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کرد...خوابم میاد نرگس خانوم....

علی دلش ضعف رفت برای لحن کودکانه نازیلا...باز هم موهای نازیلا رو نوازش کرد...نازیلا انگار که تازه زمان و مکان رو به یاد آورده باشه...سریع چشماش رو باز کرد و سرش رو بالا آورد....دو تا چشم سیاه منتظر دید...که با بی تابی داشتن نگاهش می کردن...

باورش نمی شد...دستش رو جلو برد و صورت علی رو لمس کرد... : علی....

علی با لذت نگاهش کرد : جان دل علی....

نازیلا با شنیدن این کلمه بدون در نظر گرفتن چیزی شروع کرد...سر و صورت علی رو بوسیدن...علی با دست سالمش نازیلا رو بین زمین و هوا نگه داشت و غرق بوسه های نازیلا شد.... نازیلا با دیدن جمع شدن صورت علی به خودش اومد.. کمی عقب رفت... : ببخشید علی....

علی که هنوز کمی درد داشت : عروسکم..تمام دیشب این جا بودی؟؟؟

نازیلا با سر جواب داد...

_دیشب تو خواب و بیداری حس می کردم...

_علی من خیلی ترسیدم....

_چیزی نیست...شلوغش کردن...بیا جلو چرا انقدر دور ایستادی...

نازیلا آرام به تخت علی نزدیک شد...خم شد و چشمای علی رو بوسید...علی با دست دیگه اش موهای نازیلا رو عقب زد...سرش رو تو گردن نازیلا کرد و نفس عمیق کشید...حسش کرد...بی تابی هاش دود شدن..خستگی هاش انگار که از اول نبودن...نفس کشید..انگار اکسیژنش تازه بهش رسیده بود... : من چه طور این یه هفته طاقت آوردم...

نازیلا نفس داغ علی رو روی گردنش احساس می کرد...دم گوش علی نجوا گونه : علی من و ببخش....

_کوجولو...دیگه هیچ وقت...هیچ وقت این کار رو نکن...من طاقت ندارم...داغون می شم...

نازیلا آرام نوک دماغش رو به گردن علی کشید... : قول می دم...

سعید گوشه اتاق دست به سینه ایستاده بود و داشت چپ چپ به علی نگاه می کرد... آهو و پری و مریم هم داشتن بی وقفه قربون صدقه می رفتن... نازیلا لبه پنجره نشسته بود و نگاهشون می کرد... علی تمام مدت زیر زیرکی نازیلا رو نگاه می کرد... انگار می خواست مطمئن بشه که هست... که نرفته...

چشمش به اخمای در هم سعید افتاد : تو چرا عین بخت النصر وایادی داری من و نگاه می کنی...؟؟؟

_کوفت... از دیروز تا حالا نصف عمرم رفت... مسخره...

_چیه ناراحتی نمردم...

_ببند... علی.. ببند.. که خسته ام کردی... خودسر...

علی خواست جواب بده که در اتاق باز شد و دو تا پزشک و یه پرستار وارد اتاق شدن...

_به به... چه خبره اینجا... می بینم که مریض ما هم نسبتا بهتره...

پرستار داشت موارد صبح رو گزارش می داد... و دکتر گوش می کرد و گه گاه به علی نگاه می کرد... که داشت با اخم ترسناکی به پزشک جوون نگاه می کرد... رد نگاه دانشجوش رو گرفت... به دختر کوچولوی خوشگل بی حواسی رسید که لب پنجره نشسته بود و غرق علی بود... خنده ای کرد و با سرفه.. دانشجوش رو متوجه خودش کرد.. بعد از یاد داشت کردن چیزهایی رو پرونده و گفتن نکاتی از اتاق بیرون رفتن... علی همچنان پر از اخم بود...

نازیلا رو صدا کرد.. نازیلا کنارش رفت... کسی متوجه این دو تا نبود... : اوون لعنتی رو درست سرت کن... من و با این دست چلاق با این جماعت در گیر نکن...

نازیلا که نمی دونست جریان چیه.. با خنده گفت : خیلی هم نیاز نبود... همه خواسته هام اجرا بشه.. حالا من یه چیزی گفته بودم...

علی با تعجب به نازیلائی خندان نگاه کرد....

آهو.. مادرش رو به زور برده بود خونه... سعید و مریم هم رفته بودن تا یکم استراحت کنن... نازیلا به اصرار خودش مونده بود پیش علی....

نازیلا روی صندلی کنار تخت داشت مجله ای رو ورق می زد... سرش رو بلند کرد و به علی نگاه کرد که بهش زل زده بود... لبخندی زد : این جوری نگام نکن..

_چه جوری؟؟

_همین جوری دیگه...

_تو هم وقتی با منی به من توجه کن..الان یه ساعت داری با اوون مجله ور میری...

نازیلا خنده اش گرفته بود از لحن حسود علی... : می خوام استراحت کنی..وگرنه منو که می شناسی تا صبح می تونم یه کله حرف بزنم...

_خوب با من حرف بزن...

نازیلا بلند شد لبه تخت علی نشست و دستش رو گرفت : از چی دوست داری برات حرف بزنم...

علی دستش رو بلند کرد و به انگشتای نازیلا که روش بود...بوسه ای طولانی زد : از خودت...

_تو که همه زیر و بم منو می دونی...جناب سرگرد...

علی کمی اخم کرد : ببین من برای تو فقط علیم...همین...

_باشه..بابا..بد اخلاق..می شه چند تا سؤال بپرسم...

علی خندید و با انگشت اشاره به بینی نازیلا زد : بپرس وروجک...

_ببین...اون خونه ای که توش زندگی میکنی..یعنی..چه طور بگم...

_فهمیدم..می خوام بگی در مقابل شغلم زیادی لوکسه..درسته؟؟؟

نازیلا با کمی شرم سرش رو به نشانه تایید تکون داد...

_خوب...پدر بزرگ مادریم...قبل از فوتش..هرچی داشت و نداشت رو به نام من زد...که قابل ملاحظه هم بود...می خواست جبران اشتباه مادرم باشه..مثلا...

_تو شغلت رو خیلی دوست داری؟؟؟

_البته...اگه دوست نداشتم..انتخابش نمی کردم..یا ادامه اش نمی دادم...تو با شغل من مشکل داری می دونم...

_خودت که می دونی...یعنی دیدی...دوستای شما بیشتر با من مشکل دارن...

_من از اونا نیستم....

_والا دست کمی هم نداری...

علی اخم ساختگی کرد... : قبول کن مراعات نمی کنی...

_قبول کن..من خوشگلم..هر کاری که بکنم...

علی زیر لب : درد منم همینه دیگه...

علی دستش رو بالا آورد و رشته مویی از نازیلا رو تو دستش گرفت... :من بابت اینا هرچی که دارم رو فدا می کنم...

نازیلا سرش رو خم کرد پر از حس نوازش شد: یادته پای تلفن....

_من هرچی گفتم رو یادمه.. و پاش ایستادم...

_گفتی نمی دونی کجای زندگیمی...

علی با چشمای منتظر نگاهش می کرد...

_طول کشید..اما بالاخره فهمیدم...

_خوب؟؟؟

نازیلا دست علی رو گرفت و رو قلبش گذاشت... : درست این جایی.. هر جایی که نبض داره...

علی داغ شد..پر از حس...احساس کرد جریان داغی پر از حس بهش منتقل می شه از هر ضربه ای که قلب نازیلا به قفسه سینه اش می زنه...کنترل کردن خودش داشت براش سخت می شد...

نازیلا متوجه عوض شدن ریتم نفس کشیدن علی شد..علی بعد از چند لحظه به خودش اومد..با بی تابی..دستش رو از زیر دست نازیلا بیرون کشید... : دیگه این کار رو نکن....

نازیلا جا خورد : ناراحت کردم؟؟؟

علی عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و به چشمای متعجب و شاکی نازیلا نگاه کرد : ناراحت؟؟؟؟... نه..مثل اینکه خیلی کار داریم تا تو بفهمی..چه تاثیری روی من داری....

_فعلا که فقط شاکیت می کنم....

_نازیلا؟؟؟؟...این مزخرفات چیه می گی؟؟؟اون لبها رو اون جوری نکن... ای بابا..

نازیلا طبق معمول هر باری که ناراحت می شد داشت پوست لبش رو می کند....

علی: بیا جلو ببینم... و بعد با دست به کنارش اشاره کرد...

_نمی یام..هم جا نمی شم..هم تو دلخور می شی...

علی چشماش رو بست و با دست فشار داد...چند تا نفس عمیق کشید و چشماش رو باز کرد : جا می شی...درسته من خیلی گنده ام ..اما تو هم خیلی کوچولویی...بیا پیشم..ببین حالم بده...با مریض این برخورد رو می کنن آخه؟؟..مگه قرار نبود برام حرف بزنی... تو که گفتی من تو مرکز زندگیتم..به این زودی زدی زیرش؟؟

نازیلا به لحنه ملتمس علی لبخندی زد و جایی که علی اشاره کرده بود نشست...

_از من ناراحت نشو...عروسکم...تو خیلی کوچولویی...واقعا بعضی چیزار و نمی دونی...تو مثل مغناطیس من و جذب می کنی...هر کارت..هر حرفت...منم آدمم...خوب برام سخته...

نازیلا تازه منظور علی رو فهمید...در تمام طول زندگیش انقدر خجالت نکشیده بود...سرش رو پایین انداخت و خواست که بلند شه...

_تکون بخوری...من می دونم و تو...دیگه انقدرم بی جنبه نیستم...قیافه شو...سرت و بلند کن...

نازیلا سرش رو بلند کرد...

_آفرین..حالا بهم بگو...شمال چه خبر بود....

نازیلا به راحتی متوجه شد که علی دنبال عوض کردن موضوعه...پس شروع کرد از همه چیز تعریف کردن...از دریا...از شلوغی بچه ها...نرگس و همه چیز...

چشماش کم کم سنگین شدن...متوجه نشد کی..اما خوابش برد...علی با تلاش بسیار...و به سختی نازیلا رو کنار خودش جا به جا کرد...سرش رو ؛ رو بازوی خودش گذاشت و کمی تو تخت جا به جا شد...نازیلا مثل یه جنین به پهلوی خوابید جمع شد...صورتش رو به سینه علی بود...علی دستش رو بالا آورد و موهای نازیلا رو نوازش کرد...کم کم خودش هم خوابش برد...

دکتر برای چک کردن حال بیمارش همراه با پرستار وارد اتاق شد...از دیدن یه دختر کوچولوی جمع شده تو بغل علی..و علی که معلوم بود در کمال آرامش خوابیده..لبخندی زد...رو به پرستار که اوون هم خنده اش گرفته بود : مثل شعر می مونن..پرستار هم با سر تایید کرد...

_بریم...این مریض ما به ما احتیاجی نداره...

نازیلا کمی سرش رو روی جای سفتی که خوابیده بود جا به جا کرد...چشماش رو باز کرد...همیشه چند لحظه اول که از خواب بیدار می شد گیج بود...کمی چشم اش رو به هم فشار داد و دوباره باز کرد...روی بازوی علی خواب بود...لبخندی زد...غرق لذت بود از نزدیکی که الان به هم داشتند...

دستش رو آروم روی صورت علی حرکت داد...علی غر زیر لبی زد..این کار رو دوباره تکرار کرد..انگشتش رو با شیطنت به سمت لب علی آورد و خواست دور کنه که علی انگشتش رو گاز کوچکی گرفت...بیشتر از اینکه دردش بیاد ترسید...

فکر می کرد علی خوابه..انگشتش رو بیرن کشید و مشتی به سینه علی زد : چی کار می کنی؟؟؟؟

علی چشمش رو کامل باز کرد و خندید : شیطننت می کنی باید پای عواقبش هم وایسی..این و برای بعد ها گفتم که جوابم این نخواهد بود مطمئنا...

نازیلا چشم غره ای رفت و سریع از تخت پایین پرید : خیلی بی ادبی علی...

علی قهقهه ای زد : تو منحرفی والا...من که چیزی نگفتم....

نازیلا که احساس بد سوتی دادن پیدا کرده بود خواست به سمت علس بیاد که چشمش به صندلی گوشه اتاق خورد و هینگی گفت...

علی ترسید و رد نگاه نازیلا رو گرفت... : چی شدی؟؟؟

_این کیف مریم....

_ای بابا...ترسیدم...خوب باشه...مگه چیه؟؟؟

_مگه چیه؟؟؟؟ علی حواست هست ما چند دقیقه پیش چه طوری بودیم؟؟؟

علی لبخند شیطانی زد و یه ابروش رو بالا برد : چه جوری بودیم مگه؟؟؟

نازیلا کمی خجالت کشید : از من انقدر حرف نکش بد جنس...خیلی بد شد...

_قیافه شو..تو از کی انقدر..خجالتی شدی آخه...بیا جلو ببینم...

_آبروم رفت...

_بودن با من بی آبرویه؟؟؟؟

نازیلا سرش رو بلند کرد و به چهره جدی علی نگاه کرد ..هول کرد : علی..به خدا..منظورم..یعنی...

علی به نازیلا که سعی داشت آسمون و ریسمون رو به هم بیافه تا حرف بزنه خندید : شوخی کردم...خانوم کوچولو..می خواستم..از اوون حال و هوا در بیای...

نازیلا اخم کرد : خیلی بدی علی...ای بابا....

_بیا جلو از دلت در بیارم..خواستنی من...من که نمی تونم بلند شم...

نازیلا ابروش رو با بدجنسی بالا انداخت و رو دور ترین صندلی اتاق نشست... : نه...جام خوبه....

_باشه..باشه...اینا رو یادت باشه...بعدا اعتراض نکنیا...چیزی که عوض داره گله نداره...

جواب علی..خنده های سر خوش نازیلا بود....

سعید همچنان تو لک بود و سر سنگین با علی حرف می زد....مریم هم با نگاه های زیر زیرکی و گاه و بی گاهش که معنیش..مچتونو گرفتم بود..به دوتاشون لبخند می زد....

نازیلا چند لحظه ای از اتاق بیرون اومد تا به مهران زنگ بزنه..وقتی برگشت..سعید و مریم از اتاق بیرون اومدن..و علی کمی قیافه اش جدی تر شده بود...

_صحبت کردی با مهران؟؟؟

_بله..خیلی هم سلام رسوند...

_نازی...یه چیزی می گم...اصلا نه توش نمی یاری...

_چیزی شده؟؟؟

_الان با سعید و مریم..می ری خونتون....با پدرت آشتی می کنی...اون جووری نگام نکن...

نازیلا خودش هم شدیداً دلتنگشون بود و پشیمون..اما نمی دونست این حس سرکش لج بازی از کجا میاد : نمی رم...

_نازیلا ...منو خل نکن..می دونی حرفم دو تا نمی شه...می ری..دستشون رو می بوسی..آشتی می کنی...

یک ربع چانه زده بودن...و علی همون جمله را بدون کم و اضافه 20 بار تکرار کرده بود و نازیلا کم آورده بود...کیفش رو با حرص از رو صندلی برداشت...

_اون جووری نرو عروسک...دل خور نباش...حتماً یه چیزی می دونم که می گم بری....

_اگه به منم بگی ..قول می دم خوشحال بشم...

_تو باید تو خونه پدرت باشی تا من بتونم یه کاری و انجام بدم...حالا تو برو...ولی دلخور نباش...ببین من مریضم...

نازیلا لبخندی زد : تو هم از این مریض بودن سوء استفاده کردیا....

_آفرین..همین جووری بخند که من فدای اوون لبخندتم می شم...

نازیلا سرش رو روی بالشش گذاشت...به سقف خیره شد...تازه از حموم در اومده بود و موهای نیمه خیسش رو روی بالشش...ریخته بود....

روز پر از التهایی رو گذرونده بود...وقتی به ظهر فکر می کرد که اوون دو ساعت رو چه قدر فارغ از هر چیزی خوابیده بود..تو دلش قربون صدقه علی که منبع آرامشش بود می رفت...

مادرش خیلی گریه کرده بود.. پدرش اولش خیلی با اخم نشست به بعدش با وساطت مریم و سعید که گفته بودن به دلیل کسالت علی از طرف اوون اومدن و نازیلا که از پدرش عذر خواهی کرده بود.. پدرش با گریه سرش رو بوسیده بود...

نازیلا تازه داشت احساس می کرد که چه قدر قهر بودن با خانواده اش تو این یه هفته بهش فشار آورده... چون انگار باری از رو دوشش برداشته شده...

دلش برای بالشتش تنگ شده بود....

در اتاقش با تقه ای باز شد.. مادرش با یه لیوان شیر کاکائو وارد اتاق شد... درست مثل کودکی هاش...

روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد... لیوان رو از دست مادرش گرفت...

گیتی بوسه طولانی به گونه دخترکش زد... : یه شب تو همین اتاق ازم تشکر کردی که هر چه قدر هم که پدرت من و اذیت کرده.. باز هم تو رو تنها نذاشتم.. ولی نمی دونم چرا الان شاکی هستی که چرا پدرت رو ترک نمی کنم....

_من فقط به شدت عصبانی بودم مادر... مسئله فهیمه ضربه بدی به من زده.. من به روی خودم نیاوردم.. چون تو حاشیه انقدر اتفاقات ریزو درشت افتاد که من یادم رفت.. در حقیقت داشته چه بلایی سرم میومده...

_من فدات بشم... برات وقت دکتر می گیرم فردا.. باید بری مشاوره.. اون بهت کمک می کنه... تا این بحران رو کمی راحت تر حل کنی... هرچند.. گویا یکی هست که از 100 تا مشاور داره بهتر عمل می کنه...

نازیلا خجالت کشید سرش رو پایین انداخت....

_پس حدسم درست بوده...

اشک توی چشمای گیتی جمع شد.. دخترکش رو محکم تو آغوش گرفت : کی تو انقدر بزرگ شدی.. کی یکی اومد تو رو از ما گرفت..

_چرا داری بزرگش می کنی مامان...

گیتی لبخندی زد... : من بابت همین روزا بود که هر اتفاقی که افتاد باز تو خونه پدرت موندم....

_بابا الان کجاست؟؟؟

_تو اتاقشه.. داروهای قوی بهش دادن.. شب ها زود می خوابه...

_تو بخشیدیش مامان؟؟؟

_نمی دونم... من پیشش چون نزدیکه 30 ساله که شوهرمه.. من خیلی کوچیک بودم که اومدم تو خونه.. جز اوون کسی رو ندارم....

سعید به علی که تو فکر بود نگاه کرد : درد داری ؟

_نه..

_پس چرا نمی خوابی؟؟ تا منم بخوابم...از دست تو ما امسال عید که نداشتیم...دارم فکر می کنم از 18 سالگی که با تو آشنا شدم..کلا دیگه زندگی نداشتیم...

_جوابتو نمی دم...بگیر بکپ...اصلا کی به تو گفت بمونی بیمارستان؟؟؟

_خودم...

_پس حالا که داوطلب شدی..عین انسان رفتار کن...

سعید..بالشتش رو ؛ روی تخت همراه مرتب کرد.. : خوبی به تو نیومده...

علی با احساس ویبره موبایلش از روی میز گوشیش رو برداشت..با دیدن اسم نازیلا لبخند..پت و پهنی زد که از دید سعید دور نمودند : من میرم..بچرم داداش..تو و حاج خانومت راحت باشید...

_سلام عروسک...

_سلام علی جان بهتری؟؟

_بهترم..تو خوبی..اوضاع خونه خوبه؟؟؟

_نگو که سعید گزارش کار نداده...

علی خندید : شکاری از دستشا...

_نه بابا بنده خدا..خیلی از خشم پدرم کم کرد...

_خوب کرد..هر چند ترجیحم این بود که خودم تحویل پدرت بدمت...ولی این جوری بیشتر به نفعت شد..چون من دم می دادم به دم پدرت...یه تنبیه حسابی رو ساخت بود...هر چند هنوز تنبیهت پیش من محفوظه...

_بی خود..مگه من بچه ام..می زارم دوباره می رما...

علی یه لحظه دوباره قاطی کرد...با لحن ترسناکی که نازیلا واقعا باهاش حساب کار دستش میومد : تو جراتش رو نداری...یه بار دیگه امتحان کن ببین چی می شه..از این به بعد...هر یک ساعت گزارش کار بهم می دی...باید همیشه بدونم کجایی..

_شوخی با مزه ای بود...

_تو فکر کن شوخیه..

_عجبا...علیییییی...

_جان دل علی...

_من به این حکم اعتراض دارم...

_وارد نیست...

_اصلا من باید از اول به این رابطه فکر کنم...

شوخی کرده بود...اما خودش هم متوجه شد که چرت گفته...اما کاریش نمی شد کرد...

_هر جور که مایلی....

علی این رو گفت و گوشه قطع کرد....

نازیلا خشک شد..باورش نمی شد به همین راحتی...بحثشون شده باشه...یعنی شوخی شوخی علی از من گذشت....سکسکه اش گرفته بود..همه چیز به نظرش احمقانه رسید..لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود....

نازیلا باورش نمی شد که شوخی شوخی الان دو روز بود که با هم قهر بودن و صحبت نمی کردن...خیلی خنده دار بود...

هر دو سر غرور و البته لج بازی که نازیلا از خودش اصلا انتظار نداشت با هم تماس نمی گرفتن.... دو سه باری با آهو صحبت کرده بود...این که علی حالش خوبه..مرخص شده...تو خونه باید استراحت کنه و تا 10 روز دیگه دستش رو باز می کنن...

نه آهو و نه نازیلا به روی خودشون نمی آوردن این دل گیری یه هویی رو...

نازیلا بعد از تمام اتفاقات 3 هفته اخیر داشت می رفت به پلاتو...تمرین ها رو شروع کرده بودن...باید اجرا به اردیبهشت می رسید...

نیما : پرنسس..تمرکزت عالی بود..خوشم می یاد هر اتفاقی که بیفته..تو رو صحنه فراموش می کنی...

نازیلا ..پاهاش رو به سرامیک کف حیاط کشید و یه قلب از قهوه اش رو خورد... : صحنه...تنها جایی که حس می کنم وجود دارم....

مهران : هنرمند و دیده شدن...هنر مند تشنه تشویق شده...

پاشا : آره دیگه هنرمند در حقیقت زمانی می میره که دستی برای تشویقش زده نشه....

نازیلا : این جا منو یاد فهمیمه می ندازه....

نیما : دختره آشغال...

مهران پک محکمی به سیگارش زد : باز هم می گم شانس آوردی....

پاشا : آخرشم من نفهمیدم...ریشه این کینه ای که به تو داشت چی بود؟؟

نازیلا نگاهی از سر عجز به مهران انداخت...مهران ته سیگارش رو تو سطل کنار باغچه خاموش کرد : مریض بود..بریم به بقیه تمرین برسیم..که من باید 7 خونه باشم....

علی لبه تخت نشست...شدیدا دل تنگ نازیلا بود...می دونست کجاست...گزارش رو گرفته بود...می دونست که نازی بفهمه به پا داره..زمین و زمان رو بهم می ریزه...ولی دست خودش نبود..استرس داشت..تا وقتی نازیلا خونه علی نمی یومد..این اضطراب ها باقی می موند...

به زور خودش رو کنترل می کرد که بهش زنگ نزنه...ولی لازم بود...لازم بود تا نازیلا خط قرمزهای علی رو بشناسه...

تمرین تموم شده بود...مهران و نازیلا با هم از سالن خارج شدن....

_ماشین آوردی؟؟

_نه... دوست داشتم کمی پیام تو مردم..چند وقت بود گوشه عزلت گزیده بودم..

_بیا برسونمت..فیلسوف جوان...

_نه...می خوام برم پیش علی..باید باهاش حرف بزنم...نمی خوام دل خوریمون بیشتر از این طول بکشه...

_آفرین..دوباره داری می شی پرنسس خودمون...حالا بیا تا خونه علی برسونمت...

_نه...تو مسیرت نیست...

_بیر بالا ناز نکن....

علی صدای زنگ در رو شنید..اما دقیق متوجه نشد کی اومده..خیلی هم توجهی نکرد..تا اینکه تقه ای به در خورد و در باز شد...

از دیدن نازیلا تو اوون پانچو نخى نازک سفید... شال قرمز... شلوار تنگ قرمز که حالا تو چار چوب در... عین یه فرشته ایستاده بود جا خورد...

نازیلا که متوجه نگاه علی به خودش شده بود که چه قدر متعجب و تشنه داره نگاهش می کنه : سلام...
_سلام...

_دعوتم نمی کنی پیام تو...

علی که تازه کمی از شوک در اومده بود... : چرا... چرا... بیا تو...

نازیلا وارد شد و در رو پشت سرش بست... و رو مبل نشست... علی هم رو مبل رو به رو نشست...
_انتظار نداشتم... این جا ببینمت...

_اومدم حرف بزنیم... این قهره دو روزه به نظرم... خیلی بی مزه بود...

علی کمی احساس نا آرومی کرد... نازیلا خیلی جدی بود...

_به نظر منم... ولی این تو بودی که نیاز به فکر داشتی...

_این تو بودی که داشتی قوانین تعیین می کردی...

علی به چشمای جدی نازیلا نگاه کرد : دلم برای چشمت تنگ شده بود عروسکم....

_دیدم چه قدر مشتاق بودی... من رو ببینی...

_اذیت نکن... نازیلا تو خیلی خوب احساس من رو نسبت به خودت می دونی... می دونی چه قدر عزیزی... که نفسم به نفست بنده...

_تو هم می دونی... من به تو چه قدر وابسته ام...

_پس اون حرف چی بود زدی... می دونی چه قدر بهم بر خورد...

_علی ما راجع به رابطمون... انتظاراتمون از رابطه... حرفی به هم نزدیم...

_خوب بزنیم... من سرا پا گوشم...

_علی من دختر آزادییم...

_می دونم...

_ولی می خوام این رو عوض کنی..

_من گفتم..جایی نرو؟؟؟؟...گفتم روابطت رو قطع کن؟؟

_خوب نه...

_پس چی؟؟؟

_یعنی چی هر ساعت بگو کجایی؟؟

_من نگرانتم...فقط می خوام بدونم کجایی...سخته؟؟؟؟...سختته به منی که همه زندگیم تویی..که همه فکرم تویی بگی

کجا می ری؟؟؟... به خصوص که تا به حال دو بار...شوک نبودنت رو به من وارد کردی...نازی من بچه نیستم...32

سالمه..تو عشق اول و آخرمی...اذیت می کنم؟؟...سعی کن کنار بیای...

_زور گویی...

_آره..زور گو و حسودم...اینو انکار نمی کنم....

_دنیا مون خیلی متفاوته...

علی قلبش ریخت...این حرفا بوی خوبی نمی داد... با لکنت : م..منظورت چیه؟؟؟؟

_تو هنوز بابت کاری که اون شب تو ماشین کردی..عذر نخواستی...

_من به بدترین شکل توسط تو تنبیه شدم..نبودنت...تو که داری می بینی..نبودنت..چه عواقبی برای من داشته...اما..اما

اگه با عذر خواهی..فراموش می کنی خریدت منو..خریتی که خودم بابتش هیچ وقت خودم رو نمی بخشم..باشه عذر می

خوام...ولی این متفاوت بودن دنیا ها..منظورت چیه؟؟؟

_علی من به کارم تو تئاتر ادامه می دم...

_خوب بده.....نازی تو چته؟؟ چی می خوای به من بگی؟؟؟

نازیلا از جاش بلند شد..رو دسته مبل علی نشست.... : می خوام بگم...خیلی برام عزیزی.....خیلی..ولی این اختلاف

هست...باید کم کم حلش کنیم...

علی که نفسی از سر آسودگی کشید... : حل می کنیم.. حل می شه....فقط...یکم..یکم به من اعتماد کن..نیاز هات رو به

من بگو...قهر نکن...با هام حرف بزن...

_این بار که تو قهر بودی..

_علی لبخندی زد : بله که شما خانومی کردی..پا پیش گذاشتی...اشتباهم رو جبران کردی..یه بار دیگه بهم اثبات

کردی...که خدا من رو خیلی دوست داشته که همچین فرشته ای رو بهم داده....

_نازیلا...

_جانم....

علی نوازش گونه صورت نازیلا رو نگاه کرد... : دیگه چیزی هست که بخوای به من بگی؟؟؟

_بله...

_خوب بگو..

_آخه می ترسم... دلخور بشی...

علی با دست..موهای توی صورت نازیلا رو کنار زد... : من از تو دلخور نمی شم...بگو.. که اگر توجیحی دارم...برات بگم....

_آخه....

علی دست نازیلا رو گرفت..روی پاش نشوندتش.... : من دوست دارم نازیلا....چرا...از کی...باور کن نمی دونم...فقط می دونم...که تو خیلی خیلی عزیزی برام...نسبت بهت..حساسم...نگرانم...چون می خوام حفظت کنم...چون می دونم...نمی تونم بدون تو زندگی کنم...اون قدر که من تو رو دوست دارم..تو منو دوست نداری... نازیلا پرید توی حرفش : این طوری نیست...

علی انگشتش رو روی لب نازیلا گذاشت : برام مهم نیست...من انقدر بهت عشق دارم..که سیرابت کنه...تو یک عالمه چیز داری که عاشقشی...تئاتر..مجسمه هات..خانوادت...بستنی..علاقه ات بین خیلی چیزا تقسیم شده...اما من...تمام م عشقام..تمام نیاز هام...تمام چیز هایی که باید می بوده نیست...در تو خلاصه شده...

به همین خاطر می ترسم...می ترسم از روزی که نباشی...بهت سخت می گیرم...هر چند..معتقدم..که خیلی هم بهت سخت نمی گیرم...که با این لباسا بیرون بودی...لابد هم پیاده...

نازیلا اخم کرد : نه خیر..مهران منو آورد....

_دستش درد نکنه...اما عروسک..از این به بعد...حتی اگه قهرم بودیم...شما به من می گی کجایی..و اگر دیر وقت هم بود..خودم میام دنبالت...چشمم کور....

نازیلا خم شد گونه علی رو محکم و طولانی بوسید...علی غرق در لذت چشماش رو بست....

_هنوز دستت درد می کنه؟؟؟

_تو رو که می بینم...دردش کم می شه...نازیلا قول هات رو که یادت نرفته؟؟

نازیلا با علامت سؤال نگاهش کرد

_این که...هر چی شد به من بگی...یکم رعایت کنی...و بگی هر جا رفتی رو...

_تو هم به لباسام گیر نمی دی...من تئاترم رو ادامه می دم....دوستام هم تو زندگیم هستن...همیشه هم باید همین جووری نگام کنی...

علی خم شد دست نازیلا رو بوسید : من بهت قول می دم..هر روز عاشقانه تر از دیروز نگات کنم...

نازیلا از روی پای علی بلند شد

علی : چرا بلند شدی؟؟؟

_باید کم کم برم خونه...داره دیرم می شه...تو هم که نمی تونی من رو برسونی..پس زنگ بزن ..آژانس....

_بشین بگم ببرنت...

_من با پلیس جایی نمی رم...

علی چپ چپ نگاش کرد...

_علی به من اون جووری نگاه نکن...خوشم نمی یاد...

_منم دوست ندارم..راجع به همکارام این جووری حرف بزنی....با یکیشون می فرستمت..بهشون عادت کن...این جووری خیالم راحت تره...

_باشه..باشه...با تو که نمی شه کل کل کرد...

علی لبخندی زد.. : شام بمون...آخر شب با یه آدم مطمئن..می فرستمت خونه...تا 10-11 روز دیگه که خودم..در خدمت..خانوم کوچولوم باشم...

_نه..مرسی...خونه..مامانم منتظرمه...راستی علی...چی کار می خواستی بکنی که من باید حتما می رفتم خونه پدرم...؟؟؟

علی لبخندی زد : به موقعش بهت می گم...هر چند حدسش سخت نیست..

نازیلا..گیتی...و پدرش سر میز شام بودن...

_مامانی....

_جانم...

_فردا با هم بریم خرید؟؟؟

گیتی نگاهی به نازیلا انداخت : البته گل من..چیز خاصی در نظرته؟؟

_نه...فقط چند وقته با هم کاری انجام ندادیم..یکم برای خودمون وقت بزاریم...بابا شما هم میاید؟؟؟

خسرو باور نمی کرد..مخاطب نازیلا قرار گرفته... با تعجب نازیلا و گیتی رو نگاه کرد ... : البته دخترم...

نازیلا دستاش رو بهم کوبید... :آخ جون..پس ؛ فردا هر دو تاتون در خدمت منید...هر چی من گفتم.... باشه؟؟

خسرو خندید..گیتی هم...بعد از مدت ها..نازیلا سر حال بود...مثل قبل...مثل تموم این چند سال....

_پس ...فردا روز خانواده است...

نازیلا بالشتش رو مرتب کرد...زنگ زده بود...طبق قولی که داده بود به علی برنامه اش رو بگه...

_بله....

_پس کار منم..بعد ها در اومده...

_منظورت چیه؟؟

_هیچی گل من..بهت خوش بگذره فردا...خیلی هم مراقب خودت باش...

_علی جنگ نمی رم..با پدر و مادرم می رم بیرون...

علی خندید : می دونم عروسک..جلو چشمم که نباشی این دلهره ها هست...عادت کن...

_تو هم که حتی محبتت هم دستوریه...

علی..دو سه روزی بود دستش رو باز کرده بود...

اون شب..سعید و مریم هم مهمانشون بودن.... علی قیافه خیلی جدی به خودش گرفته بود ...

_داری مسائل مهم مملکتی رو حل می کنی..عزیزه برادر...

علی نگاهی به چهره خندان سعید انداخت...بعد رو به پری کرد : مادر جون...آخر این هفته یه تماس با مادر نازیلا بگیرد...

آهو سرش رو با تعجب بالا آورد...مریم از خوشحالی دستاش رو بهم زد...سعید قاشقش رو تو بشقابش رها کرد....

پری با شادی بی حدی : مادرت قربونت بره...باورم نمی شه....

_ای بابا..شما ها چرا انقدر تعجب می کنید...

سعید : آخه یه کسایی بودن که می گفتن تا آخر عمرشون نمی خوان ازدواج کنن..که زن دیگه چیه...

_کی؟؟؟؟...من که هر چی فکر می کنم یادم نمی یاد....این حرف رو زد و از سر میز بلند شد...: البته ؛ من فردا می رم پیش پدرش...اول باید از اوون اجازه بگیرم..تا از بتونم از یکی یدونش خواستگاری کنم....

آهو: داداش از خودش در خواست ازدواج کردی؟؟

_نه...خوب می ریم خواستگاری دیگه....

_مگه عهد دقیانوسه...ازش بیرس..بین اصلا می خواد زنت بشه؟

علی با تعجب برگشت به سمت آهو: منظورت چیه؟؟

_خوب..چه می دونم....مگه آدم با هر کی دوسته..یا رابطه داره ازدواج می کنه....

علی به فکر فرو رفت..هیچ دیدگاهی نسبت به حرف آهو نداشت..نازیلا رو می پرستید...می دونست که نازیلا هم دوستش داره..باید ازدواج می کردن دیگه..خوب پس چی کار می کردن....؟؟؟

پری: چرا اذیتش می کنی آهو؟؟

_خوب باید یه پیشنهاد ازدواج درست و حسابی بکنه از نازیلا...حالا شما با مادرش صحبت می کنی؟؟

_البته...سر و سامون بگیره علی..برمی گردیم آمریکا...

_آره بابا هم شدیداً دلتنگته....

_کم کم داره صداس در میاد....

_دلم براش تنگ می شه..خیلی خوبه که آدم برادر داشته باشه..اونم مثل علی....

پری اشکش رو پاک کرد....

امیری از تماسی که علی گرفته بود متعجب شده بود..به گوشیش زنگ زده بود و ازش خواش کرده بود..یه وقت برای ملاقات بگذاره...

علی کتش رو صاف کرد...جلوی در وزارت خونه ایستاد...همراه با تحویل اسلحه اش به نگهبانی..کارتش رو نشون داد و تاکید کرد که امیری منتظرشه....

منشی که کش چادرش رو مرتب می کرد..علی رو به دفتر امیری هدایت کرد..

امیری از پشت میزش جلو اومد و با علی دست داد.... علی شیدیدا خجالت می کشید...براش حرف زدن خیلی سخت بود... با فنجان چای جلوش بازی می کرد...

امیری از پشت میزش به علی نگاه کرد : اتفاقی افتاده پسر...؟؟؟ یکم نگران شدم..

_راستش رو بخواید...نه..دلیل من کاملا خصوصیه....

امیری که تقریبا حدس زده بود موضوع از چه قراره..احساس های ضدو نقیضی داشت..هم به شدت..این پسر مسئول...مودب و جدی رو دوست داشت و به اوون بچه های عجیب غریب دور نازیلا ترجیحش می داد..هم..مثل هر پدر دیگه ای دوست نداشت..کسی به دخترش به این چشم نگاه کنه....

_من منتظرم....

علی عرق روی پیشانیش رو پاک کرد.... : خوب..من..ای بابا..خیلی سخته...

نفس عمیقی کشید.... : من به نازیلا علاقه مندم...امروز اومدم اینجا..از تون اجازه بگیرم تا باهاش ازدواج کنم...

علی که انگار باری از دوشش برداشته شده بود..نفسش رو با صدا بیرون داد و چایش رو سر کشید...

_دختر من هنوز خیلی جوانه...و از شما هم خیلی کوچکتره....

_می دونم...می دونم که لیاقتش خیلی بیشتر از منه..اما من حقیقتا بهش علاقه دارم...این یه علاقه گذری و سطحی هم نیست...من خوشبختش می کنم..

_اوون خونه من هم چیزی کم نداشته....

_تو این شکی ندارم...آقای امیری...ولی مثل هر مردی..دلم می خواد...دختر مورد علاقه ام..تو خونه ام زندگی کنه....

امیری به این مرد با این نگاه پر نفوذ و لحنه دستوری که حتی برای خواستگاری هم از لحنه سختش دست نمی کشید نگاه کرد....

_این چند وقته..نازیلا شوکه است..تازه تازه داره بر می گرده به حالت قبلیش...

_آقای امیری...من شعار نمی دم که چنین می کنم یا چنان می کنم...فقط می تونم بهتون قول بدم که همیشه مراقبش باشم...دوستش داشته باشم..بهش احترام بزارم...و همراهش باشم...من می دونم خانواده یعنی چی..می دونم چرا دارم ازدواج می کنم...می دونم چرا دلم می خواد..نازیلا زن زندگیم باشه....

_خودش هم در جریان؟؟؟

_من اول از شما باید اجازه می گرفتم تا از دختر خانومتون تقاضای ازدواج کنم...اون تنها چیزی که می دونه..میزان علاقه من به خوشه..که البته امیدوارم که بدونه....

امیری از ادب علی خیلی خوشش اومده بود....

_می دونم که نازیلا دست من امانت بوده..اما قسم می خورم..که حرمتش همیشه پیش من حفظ شده...

امیری نگاه اطمینان بخشی به علی انداخت : می دونم...می شناسمت...پدرت رو هم میشناسم....هیچ وقت پاش نلغزید...اما...مشکلش...

_من می دونم چرا پدرم نتونست با مادرم زندگی کنه...شما مطمئن باشید من اشتباه پدرم رو تکرار نمی کنم...هر چند خط قرمزهایی هم دارم..که نازیلا خیلی خوب می دونتشون..من هم می دونم چه چیزهایی...نازیلا رو اذیت می کنه ..که سعی می کنم ازش دوری کنم....

نازیلا رژ لبش رو پر رنگ تر کرد...علی بهش زنگ زده بود و گفته بود..شب شام با هم بیرون برن...

با تک زنگی که علی زد به سمت در رفت...بعد از مدت ها کفش پاشنه بلند پوشیده بود..گره جلوی مانتوش رو محکم کرد و بافت بلند موهایش رو روی شونه راستش انداخت....

علی از داخل در رو براش باز کرد...نازیلا نشست و با لبخند به سمت علی که داشت با بی تابي نگاهش می کرد...نظری انداخت...

_سلام..خانوم کوچولو...

_سلام...

نازیلا شامه اش رو با ادکلن گرم علی پر کرد.... علی دستش رو پشت صندلی نازیلا گذاشت کمی دنده عقب رفت و از پارک در اومد....

_کجا می ریم امیر علی؟؟

علی برگشت به سمت نازیلا...: چرا می گی امیر علی؟؟؟

_چون اسم کاملت خوشگل تره...

علی دست نازیلا رو از روی پاهایش بر داشت...بین انگشتاش گرفت ...بوسه طولانی بهش زد : به خوشگلی..عروسک من نیست....

نازیلا که تو دلش قند آب می کردن : نگفتی کجا میریم ؟؟؟

_یکم صبر داشته باش..می خوام ببرمت یه جای خوشگل رو بهت نشون بدم...

علی وارد جاده کرج شد....

_داریم از شهر بیرون می ریم؟؟؟

_می خوام بدزدمت...

لحن مرموز علی و نگاه بی تابش باعث شد نازیلا از ته دل بخنده.. : از این عرضه ها هم نداری آخه...

علی یه ابروش رو بالا انداخت : جدی این جواری فکر می کنی؟؟؟

نازیلا قهقهه زد.. : مطمئنم...

_نباش...این که من خودم رو کنترل می کنم...قرار نیست همیشه این جواری باشه...

لحن بدجنس علی خنده نازیلا رو خشک کرد...

این بار علی به قیافه در هم نازیلا بلند خندید : قیافشو...عروسک...چرا این شکلی شدی؟؟؟

بعد سرش رو اندکی به سمت نازیلا خم کرد و با لحن آرومی زمزمه کرد : حتی..یه لحظه هم فکر نکن که من کاری رو بر خلاف میل خانوم کوچولوم انجام بدم....

علی ابتدای جاده چالوس..جلوی در آهنی توسی رنگی نگه داشت.. : پیاده شو...رسیدیم...

نازیلا آروم در رو باز کرد...و پیاده شد...علی با کلید توی دستش در آهنی رو باز کرد...دستش رو پشت کمر نازیلا گذاشت و به داخل هدایتش کرد....

نازیلا وارد باغی شد که به دلیل تاریکی خیلی هم چیزی از ش مشخص نبود..اما باغ چند طبقه ای بود با یک عالمه پله...

با اون کفش ها کمی سختش بود..به بازوی علی چسبید..با کمک اوون پله ها رو با آرامش پایین اومدن...بعد از گذشتن از چند پله به محوطه گرد بزرگی رسیدن...

نازیلا باورش نمی شد..دستش رو جلو دهندش گرفت و هینی گفت...سرش رو با شتاب به پشت بر گردوند به سمت علی با اوون دو تا چشم سیاه درخشان که پر از خواستن...پراز التهاب داشتن نگاهش می کردن :ع..علی این جا چ..چه خبره؟؟؟

علی با صدایی بم..گرم...زمزمه وار : دوستش داری ...خواستنی؟؟؟

نازیلا بر گشت..دستاش رو محکم دور کمر علی انداخت...سرش رو تو سینه علی فشار داد...این حرکت از هر جوابی برای علی گویا تر بود...دستش رو روی کمر نازیلا کشید...سرش رو پایین آورد..دم گوش نازیلا..گرمای نفسش به پشت گوش نازیلا می خورد : همش به خاطر تو....

نازیلا سرش رو بلند کرد...چرخوند و دوباره به میز بزرگ پوشیده شده تو توره‌های ارگانزای سفید که اطرافش پر از شمع های کوچیک و بزرگ بود..نگاه کرد : خیلی خوشگله...نمی دونم...چی بگم...

_هیچی..هیچی..فقط باش...همین طوری نگام کن..بزار حسست کنم..کافیه....

نازیلا روی پاهاش بلند شد...بوسه ای به گلوی علی زد...حرارتی که از بدن علی بهش می رسید رو لمس کرد...علی کمی محکم پهلوه‌های نازیلا رو فشار داد..از خودش کمی دورش کرد : بهتره بنشینیم....

علی متوجه شده بود..که هرچه قدر که بیشتر می گذشت..کنترل کردن خودش برای دست از پا خطا نکردن پیش نازیلا خیلی خیلی سخت تر می شد...صندلی رو برای نازیلا بیرون کشید...این ها رو آهو خیلی تا کید کرده بود که انجام بده.... خودش هم روی صندلی رو به روی نازیلا نشست....روی میز پر بود از ظرفهای نقره ای در دار..گللهای سرخی که رو میز پخش بودن..مریم هم بود که عطرش با بوی درخت ها و خاک..بوی مست کننده ای داشت..نازیلا با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد... : این جا کجاست ???

_باغ من...جایی که تمام نو جوانیم آخر هفته ها با پدرم و پدر بزرگم میومدیم...این جا برام خیلی مهمه...

_خیلی خوشگله...این میز کار کیه؟؟...کار خودت نیست مطمئنا...

علی اخم مصنوعی کرد : چرا اون وقت..مگه من چمه؟؟؟

_هیچیت نیست...ولی کار تو نیست...

_حالا کار هرکی..مهم اینه که تو دوستش داشته باشی...

نازیلا سرش رو اندکی خم کرد..دستش رو به لبه لیوانش کشید : همه چیز خیلی خوشگله....ولی من هنوز مناسبتش رو نمی دونم....

_عجله ات برای چیه....بزار بهت می گم....

شامشون رو تو آرامش..با صحبت از مسائل پیش پا افتاده ...

نازیلا که هنوز کنجکاو بود : خوب؟؟؟؟

علی با دستمال دور دهانش رو پاک کرد..دستمال رو روی میز گذاشت به سمت نازیلا اومد...دستش رو گرفت....بلندش کرد...دستش رو دور کمر نازیلا حلقه کرد... : عروسک...من اهل حاشیه نیستم...یعنی بلد هم نیستم...تو لیاقتت خیلی بیشتر از این حرف هاست....اما من دیگه طاقتم طاق شده...

نازیلا با نگاهی پر از سؤال نگاهش کرد....

_با من از دواج کن....

نازیلا جا خورد...به چشمای علی زل زد...می خواست ببینه علی تا چه حد جدیه...

_هیچ وقت تو زندگیم انقدر جدی نبودم....

نازیلا لال شده بود. نمی دونست چرا...واقعا چرا...انگار به دهنش قفل زدن که نمی تونه لب از لب باز کنه....

علی کلافه و منتظر به نازیلا که هنوز در سکوت داشت نگاهش می کرد..نگاه کرد...

علی فشاری به کمر نازیلا آورد...استرس گرفته بود...به نظرش این چند لحظه به اندازه ساعت ها یا شاید هم روزها طول کشیده بود...فشار دستش رو بیشتر کرد..

نازیلا که انگار تازه از شوک در اومده بود : علی؟؟؟؟....

_با من از دواج کن...من دیگه طاقت ندارم..بدون تو باشم....

_این یه دستوره؟؟؟

_این یه التماسه.....

نازیلا لبخندی زد...علی دلش ضعف رفت برای این لبخند..که به وسعت تمام روزهای تنهاییش..به اندازه تمام روزهای پر از استرس و التهاب بود...

_جوابم رو ندادی...

_بله....

_بله ...چی؟؟؟

_بله..باهات از دواج می کنم....

علی نفسی رو که از شدت استرس حبس کرده بود بیرون داد...و محکم..خیلی خیلی محکم نازیلا رو در آغوش کشید....

لاله گوش نازیلا رو بین لب هاش گرفت : خوشبخت می کنم.....

نازیلا سرش رو آروم بالا آورد و به چشمای خیس علی نگاه کرد : امیر علی؟؟؟

_جانم؟؟

_حالا باید به پدرم چه طوری این موضوع رو بگم...؟؟

_ شما نیازی نیست چیزی بگی گلم... من خودم دیروز باهاشون صحبت کردم...

نازیلا دستش که داشت روی یقه علی می کشید رو متوقف کرد : چی؟؟

علی خنده ای به قیافه و لحن پر از تعجب نازیلا کرد : خوب باید ازش اجازه می گرفتم دیگه!!

_ تو نمی گی ... شاید جواب من بهت منفی باشه....

علی فشاری به پهلوی نازیلا آورد : حتی به ذهنم هم نمی رسوندم.. تو در هر صورتی.. مال منی... سهم من از زندگی هستی....

نازیلا لبخندی زد : حالا پدرم چی گفت؟؟

_ خوب ما، فردا شب میایم خونتون... همه مراسم باید تمام و کمال و به درستی انجام بشه... بعدش عقد می کنیم.. البته به سرعت...

_ اون وقت.. چرا به سرعت؟؟

_ چون من دیگه طاقت ندارم...

نازیلا لبخندی پر از آرامش زد... دوباره روی پاهاش بلند شد و بوسه طولانی به گونه علی زد....

علی نگاهی به مادرش توی اون کت و دامن زیبای مشکی انداخت که پا روی پا انداخته بود و کنار دستش سعید بود که با لودگی براش چشم و ابرو می آمد...

آهو روی مبل کنار گیتی نشسته بود و علی تو اوون کت شلوار زغالی رنگ.. احساس خفگی می کرد.. مرتبا عرق رو پیشانیاش رو پاک می کرد... شدیدا همه چیز به نظرش خفقان آور و سخت بود.. به خصوص که همگی منتظر نازیلا بودن که هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود...

نازیلا توی اتاق آخرین روتوش های آرایش کم رنگش رو انجام داد.. موهایش رو دورش ریخته بود... پیراهن آستین بلندی با دامن بالای زانو به رنگ سبز... به رنگ چشمش پوشیده بود و برای این که اختلاف قد فراوانش با امیر علی کمی کمتر به نظر بیاد کفش پاشنه بلندی به رنگ لباسش پوشیده بود...

علی نگاهی به پله ها انداخت که عروسکش.. موقر و خجالت زده.. زیبا تر از هر زمان دیگه ای ازش پایین اومد.. خجالت زده و کمی با رو در بایستی با همه دست داد و سلام کرد... پری روش رو با علاقه خاصی که از چشم گیتی دور نمود بوسید و قربان صدقه اش رفت..

تمام اون قربان صدقه ها..رو علی تو نگاهش ریخته بود و تقدیم نازیلا کرد..وقتی نازیلا پر از شیطننت به امیر علی نگاه کرد که موقر و خجل رو به روش ایستاده بود....

نازیلا روی مبلی که سبد گل روی عسلی کنارش بود نشست...سبد گل بسیار بزرگی از گل های لیلیوم که خیلی زیبا تزئین شده بود...علی نگاه نازیلا رو که تعقیب کرد با دیدن لبخند از رضایتش..متوجه شد..گلها رو دوست داشته..... صحبت‌های متفرقه ای که شدیداً اعصاب علی رو بهم ریخت..تموم که شد به صحبت اصلی رسیدن...

صحبت از مهریه و این حرف ها که شد..علی متوجه شد نازیلا کلافه است و تو جاش وول می خوره...

امیر علی: من هر چی دارم و ندارم متعلق به نازیلاست..ولی خوب شما پدرشید و می خواهید آینده دخترتون تضمین بشه...من آپارتمانی که قراره توش زندگی کنیم رو به نامش می زنم...که دینی هم به گردنم نباشه ...

نازیلا با دهان باز به علی نگاه کرد...خواست اعتراض کنه که علی با چشم و ابرو..دعوت به سکوتش کرد...

قراره عقد رو برای چند روز بعد گذاشتند...و صحبت های دیگه که نازیلا اصلاً بهشون توجهی نکرد...

وقتی امیر علی..شیک و موقر و جدی...حلقه نشون زیبایی که برلیانهای بی نظیری داشت رو به دست نازیلا کرد...نازیلا سرش رو بلند کرد و به علی که پر از عشق و آرامش نگاهش می کرد چشمک ظریفی زد و زیر لب و بدون صدا گفت : دوست دارم....

_حلقه تو دوست داشتی عروسکم؟؟؟

نازیلا که روی تختش دراز کشیده بود..دستش رو بالا آورد و به حلقه اش نگاهی انداخت :خیلی...البته نه به اندازه کسی که دستم کردش..

علی خنده ای کرد...: قربونت بره ..اونی که دستت کرد..چند روز دیگه رسماً میشی خانوم خودم...اون وقت من شاید کمی آرامش بگیرم...

_امیر علی...تو چرا اون پیشنهاد رو برای مهریه دادی؟؟

_چه طور کوچولو..دوست داشتی چیز دیگه ای باشه؟؟؟

_دوست نداشتم انقدر زیاد باشه..با تو بودن بهترین تضمین برای آینده من...

علی غرق در خوشی از این اعتماد نازیلا : عروسک من...من می خوام پدرتم خیالش راحت باشه...وگرنه..من همه چیزم رو به پات ریختم..بازم می ریزم...کی عزیز تر از خانوم خونمه...

نازیلا این جمله رو چند بار توی ذهنش آورد : خانوم خونمه...خانوم امیر علی...این فکر غرق در لذتش می کرد...

عقد کرده بودن..توی محضر سه روز پیش...علی به حلقه توی دستش نگاه کرد...لبخندی زد..کمی از استرسش کم شده بود..اما هنوز هم می دونست تا زمانی که نازیلا تو خونه اش نباشه این دلتنگی ها و دل نگرانی ها کم نمی شه...

با دیدن اسم نازیلا روی صفحه گوشی با لبخند جواب داد : سلام...

_تو چرا گوشی بر می داری انقدر بد اخلاقی...؟؟

_من بد اخلاقم؟؟

علی گوشی رو ..توی دستش جا به جا کرد...

_بله دیگه..یه جانمی...یه گلمی..این چیه..سلام...

علی لبخند زد : نازیلا تو اداره ام..من این جا یال و کوپالی دارم...

نازیلا خندید : منطقی بود..جوابت..حالا اینا رو ول کن...ما کی بیایم جهیزیه من و بچینیم تو خونت؟؟؟

_اولا که خونت..نه..خونمون...در ثانی..جهیزیه دیگه چیه...خانوم گل..اون خونه تازه دکور شده..همه چیز نو...

_می دونم..اما بابام خوشش نمی یاد به قول خودش من مفتی بیام...

علی دلخور شد : نازیلا...این حرف مزخرف چیه...من خودم با پدرت صحبت می کنم...

با صدای در..علی خداحافظی کرد و گوش سپرد به سربازی که پرونده جدیدی رو روی میزش گذاشت....

نازیلا رو صندلی جلو خودش رو جا داد و به مهران که بیش از هر زمان دیگه ای به خودش رسیده بود نگاه کرد : به به قلنبه...شیک کردی..خبریه؟؟؟

مهران اخماش رو تو هم کشید : اولاً که انقدر نگو قلنبه..ثانیا من همیشه شیکم... ثالثاً مگه نگفتی آهو هم باهاته...

نازیلا یه ابروش رو داد بالا..ماجرا به نظرش داشت جالب می شد... : داره میاد..مهران تو که احیاناً منظوری نداری؟؟؟

_داشته باشم مگه چی می شه...؟؟؟

نازیلا از شدت تعجب احساس کرد..دو تا شاخ گنده روی سرش سبز شده... : مهران شوخی می کنی دیگه؟؟

مهران به فک باز نازیلا نگاه کرد : نه...از همون شبی که تو بام دیدمش..به نظرم..دختر..خوشگل و متینی اومد...

نازیلا با مشت به بازوی مهران زد : امیر علی می کشتت به خواهرش نظر داشته باشی..

مهران با اخم : چه طور اوون شازده به خواهر ما چشم داشته باشه..در ضمن بره خواهر ما رم عقد کنه..حالا ما می

خوایم با آبجی خانومشون حرف بزنیم..حرف خون و خون ریزی می شه...

مهران کلافه رو نیمکت وسط پاساژ نشست... : داغونم کردید..ساعت هم نزدیک 9 ..بابا فانتوم که نمی خواید هوا کنید...یه تخت دیگه..انتخاب کنید بریم..سر جدتون...

آهو با لبخند به این پسر مهربون و آروم که حالا به غر غر افتاده بود نگاه کرد : بد خلقی نکنید دیگه...شما که خودتون طراحید..خوب ما چیزی تو ذهنمونه که پیدا نمی کنیم...

_باشه..من که حرفی نمی زنم..اما می شه بقیه اش رو بگذارید برای بعد..واقعا نمی کشم...

نازیلا لبخندی زد : باشه...امروز بی نتیجه بود...از فردا دوباره میوفتیم دنبال کار...

آهو با سر تایید کرد : خوب قبل از اینکه بریم..من یه سر برم دستشویی...

با رفتن آهو ..مهران بازوی نازیلا رو سفت چسبید : چته؟؟ مهران..مخت رد داده...ها....

_این همه رفاقت کردم برات...تا حالا دو بار نزدیک بوده از اوون شوهر بد اخلاقت کتک بخورم...حالا وقت جبرانه...یه کاری کن ..من وقت داشته باشم..با این آهوی گریز پا که یه داداش غیرتی هم داره حرف بزنی دیگه...

نازیلا لبخندی به پهنای صورتش زد : باشه...همین الان برات درستش می کنم..

با اومدن آهو...نازیلا رو به مهران کرد : مهران داداش برات یه زحمت دارم...من از فردا باید بیفتم دنباله کارای دیگه عروسی..وقت نمی کنم...تو و آهو زحمت بکشید..کارای مر بوط به دکوراسیون اتاق خواب رو به عهده بگیرید...خواهش می کنم...

مهران می خواست بپره و روی نازیلا رو ببوسه..اما قیافه متفکری به خودش گرفت و به آهو نگاه کرد...

نازیلا : باشه آهو جونم؟؟؟

آهو...قبول کرد...بدش هم نمی یومد...هم یه کار هیجان انگیز ..دکور کردنه اتاق عروس انجام می داد...هم وقت گذروندن با مهران به نظرش جالب می یومد...

نازیلا لبخند مودی زد...

مهران خیلی اصرار کرده بود که شام با هم باشن..اما ساعت 10 بود...و نازیلا متعجب از اینکه چرا علی زنگ نزده..با آهو دم خونه پیاده شدن..بعد از خداحافظی...جلوی در که زنگ زدن..پری انگار که پشت در کشیک می کشه..در رو باز کرد... : کجایید شما ها؟؟؟

آهو : طول کشید..بخشید...

_من کاری ندارم...امیر علی..اسفند رو آتیش..تو اتاقشه نازیلا..و اینکه عصبانیه...

نازیلا مانتو و شالش رو در آورد..یقه تاپ آبی رنگش رو درست کرد... : خوب زنگ می زد...

پری شانه هاش رو بالا انداخت...

نازیلا ترسان..لای در اتاق علی رو باز کرد...که پشت میزش رو به در...سرش پایین بود و داشت چیزی رو مطالعه می کرد...

علی سرش رو بالا نیاورد : بیا تو..در رو ببند...نازیلا اطاعت کرد..صدای علی..شدیدا عصبانی بود..

تکیه زده به دیوار ایستاد..سرش رو پایین گرفت و شروع کرد با پایین موهاش بازی کردن...

_کجا تشریف داشتی؟؟؟

_خرید...

علی با تمسخر : جدا؟؟؟اون وقت من چرا خبر ندارم...

نازیلا آب دهنش رو قورت داد..از این لحن علی شدیدا می ترسید : خوب..زنگ زدم..خاموش بود...

_دوباره زنگ می زدی..تا ابد که خاموش نمی موند....

نازیلا سرش رو بالا نمی یاورد و این علی رو بیشتر عصبانی می کرد ..

_خوب به گوشیم زنگ میزدی...

_1000 بار زنگ زدم..خاموش بود...

نازیلا با تعجب دست کرد و از جیب شلوارش گوشیش رو در آورد...وای خاموش بود...

_ببخشید شارژ نداشته..من اصلا متوجه نشدم...

علی با عصبانیت نفس می کشید..

_خوب به مهران زنگ می زدی..آهو گوشی نداره...

_زنگ بزنم به مهران...؟؟؟برای بار 3 تو این مدت بپرسم تو کجایی؟؟؟ اون دفعه ها بهم فشار میومد..این بار فشار

1000 برابر بود..بپرسم..زن من کو...؟؟

علی از پشت میزش بلند شد..سمت نازیلا رفت...دستاش رو دو طرف سر نازیلا رو دیوار زد...به دیوار بالا سر نازیلا چشم دوخت..نازیلا اما همچنان سر به زیر بود... : دوست ندارم..دنباله زنم بگردم..این رو حداقل 100 بار گفتم..لج می کنی باهام؟؟

_نچ..

علی خنده اش گرفته بود..شروع کرد به نصیحت کردن...بعد از چند دقیقه..سرش رو پایین آورد..تو این مدت..از بی حرکتی نازیلا حدس زده بود که نازیلا اصلا حواسش نیست..همین طور که حرف می زد..پایین رو نگاه کرد..به نازیلا که با چشمای شیطونش به لبهای علی زل زده بود..علی خنده اش گرفته بود...پس تمام این مدت داشته لبهام رو نگاه می کرده...

از خنده می خواست منفجر بشه...

نازیلا حتی الان هم بی حواس به لبهای علی زل زده بود...علی خم شد..بی هوا..لبه‌اش رو محکم روی لبهای نازیلا گذاشت...

نازیلا اول چشماش گرد شد...بعد خودش رو به علی سپرد که بی تاب..پر از احساس..لبه‌اش رو بین لبهای خوش می گرفت...علی دستش رو پشت سر نازیلا گذاشت...می دونست..سیراب نمی شه از این لبها..از این گرما..از این عطر ملس...

بعد از چند لحظه...علی نوک بینیش رو به بینی نازیلا زد و در حالی که نفس نفس می زد : همین و می خواستی..کوچولوی من؟؟؟

نازیلا با شیطنت ابروش رو بالا انداخت...سرش رو جلو آورد...لبه‌اش رو روی لبهای علی گذاشت...شروع به بوسیدنش کرد...دستش رو تو موهای علی کرد...علی با تمام احساسی که داشت..خانوم کوچولوش رو همراهی کرد...چه قدر این موجود خواستنی رو دوست داشت...

بعد از یه بوسه پر از التهاب..پر از عشق.....نازیلا که انگار نفس کم آورده بود..خودش رو از لبهای علی جدا کرد...به چشمای خمار علی نگاه کرد : من این رو می خواستم....

علی که احساس می کرد..درجه حرارت بدنش 100 شده..با دستای داغش کمر نازیلا رو نوازش کرد...: اگه بدونی من چیا می خوام...

نازیلا خنده شیطونی کرد : ولی من الان شام می خوام..خیلی گرسنه ام....

علی سرش رو تو گردن نازیلا فرو کرد و بوسه های ریز و پیا پی به گردنش زد...: بریم و روجک..بریم که تو واقعا از راه به درم می کنی...

تو این چند روز..هیچ کس نذاشته بود علی به اوون اتاق نزدیک بشه...آهو همراه با مهران ، بگذریم از اینکه بابت این همراهی چه قدر چپ چپ نگاه می کرد به آهو و اگر از عکس العمل نازیلا نمی ترسید بهشون گیر می داد...آهو زیادی خوشحال به نظر می رسید که مشکوک بود...نازیلا گفته بود...دوست نداره اتاق فعلی امیر علی..اتاقشون باشه..و اتاق

دیگه ای رو دکور می کرد...روزها کار گرها می آمدند..خونه بو رنگ می داد و آهو نمی زاشت تا تموم نشده اتاق رو ببینه....

کلید رو که توی در انداخت..نازیلای خندان رو دید که وسط سالن ایستاده بود...جلو اومد و گونه علی رو بوسید : سلام..خسته نباشی..

علی لبخندی زد از سر آرامش : سلام به روی ماهت..چه عجب عروسک..

_من که همیشه اینجام....

_الان دو روزه من فقط صدات رو می شنوم...

_برات چایی بریزم؟؟

علی نوک بینی نازیلا رو بین انگشتاش گرفت... : تا من یه دوش بگیرم..ممنونت می شم..آمادش کنی...

علی از توی اتاق سرش رو بیرون کرد..بلوزش رو در آورده بود... : راستی مامان اینا کجان؟؟؟

نازیلا که نمی تونست از علی چشماش رو بگیره همون طور که بهش زل زده بود : آهو و مامان رفتن خرید...

علی خنده بلندی کرد : به چی زل زدی این جووری سرتق؟؟؟ امنیت ندارما پیشت...

نازیلا با دلخوری ساختگی : انگار عسلی انگشتت بزnm...

علی قهقهه ای زد : فعلا که داشتی قورتم می دادی...

نازیلا ایشی گفت که صدای خنده علی رو که داشت به سمت حموم می رفت بلند تر کرد...

نازیلا که دستش رو دور بازوی علی گذاشته بود با کلید در رو باز کرد : بفرمایید اینم حاصل دسترنج و هم فکری این چند روز ما....و بعد با لذت وسط اتاق ایستاد و شروع به نگاه کردن کرد...

علی وارد اتاقی شد که یک دست سفید بود..همه چیز سفید بود...تخت بزرگی وسط اتاق بود که همه جاش پر از تور و پارچه بود..تنها چیز رنگی..تابلوی زیبایی بود پر از رنگ سبز که از امضاش فهمید کار خود نازیلاست..مجسمه های سنگی سفید که رو پایه ها بودن هم مطمئنا کار خود نازیلا بودن...

رو تختی ساتن سفید بود..اتاق تماما پارچه بود و تور...

نازیلا به علی متعجب نگاه کرد : چه طوره؟؟؟؟

علی دستی به پشت گردنش کشید... :نمی دونم..یه کم..چه طور بگم...

به ابروهای بالا رفته نازیلا نگاه کرد ..و ادامه داد : خیلی دخترونه و لطیفه...

نازیلا بلند خندید : خوب اتاق خوابه دیگه...بایدم لطیف باشه...

_آخه..یکم زیاده روی کردید...دستش رو به تورها و پارچه های دور تخت کشید : من حس غریبی دارم تو این اتاق...اگه یکی ببینه...دیگه از من پیروی نمی کنه...

نازیلا به علی نزدیک شد..سینه به سینه اش ایستاد...انگشتش رو به زیر گلوی علی کشید : خوب این جا رو که کسی قرار نیست ببینه...در ضمن..من تو این اتاق ازت پیروی می کنم...بس نیست..

علی به عروسک خواستنیش نگاه کرد..بار دیگه اعتراف کرد که این دختر..شدیدا دلبره...خم شد...کف دست نازیلا رو بوسید : من نوکر تم هستم....

نازیلا لبخندی زد...خوب...خیلی خوب یاد گرفته بود...اعتراضات علی رو چه طور زیر سبیلی رد کنه....

علی فنجان چای رو به لبش نزدیک کرد...: کی تموم شد کار اتاق؟؟؟

_امروز بعد از ظهر...کار گرا وسایلشون رو جمع کردن دیگه شد 3...

علی اخماش رو در هم کشید : با اون گردن کلفتا تنها بودی؟؟؟؟

_نه...مامان اینا بعد از رفتن کار گرا رفتن..

_راست می گی دیگه؟؟

نازیلا دلخور نگاهش کرد : یعنی چی؟؟؟

_دلخور نشو...منظوری ندارم...

نازیلا که داشت به سمت آشپز خونه می رفت : خیلی حسودی...

_موضوع وقتی تو باشی....آره....

تمام طول هفته دنباله کارها دویده بودن...عروسی تو باغ علی همون جایی که به نازیلا پیشنهاد ازدواج داده بود..قرار بود برگزار بشه..این خواسته خود نازیلا بود....

تعداد مهمون ها کم بود..به زور 100 نفر..کسی رو نداشتن...باغ قرار بود تزئین بشه....آرایشگر که دوست مادر نازیلا بود و خودش هم دعوت بود...قرار بود بیاد توی باغ...علی لباس عروس رو ندیده بود..هر چند..اولتیماتوم داده بود که

اگر زیادی باز باشه..نازیلا باید با کت شلوار بیاد تو مجلس...نازیلا خندیده بود..گونه علی رو بوسیده بود...: تو که منو می شناسی...

_د..درد همینکه که می دونم...تقس خانوم..آخرش داد منو در میاری...

امیر علی..پر از استرس..تو کت شلوار مشکی..خوش قد و بالا..جدی و موقر...پایین پله ها منتظر عروسی بود که پایین بیاد...حسش وصف ناشدنی بود...باورش نمی شد..بعد از این همه اضطراب..دلتنگی و بی تابی...نازیلا از امشب...خاوم خونش می شه...دوست داشت..گره کرواتش رو که داشت خفه اش می کرد و باز کنه...

نازیلا نگاه اجمالی آخر رو به خودش انداخت...از لبخند پر از رضایت آهو و مریم و چشمای خیس مادرش که مدام قربون صدقه اش می رفت...فهمید که خوب شد...

آروم از پله ها به سمت علی رفت که داشت با چشمایی پر از حیرانی نگاهش می کرد...چه قدر این مرد رو دوست داشت...امیر علی برای نازیلا مفهوم تکیه گاه بود...نازیلا مطمئن بود تا زمانی که علی این طور با شیدایی نگاهش می کنه...خیلی خیلی خوش بخته....

علی صدای..دست و هلهله ای که بابت اومدن نازیلا بود رو نمی شنید..کلا هیچ چیزی نمی دید...فقط نازیلا رو می دید..تو اون لباس عروس سفید آستین بلند که یقه اش از یه سر شانه تا سر شانه بعدی بود . شونه های ظریف نازیلا بیرون بود...تور نداشت..موهایش رو باز گذاشته بود و به جای تاج...یک ردیف مروارید شکل هد بند دور سرش گذاشته بود...دامن لباس ساده..بود...و دنباله ظریف و کوتاهی داشت...دسته گل بزرگی از گل های ارکیده سفید رو توی دستش گرفته بود...

نازیلا پایین پله ها ..رو به روی علی که چشماش خیس بود ایستاد...: سلام...

علی خم شد..زیر گوشش : تو ..خواستنی ترین..پری دنیایی....

نازیلا لبخندی زد....

پاشا نیومده بود...به بهانه اینکه برای عکاسی به جنوب رفته..نیما با دوست دختر جدیدش که پیانیست بود وسط بود...و مهران مثل یه بادی گارد پشت آهو بود...

_تو خسته نمی شی...؟؟ همش نشستنی منو نگاه می کنی...

_نه ترجیح می دم..همشون..هر چه زود تر برن..من بشینم نگات کنم که انقدر خوشگلی....

نازیلا به لباس عروسی که از دانتل سفید بود نگاه کرد..لبخندی به علی زد...

در تمام طول مراسم..پدر بزرگ و عموی علی..نگاهش هم حتی نمی کردن...تبریک و سلامشون هم رو به علی بود..هر چند اوون هم پر از دلخوری بود...

مهمان ها که داشتن شام می کشیدن...نازیلا رو به علی : پدر بزرگت و عمو ت ناراحتن؟؟؟

علی جوجه ای رو که سر چنگال زده بود به سمت نازیلا گرفت : حضور مادرم اذیتشون می کنه..از من دلخورن که چرا راهش دادم...و تازه فهمیدن این چند وقت خونه من بودن..

نازیلا جوجه رو قورت داد : از من هم خوششون نمی یاد..

علی اخمی کرد : اصلا این طوری نیست...در ضمن...کوچولو..فکر می کنم..من انقدر دوستت داشته باشم که برات مهم نباشه..بقیه چه حسی بهت دارن...

نازیلا با پشت دست گونه علی رو نوازش کرد : خدا..تو رو به من هدیه داده امیر علی....

امیر علی به پهلو..نیم خیز شد...بین اوون همه پارچه و تور و ساتن سفید ...به تمام زندگیش نگاه کرد که تو اوون پیراهن خواب سفید...مثل یه پری..آرام..خوابیده بود..علی روی صورتش خم شد..مژه های بلندش رو نگاه کرد..موهای مجعدش رو نوازش کرد و بوسه های پیایی به کتف برهنه اش زد...

نازیلا با احساس این بوسه ها و هرم گرم..نفس علی...توی تخت جا به جا شد...چرخید و چشماش رو به زور باز کرد...

به امیر علی نگاه کرد که با چشمای خسته و خمارش داشت نگاهش می کرد...

علی خم شد و بوسه ای طولانی به چشم نازیلا زد : صبحت به خیر عروسکم...

نازیلا دستش رو رو گونه علی کشید : صبحت به خیر...چرا چشمت انقدر خسته است..نخوابیدی؟؟ ساعت چنده؟؟؟

علی با اشتیاق به چشمای نازیلا نگاه کرد : ساعت 11 است...

_ما که ساعت 4 خوابیدیم...تو چرا انقدر بی خواب به نظر میای؟؟

علی موهای نازیلا رو نوازش کرد : من تا 7 ...نیمه خواب بودم..هر نیم ساعت..بلند می شدم..می خواستم..مطمئن باشم که خواب نیستم...که تو واقعی کنارم خوابیدی...از اوون به بعد هم دارم تو خواب تماشات می کنم...

نگاهت کردم..به تویی که کنارم خواب بودی..بعد از تمام..عذاب..نگرانی ها و التهابهای من...

نازیلا لبخند زد..سرش رو بالا آورد و بوسه کوتاهی به لب علی زد : خیلی دوست دارم..مرد دوست داشتنی من...

علی سرش رو توی گردن نازیلا برد...بوسید و بویید لاله گوش نازیلا رو بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد : دیشب اذیت کردم..کوچولو؟؟؟

نازیلا که کمی خجالت کشیده بود :نه..

_آخه انقدر کوچولو و ظریفی که همش می ترسیدم..بهت آسیب بزنم....خانومم...

نازیلا خندید...علی دستش رو زیر کمر نازیلا گذاشت..خودش دراز کشید و نازیلا رو روی شکمش نشوند...نازیلا موهاش رو که توی صورتش ریخته بود رو کنار زد...

علی متوجه شد که تو این کشمکش..صورت نازیلا از درد جمع شد با اضطراب :چی شد؟؟درد داری؟؟ بریم دکتر؟؟

نازیلا دستش رو روی دهان علی گذاشت : ای بابا چرا شلوغ می کنی...؟؟ پام خواب رفته بود..بلندم کردی..گزگز کرد..دردم اومد...

علی بوسه ای به کف دست نازیلا زد : فدات بشم..ترسیدم خوب...خانومم...

نازیلا همون طور که روی شکم علی نشسته بود..روی سینه اش دراز کشید...سرش رو زیر گلو ی علی گذاشت : اصطلاح جدیده..این..خانومم... قبلا نمی گفتی...

_خوب...تو دیشب خانوم من شدی...

نازیلا آروم زیر گلو ی علی رو بوسید... و لخندی شرمگین زد...

_خوب پاشو..گلم..پاشو...صبحانه بدم بخوری..که بعدش یه خبرای دیگه است... نازیلا روی سینه علی جا به جا شد..و در حالی که گرمی نفسش.علی رو دگرگون می کرد : نه جام خوبه...

علی غلطی زد..نازیلا رو روی تخت گذاشت و روش خیمه زد... : این جور یاست..؟؟؟ شیطننت کردی..حالا باید پاش وایسی...

نازیلا نتونست اعتراض کنه..زیر رگبار..بوسه های علی...

علی تو چهار چوب در ایستاده بود...به عروسکش نگاه کرد...به همسرش...به کسی که در تمام طول این 5 سال...هر روز صبح که چشم باز کرده بود...دیده بودش...شکر کرده بود...بیشتر عاشق شده بود...

نازیلا تو تخت غلطی زد و علی قربون صدقه اش رفت.. امروز پنجمین سالگردشون بود... 5 سال از اوون شب که نازیلا رو روی دستش به این اتاق آورده بود می گذشت....

امشب خونه مهران و آهو دعوت بودن.. اصرار کرده بودن که مهمانی امسال تو خونه اوون ها برگزار بشه.. هر چند علی ترجیح می داد.. با نازیلا تنها باشه.. تا باز هم تماشاش کنه... تماشا کردنی که هیچ وقت سیرابش نمی کرد... از ازدواج اون ها هم 4 سال می گذشت.. هیچ وقت اعتراف نکرده بود.. اما خوشحال بود که خواهرش رو به کسی سپرده بود.. که واقعا با مرام بود.. هر چند.. اولش کلی بهشون سخت گرفته بود..

آهو درسش رو ادامه نداد.. دانشگاه رو دوست نداشت.. نازیلا و مهران همچنان توی تئاتر با هم همکاری می کردن...

نازیلا تقریبا هر سال جایزه می برد و علی بهش افتخار می کرد...

دعواشون نمی شد؟؟ چرا می شد... امیر علی.. اعتراف می کرد که بیشتر.. تقصیر خودش.. بود.. به خاطر حسادت هاش.. هر چند این حسادت ها کمی کنترل شده تر شده بود...

پری بین ایران و آمریکا در رفت و آمد بود.. امیر علی... همچنان با شوهر مادرش مشکل داشت.. اولین بار تو عروسی آهو و مهران دیده بودش.. نازیلا بسیار فشار آورده بود که با هم حرف بزنن... آقای دکتر.. پیش قدم شده بود که با عکس العمل تند امیر علی مواجه شده بود...

بخشی از دعوهاشون هم بابت همین بود...

تا این که چند ماه پیش.. تو خونه آهو دیده بودش و تقریبا بی محلی کرده بود.. نازیلا تو خونه قشقرق به پا کرده بود . برای اولین بار دو روز قهر بودن...

قهری که روز سوم با منت کشی فراوون از طرف امیر علی به شیرین ترین صورت تبدیل به آشتی شده بود.. آشتی زیبایی که حاصلش شکم بر آمده نازیلا بود و دختر بچه ای که قرار بود یک ماه و نیمه دیگه به دنیا بیاد...

علی به تخت نزدیک شد... بوسه ای به شکم همسرش زد... از یک سال بعد از ازدواجشون.. نازیلا ساز بچه رو زده بود...

علی موی نازیلا رو به دست گرفت و بوید. اون عطر شاتوت رو بوید و بوید... علی مقاومت کرده بود.. نازی هنوز کوچولو بود.. نمی خواست جلو پیشرفتش گرفته بشه...

نازیلا لای چشمش رو باز کرد : صبحت به خیر عزیزم...

_صبح عروسک منم به خیر.. پاشو.. مگه نمی خواستی بری آتلیه... گفتمی باید اوون تابلوت برای نمایشگاه برسه ... شب شام هم که خونه اوون دو تا دعوتیم...

نازیلا دستاش رو از هم باز کرد..

امیر علی به جای این که نازیلا رو بغل کنه... دستش رو انداخت زیر زانو و کتف نازیلا و روی دستاش بلندش کرد...

_نکن..امیر علی..سنگین شدم...کمرت ناراحت می شه..

_تو و دختر کوچولومون..هیچ وقت سنگین نیستید..من حاضرم تا آخر عمرم..هر دو تا تون رو تو بغلم..این ور و اون ور
ببرم تا آسیبی نبینید....

نازیلا دستش رو دور گردن علی انداخت : خیلی دوستت دارم...مرسی که اومدی تو زندگیم...سالگرد ازدواجمون
مبارک..

علی بوسه طولانی..پر از احساس و التهاب به پیشانی نازیلا زد : خانومم..مرسی از تو که شدی همسر...شدی مادر...

پایان...

دوشنبه 91/11/23 ساعت 3 بعد از ظهر